To

R. B. Saxena Esqr.,
Rai Bahadur,
Collector & Magistrate,
Bulandshahr.

As an humble token of
sincere regards.

From

Perma Nand Swarup
Bhatnagar,
"Asar"
Rais & Zamindar,
Sikandarabad U.
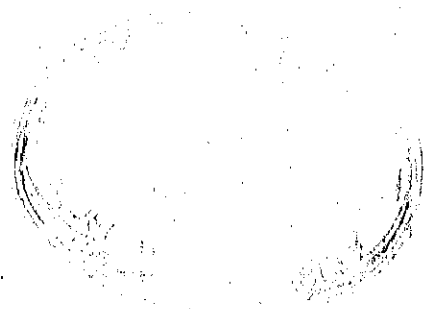
November 25, 1944.

باسمہٖ سبحانہٗ جل شانہٗ

سبحان اللہ اینچہ گلدام بلبلان معانیست کہ از تارنگاہ تافتہ تفتہ درونان شعلہ نفس یافتہ نوکاری معانی و کہنہ نگاری مبانی یافتہ اگر بیت المعمور روحانیش خوانند رواست و اگر سطانف قدسیانش دانند بجا از غازہ کاری مضامین رنگین سرخروئی ربا بسخن افزودہ و از شیرین نکات دلنشین حلاوت شکر ربودہ بوقلمونی اشعارش دامن نظارہ را پر طاؤس ساختہ و شوخی استعارتش دلہا را از شکیب پرداختہ یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان المسمی بہ

دیوان تفتہ

از تصنیفات خاتم الشعرا زبدۃ الفصحا خسرو اقلیم شیرین بیانی بلبل گلشن شیوا زبانی عندلیب بوستان حسن مقال کدیور گلستان جمال لالہ منشی ہرگوپال المتخلص بہ تفتہ

در مطبع کوہ نور لاہور باہتمام منشی ہرسکھ رای مہتمم حلیۂ طبع آراست
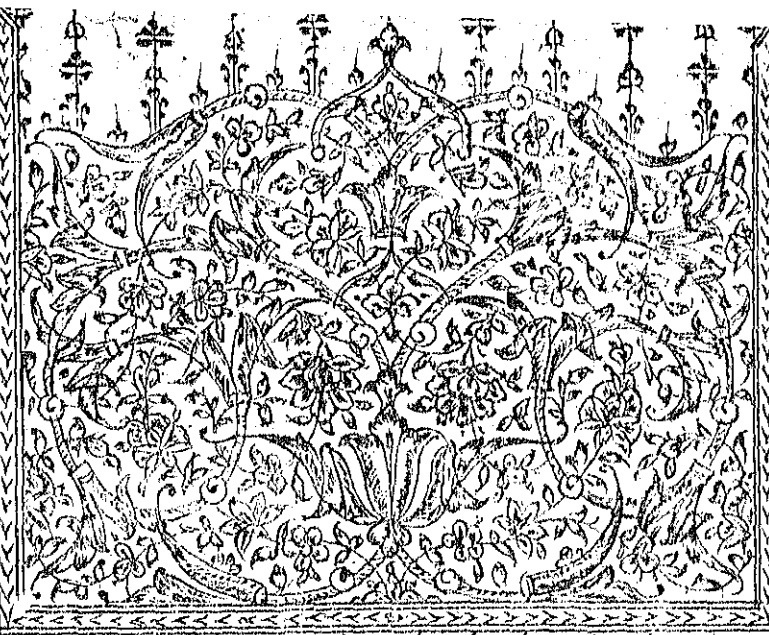
بسم الله الرحمن الرحیم

بکوثر غوطه‌ها زد هر که اندر خون تپید اینجا | محبت کربلائی هست باید شد شهید اینجا
ملایک آنچه بخشیدند آدم را بدست آمد | نهالم در خور باغ ارم بود و دمید اینجا
مفرما گر دری دل خیز و راه کعبه را سر کن | ندای طرفه از غیبم بگوش جان رسید اینجا
ره عقبی اگر جوئی پی دنیا مرو چندین | توان گر آرمید آنجا توان از خود رمید اینجا
اگر هستی مآل اندیش پیش از صبح بیرون شو | ازین محفل که شمع انگشت ناکامی گزید اینجا
گلوی کس نبرّند این صدا هر دم دمد ما را | به تیغ بی‌نیازی باید از هر کس برید اینجا
شدم منصور و گفتم هرچه نتوان گفت لیکن | نیارم بر زبان باز آنچه گوش من شنید اینجا
ندانم چون شبم بگذشت و چون روزم سرآمد | کنم یارب که نشناسم سیه را از سپید اینجا

اگر صورت و گر معنی همان باغ خزان دیده

نه رنگی دید اینجا لفته نی بوی شنید اینجا

توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا — لبی خونابه حسرت ز چشم دل چکید اینجا

گشایشها بود در بستگیها تا چه دلتنگی — بهر در قفل زد گردون بجو آن را کلید اینجا

می بخشیده توفیقم که گویم در نشاط آن — من اینجا یارم اینجا شبلی اینجا بایزید اینجا

زهی این خاکدان کش ساکنانند از اجل غافل — بود منزل قریب اما نماید بس بعید اینجا

نگه از پشت پا در حشر هرگز بر نمی خیزد — ز بار معصیت ها بسکه پشت من خمید اینجا

چه آیی همرهم ای آنکه آگه نیستی زین ره — به خاک امید غلتید و بخون مطلب تپید اینجا

شدم از کعبه در دیر و چه گفتم خوش بیداران — یکی بود است رو اما سیاه آنجا سپید اینجا

بمستی آنکه گوید از ازل تا شد ابد مخمور — تو گویی جام می بر کف گرفت اینجا کشید اینجا

ز حسن خویش آگه گشت گرد انجمن اصنی — تو دل را برگزیدی تا گرا دل برگزید اینجا

پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان آید — گلی گر نخل جنت ریخت میخوار تو چید اینجا

بکن کار و بجهل غفلت مشو نومید از صیدم — بکش تیر و بزن در دل مکن خون اسید اینجا

کجایی نغمه در بزم بیا تا نغمه ها سنجیم
نوید مرگ کام از کوی ناکامی رسید اینجا

چه باشد آدمی چون تو اند آرمید اینجا — تو گویی عمر آخر شد نفس را تا کشید اینجا

ره عشق ترا اهل هوس چون بیند من گویم — خوش آن عاشق که شد اشک و بپای سر دوید اینجا

کجا ابر و کجا باران آتش ای سمندر بین — تو جستی هر چه از وی چون ز چشم تر چکید اینجا

رسد زخمی که از تیغت بلالی هست پنداری
ستم آنکو برد هر روز حظ روز عید اینجا

درین تقسیده صحرا بر گلوی ما که بخشاید
ز آب خنجر قاتل که باز آرد نوید اینجا

خدایی کافرید این دهر و چندین آرزو در وی
کجا چون نیل حسرت آفرینی آفرید اینجا

نمی پرسیدم از عمری که بی لعلت چه پرسیت آیا
چه خار است اینکه ناگاهان به پای دل خلید اینجا

کنی تا بعد میخوردن چه خون آرزوها را
تو کردی می بجام اینجا و رنگ از رخ پرید اینجا

اگر فیضیت در صحبت چه بهتر از غزل گفتن
وگر ذوقیست در کاست چه خوشتر از نبید اینجا

نه این مردم چنین دانا چه بسیاری با این مردم
نه اینجا جای آسایش چه بیداری رسید اینجا

بمیر ای دل که غیر مردن نفید سود اینم
بسوز ای جان که غیر از سوختن نبود مفید اینجا

ترا چشمی چنین همسر گر ندادند ایکه فرمائی
ازین در بر نخیزد لغمه چیر انیم چه دید اینجا

رایگان است زندگانی ها
میتوان کرد جانفشانی ها

میروم از درت غبار آسا
میرم از دلت گرانی ها

تا کیم انفعال سعی اجل
تا کجا یاد سخت جانی ها

گر غمت میزبان نواز آید
از من مور میهمانی ها

از تو کین ها نگو مگردان خو
مهربانان و مهربانی ها

ما چه دانیم کاردانی چیست
کاردانان و کاردانی ها

پرسد از من ستانم از تو چه چیز
میتوان دید دستانی ها

در لحد خواب بگذشم من پیر / برلب افسانهٔ جوانی ها

شد ره شد نوید آمدنت / عمر من ماند از روانی ها

من همان عاشق و همان عذرا / قصهٔ دیگر چه قصه خوانی ها

از نوای جانِ کاردانی ها / داستانیست جانستانی ها

وصل هم دست داد و من خاموش / داد از دستِ بی زبانی ها

خاک گشتم من و تفتیش نیست / خاک بر فرقِ بدگمانی ها

در سوال من و جوابِ کیست / از نی ها ولی ترا نی ها

از تغافل نگاه او پیداست / دیدم آن دیدنِ نهانی ها

پیش ازین داشت او زغم هم گل / پس ازین ماو شادمانی ها

مرحبا وضعِ خوش ادای دوست / حبذا طرزِ خوش بیانی ها

من که جان برکفم درین میدان / سید هم دادِ جانفشانی ها

برنخیزاندم کس از درِ دوست / زور قربانِ ناتوانی ها

دل فدای نشانه گشتنِ خویش / قصه قربانِ سخت کمانی ها

اندرین هم من بناتوانی ها / سبکیهای من گرانی ها

کارها کرد پیش بینی من / مرگها داشت زندگانی ها

گفتی اینجا فرشته چون آید — مردم از شرم پاسبانی ها

از ازل در تو تا ابد با من — سست عهدی و سخت جانی ها

ایدمم در لحد فتاده خموش — یاد آن بزم و شعرخوانی ها

حرص باشد گران کاسب و لے — عمر دارد سبک عنانی ها

دیدی از شمع آتش افشانی — بین ز پروانه پرفشانی ها

کرده بودند جسم از ارواح — داشت یک لفظ من معانی ها

گر نشستیم ما ز شعر الا — قدر دانان ز قدردانی ها

همه نفرین کنند و گفته خموش
آفرین مزد بی زبانی ها

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما — رفت بیداد از جدا فریاد میخواهیم ما

آمدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم — نوحه بر لب ها دم میلاد میخواهیم ما

حشر ما با گنهکاران بهشت دیگر است — گر دهد حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما

انچه غیر از جام می با خاک یکسان خوش است دل — وانچه غیر از خاک خم برباد میخواهیم ما

خواه قوتهای بازو خواه تیزیهای تیغ — هرچه میخواهی توای جلاد میخواهیم ما

مرشد ما سکندر ابا سوی بنیاد جام — سینهٔ صافی هرگه از زهاد میخواهیم ما

سخت جانیهای ما آندم که تیغش را شکست — گفت خجلت سعدی فولاد میخواهیم ما

دین دینداران و زهد زاهدان ما را چه کار — میرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما

بیکسی فرسود بال از دام صیاد ایم آه — ناامیدی سوخت پر صیاد می‌خواهیم ما

چرخ را بر باد دادن می‌نخواهد گرچه دل — آهی از دل هرچه بادا باد می‌خواهیم ما

هرچه رفت از عشق بر مجنون تماشا قصه است — آنچه آمد بر سر فرهاد می‌خواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد می‌خواهیم ما — خانهٔ صیاد و خویش آباد می‌خواهیم ما

رهبر دل عقل و زهد و فرهنگها دور از دل — مرشد با عشق و زور ارشاد می‌خواهیم ما

نیست اندر سود ما هیچ پایان ای عبان — نکهت از گل سایه از شمشاد می‌خواهیم ما

آرزوی جان فنا گردید عید خویش است — کام دل خون شد مبارکباد می‌خواهیم ما

خواه سوز غصه‌ها را خواه ساز غم‌ها — خاطر بدخواه خود را شاد می‌خواهیم ما

سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو — خاک مجنون بر سر فرهاد می‌خواهیم ما

گوید آن مژگان یکی را خواه دیگر پیش ما — خون رگ از جان نشتر فصاد می‌خواهیم ما

گرچه شادی مرگ باشد حاصل این جستن — یک غم از وی هرچه بادا باد می‌خواهیم ما

آتش دل آنچنان قاتل یکی گرم اینچنین — آبروی خنجر فولاد می‌خواهیم ما

ناله کز لب برآید در جهان شور افکند — [illegible] می‌خواهیم ما

غمزه‌اش چون گفت با ما در پی مرده مگیر — گفت اجل با غمزه‌اش استاد می‌خواهیم ما

نی دعا از گفته و نی فیض ارشاد از اسیر — در محبت از جنون امداد می‌خواهیم ما

در محبت از جنون امداد می‌خواهیم ما
دام و دانه از صبا می‌خواهیم ما

گشته خون را از نهان آئینه را
بسته حیرانی زبان آئینه را

دل نخواهد پرده در حسن عشق
رو و بردار از میان آئینه را

صد حلب بیت بل افزونتر از آن
از رخ تو هست زبان آئینه را

خود نگویم این که دارم دل چنان
سینه صافیها عیان آئینه را

اینقدر رها هم تنها دل خونستیا
تا نجبا آری بجان آئینه را

ایکه گوئی مرشدم را کس قیبا
دانم از روشن دلان آئینه را

جوهر خود را از غیبت خوانده خضر
با دعم جاودان آئینه را

گفتی آسان شبکنم بیحا دلیست
کرده باشی امتحان آئینه را

شب چو قصد خود نمائی میکنی
ماه میخواند کتان آئینه را

نبگر از ما نقشه شعر ابدار
در سکندر همچنان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را
هست غمازی عیان آئینه را

گرچه کردی امتحان آئینه را
دوست داری همچنان آئینه را

عکس ابروی تو و مژگان تو
سید بد تیغ و سنان آئینه را

کو صفائی عارضت کو دعویش
خاک باد اندر دهان آئینه را

یوسفم از خود نمائیها گذشت
غارتی شد کاروان آئینه را

میستانم هرچه از خوبان بپرس
تا چه گویم داستان آئینه را

[illegible]

تیر آه از دل برسد روزی بچرخ — عشق می سازد کمان آئینه را

جذبه ات شوخ است تا مژگان ما — پاسبان آئینه‌دان آئینه را

دل بدست دادن بلای عجیب — دارم از چشمت نهان آئینه را

با همان نسبت چه دارد آن نگاه — نشکند تا استخوان آئینه را

نی اسیر و تفته تنها بیدل اند
برده دل از بیان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را — تا چه دیگر داستان آئینه را

تا صدا از دل نخیزد دل کجاست — از شکستن جوشان آئینه را

بی نگاهت تا چه در خون می تپد — دید باید خسته جان آئینه را

این حیا دیگر چه صیادی کند — کرده ویران آشیان آئینه را

شانه را در زلف او حالی که هست — از رخ تو همچنان آئینه را

دیدن اندر دیدن آنچهره راست — گلستان در گلستان آئینه را

حیرتم را از ازل بین تا ابد — وز زمین تا آسمان آئینه را

قدردان ناقدردان کس را توئی — مهربان نامهربان آئینه را

عشق جان در آستین خنجر بدار — حسن بر سر آستان آئینه را

کرده بر جان خود بی شبهه ظلم — داده دل بیگمان آئینه را

راز دان تست اسیر و تفته هم

گفتهٔ راز نفسان آئینه را

غم بدل خون در جگر سودا بسر داریم بیا — داد از دست تو ای بیداد گر داریم بیا

حرفکی گویم بشنو پای تو ابر سم بالیست — جان بلب آمد مرو وقت دگر داریم بیا

گر بپای محشر تو در جهان گردد پدید — از دل پر اضطرار خود خبر داریم بیا

ای بهجر از قد با اعجاز چشمم در رهست — منزل از بهر تو روشن در نظر داریم بیا

گر دل پر آه و آه پر اثر باید خوشست — من دل بی آه و آه بی اثر داریم بیا

او کجایی مرگ مرد و او کجایی شعله سوخت — من بر غم بلهوس چندین هنر داریم بیا

آنچه نسبت سفر را با سقر باشد بدان — ای دل و دوزخ طلب عزم سفر داریم بیا

عشوه آتش مردم فریب چشم تو نظاره دوست — در دل از تو صد گمان ای نامه بر داریم بیا

ایکه گوئی از سیه باطن دلم ترسیده است — داشتیم شامی که رفت اکنون سحر داریم بیا

ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا — آرزوی رفتن از خود بیشتر داریم بیا

گفته سان نومیدی از حد رفت می آئی اگر
پیش از آن کز رهگذارت دیده بردارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا — آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا

گر بچون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی — زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا

صد جفا بکشی بمن شب ز هجران تو رفت — یک نفس بک نیم چون شمع سحر دارم بیا

دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب — تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا

پا برون از در بنه دست از حیات من بشوی
چشم تر دارم به این حالت تبر دارم بیا

در دل اندم یکی دو آه ناتوان باقیست باش
بر لب اکنون یکی دو حرف مختصر دارم بیا

وعده اش کرداست بیدادی که صدره دادوار
ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا

از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد برو
وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا

آنقدر رخ در دل و دل جلوه گر در چشم تر
سرو گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

گفته مقصودم همان تیغ و زبیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم در کمر دارم بیا

بیتاب لی تو در چمن ها
سنبل ها سروها سمن ها

تو برگ گل و کجا لب او
باشد بخموشیم سخن ها

مستان ترا که داند اسرا
بیخویشتن و بخویشتن ها

دلها را این و دیده ها را
برهم شده بی تو انجمن ها

آواره همین نه صبر عشاق
عشاق غریب در وطن ها

خاکستر دل کجا نشیند
جمع است بسینه سوختن ها

یکبار بکش که نبود این بس
داریم بدوش خود کفن ها

یارب چه وزیده در چمن باد
گلها زده چاک پیرهن ها

آن طره نسیم را طلب کرد
این مژده برید در ختن ها

با گفته بفهم تست فهمی

زنجیری طره اشکن ما
سودائی جلوه اشکن ما

یاد در سخنم بود سخن ها

تا کی دگر از وفا سخن ها — من بس که گسسته ام رسن ها

دل خون شد و یار گفت کو کن — ای خاک بفرق خوشتن ها

یا رب بصفای سینه ام بخش — داغی که در او بود چمن ها

هر چند ز غصه مرده باشم — منگر سوی من در انجمن ها

دیوانه دلم چه کرد یا رب — تا باز چه طره اش رسن ها

آباد بکشوری که باشیم — ما من نبود به یاد من ها

روزی من و تو فسانه گردیم — آنگونه که تازه ها کهن ها

من خوش بفریب دیده و دل — وین هر دو بکار خویشتن ها

مقصد ز شکست دل چه پرسی — در زلف تو بود آن شکن ها

باید به چه بار رقم فدا شد
صد غم بیکین و قصه تنها

گردیم سفر ز خویشتن ها — قربان چنین سفر وطن ها

یکصید تغافلت چمن ها — دیگر چه بپرسی از سمن ها

من مرده بضبط راز و اغیار — سازند ز رازم انجمن ها

گفتم که مگر نصیب شوقم — از یاد تو رفت آمدن ها

در صحبت که دارد آرزوئی — آن گوش لطیف و این سخن ها

گل کرد جنون بگور ها نیز — شگفت دریتیم گر کفن ها
آه از تو هوس که بر نیائی — جان ها کو چیده از بدن ها
زان پیش که مشک آفرینند — دادند بر خشم دل دهن ها
قدر سخت عدو چه داند — ای قیمت لعل تو یمن ها
پروانه شمع راز داری — در خلوت نازت انجمن ها
گردشت غم است قیس تنها — در کوه بلاست کوهکن ها

تنها نه همین اسیر و تفته
زنجیری طره‌ات تن ها

زار است حال غیرت ذوق شنیده را — مفکن بمن خدنگ نه دلها کشیده را
بنشین که وقف تو کنم آنکه بباغ نیست — یعنی فضای سینهٔ صد دره دریده را
بین ذوق دل که چون لب سبز آرزو زند — از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را
هان جام می که گو میت ای ناچشیده می — حال ندیده و سخن ناشنیده را
مائیم و آن جنون که تو دانی و تا صحان — هر دم بجا دمند فسون دمیده را
گفتم که خوش عقیده ام ای برهان باز — رفتم بکعبه خاک بسر آن عقیده را
هنگامه که خون تظلم چکد ازو — گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را
موزونی از تو سرو کجا رو بخود مبند — این جامه بقامت خوبان بریده را
باشد سوال عشرتیان بسکه جان گرا — دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را

عرفی شیرازی
از نو نوشته داد دل آرمیده را
غمنامه‌های سینهٔ صد دره دریده را

گویم اگر نه حال سیه تفته بد سر / ویدی هزار بسمل در خون تپیده را

صبری که بنگر در رخ آن نو رسیده را / داد آفریدگار به هیچ آفریده را

طعنم مزن که رنگ اثر گریه ات بریخت / در خون مکش دگر من هجران کشیده را

قربان یادِ کوی تو گردم که ناگهان / از جا برد به روضهٔ رضوان چمیده را

هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دو / حالیست عاشقان گریبان دریده را

گفت آنکه ای سپاس غم برگزیده کو / از من سپاس یاد بهمان گزیده را

ای گلرخان کناره که شفقون نیم ما / چشمان بحیا و لبان گزیده را

گوید مپرس آنچه کسان از تو گفته اند / یا دیده ساز و آنکه برابر شنیده را

خواهد چو یار بوسه نا داده راها / گویم بگیر جان بلب نارسیده را

خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند / نازاست خار در دل گلها خلیده را

ای من شهید تو بود ابهم مصلحت / نفرین مکن شهید بخون ناتپیده را

کرد از گل مراد برش تفته سر بسر / زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب من حسرت کشیده را / کای خون دل برار تمنای دیده را

گوی دگر چه ناله بلبل شنیده را / برخاک ریختیم همه گلهای چیده را

بگذر ز قتل غیر که جا بر زمین نماند / خونابه ز دیده غیرت چکیده را

نگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید
از کیست آن نگه که بتاری کشید
خاموشیم بوجهی که آن باده بعد قتل
نام وفا هنوز نیارم بلب که او
از بهر من سا این که بهشت آفرید است
گویند شاد زی که رسیدی بکام جان
دشمن چو این شنید دگر آرام را گرفت
گوییم با که آنچه بما کرد زلف او

شام غمت کشد سحر نادمیده را
صد مرغ روح از قفس تن پریده را
خوانند زبان که بدیده من سر بریده را
گوید گزیده ام عمل ناگزیده را
گر خود ندیده قدح می کشیده را
دانم رسیده چون اجل نارسیده را
صبر رمیده دوست دل آرمیده را
پرسیم از که چاره افعی گزیده را

گو ذکر خط و خال دگرها اقتضای مدح فهم
سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

تا چه پرسی ز عمر کاهی ها
بود دل دادخواه انهم خسته
تا گدایان انکه می پرسد
دعوی بیگنهی کشتی تو راست
گفتم آن دم که دیدها شد تر
خوش نگاها دل است تابع چشم
میرسد تا بکجکلاهان را

این شب هجر و این سیاهی ها
خاک برفرق دادخواهی ها
از گدایان کیست شاهی ها
بیگناهی بد گواهی ها
کشتی عاشق و تباهی ها
چشم مشتاق خوش نگاهی ها
فتنه مفتون کجکلاهی ها

اسیر
میرسد مست شکوه گاهی ها
گله مشتاق عذرخواهی ها

تفته هم گشت پیش او بدخواه
وای بر جان نیکخواهی ها

مهر ورزیست کینه خواهی ها	نا امیدی امیدگاهی ها
گریه آید نه چون بحال خودم	شستنی نیست روسیاهی ها
در نگاه این با ذاتی فهمد	کوه در دست در دگاهی ها
آه ازین چشم و داد ازین دل او	گشته ام فکر بیگناهی ها
من تنها چه کم ز قیصر و جم	یک فقیری فزون ز شاهی ها
دل مرا از صبر دعوی باطل	من زبان بسته ام ز گواهی ها
چه حجاب و چه پرده و چه حیا	نگهی سوی کم نگاهی ها
تا کجا عذر خواه باشم ازو	عذر خواهند عذر خواهی ها
سیر و کم از دیار حرص و هوا	قدمم بالفرق شاهی ها
خاکسارست سپهر جاه بود	خاکساری سپهر جاهی ها
دیده خندانتر از [illegible] فلک	دل طلبگار کج کلاهی ها

گو مکن تفته شکر اسیر سپاس
میرسد بیش شکوه گاهی ها

کارم بکام دیده و نگرداند زو چرا	در حیرتم که چرخ نگرداند خو چرا
بیچاره بعد ازو چه کند چون برد	شیون نعش دل نکند آرزو چرا

[illegible]

تا تحفه دگر چه پی خانقاهیان | باخود برم زبسکه خالی سبو چرا

ای نانموده هیچ ازین گریه‌ها چو رود | وقت نماز رفت کنون این وضو چرا

این درد تازه میطلبد آن چاره‌گر نبود | جان را علاج از چه و دل را رفو چرا

در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد | آواز خوشدلی رسد از چار سو چرا

ای نامراد گوشه‌ام ای نا امید من | لعل لبان خموش درین گفتگو چرا

رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز خویش | آندم که گفت غیر کشم ناز او چرا

از من مپرس اینکه دلت در پی زر چیست | من خود ندانم اینکه روم کو بکو چرا

بنشین دماغ تفته نماند آنچنان که بود
می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا | یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا

دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب | چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا

کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر | بگذشت آب تیغ توام از گلو چرا

پیش از وقوع واقعه دل کند گو اگر | من مرگ آرزو نکنم از رو چرا

با دیگری بگوی که وضع من آنگه باز | من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا

از خانه بر میا نفسی زین من سپس | شد دیده خصمت از چه و شد دل عدو چرا

ای از بهار ساغر لبریز بیخبر | گل نیست گر شراب در رنگ و بو چرا

من شکوه سنج بوده ام از چرخ و چرخ | رنجید از من آن صنم تندخو چرا

گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست | مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من بلاکِ طرز دعای تو چیست این
در حقِ تفته سلّمهٗ ربّه چرا

پرسد هوس که دل نکند های و هو چرا | این خال و خط چکاره و این وی و مو چرا

تیغت ز سبز انگه کند با درا دو نیم | دانی که ناله گشت گره در گلو چرا

در تن نبود خون دمِ قتل از کجا چکید | آلوده نیست دامنت این شست و شو چرا

دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر | ریزی بخاک از لبِ هیچ آبرو چرا

آگه نیند ازین که من آزرده ام | شفقت بمن چه سود و شکایت ازو چرا

رویت همان که بینم و خوبت همان که هست | خوانم نکوی آید و بد را نکو چرا

مردم که جان بقالبِ آن لب دمید چون | رفتم که آب رفته ام آید بجو چرا

اشعارِ نانوشته تو خوانی ز لوحِ من | احوالِ ناشنیده نگوید عدو چرا

دل با منِ جاوداں حق امید داشتم | من حسرتِ ابد نکنم آرزو چرا

نومید یافتی کیش از رحمتِ صنم
پرسی ز تفته معنیِ لا تقنطو چرا

نگرفت دگر گرفت ما را | عشقت چقدر گرفت ما را

شمشاد قدان و لافِ بیجا | ما سایه که برگرفت ما را

صد ره دل اسیرِ لطفِ صیاد | سر داد و دگر گرفت ما را

نگرفتی و طرفه بین که گویم
خوش آنکه خبر گرفت ما را

گفتیم که امن با همین جاست
جائی که خطر گرفت ما را

دل مُرده و دگر که آنچنان ماند
غم تنگ به بر گرفت ما را

رفتیم سبک ز رهگذر رو خشک
نی خشک و نه تر گرفت ما را

از عقل بسی برون خانه‌ات کو
سودای تو سر گرفت ما را

از صید تهی مباد دامش
آن گو دو سه پر گرفت ما را

باغی است که صد ارم فدایش
داغی که جگر گرفت ما را

گوید که تو در دزخم مائی
بر رخنه مگر گرفت ما را

گر تفته همان تو و همان سوز
صحبت به تو در گرفت ما را

کی یار خبر گرفت ما را
مرگ آمد و بر گرفت ما را

خوش دیدهٔ تر گرفت ما را
گوئی گهر گرفت ما را

قربان گرفتگی توان رفت
رفتیم و دگر گرفت ما را

درویشی ما رساند جائی
نی سیم و نه زر گرفت ما را

با آنکه نبوده ایم اخگر
افکند اگر گرفت ما را

میخور دغم آنکه بهر صیدی
شاد است اگر گرفت ما را

اکنون چه شمار غم که گردون
از اهل هنر گرفت ما را

داغیم ز زرد و میری دل — مردانگه شرر گرفت ما را
ماگشته گرسپای خویشیم — خون را هگرر گرفت ما را
یا خار رہ پاشمرد دل را — یا خاک بسر گرفت ما را
جان کی ز خضر نگشت سیرآ — دل کی ز سفر گرفت ما را

گفتیم که تفتگی ز حد رفت
از نقشه بتر گرفت ما را

ای خوش آن وحشت که از زندان برون آرد مرا — از دیار عقل در دشت جنون آرد مرا
دیگر از جور که اشک لاله گون پرد ز چشم — رنگ برد و این سپهر نیلگون آرد مرا
ایکه گوئی شد هر آنکو شد دمی در دیدن تیغی — زشک چون زین بزم بردو شوق چون آرد مرا
عشق معنی سنج پرسد جا و دان مستی ز بیت — گردمی در هوش عقل ذوفنون آرد مرا
بیگناهیهایم از قتل حکویم چون بحشر — زخم بر جان نعره زن غلتان بخون آرد مرا
عقل خواهد کمتر از کم آمدن وین لطف بین — شوق در بزمست فروتر از فزون آرد مرا
عشق بر وحشت ز محنت طعنها دارد روا — بخد بنمود و دگر در بیستون آرد مرا
بست رنگین معنی از کتمان دل سر بر زده — خون برون ذوقی که از ریش درون آرد مرا

نقشه در مردن نشاط اما همین یک نکته بس
در نشاط اصلا نه این بخت زبون آرد مرا

تا ز بند شکر بخششش چون بیرون آرد مرا — آنکه اندر دیده از دل بحر خون آرد مرا

زین نمط تا کی بجان عقل زبون آرد مرا
عشق کو کز دل بهوش زین جنون آرد مرا

یا ازین پیش آنکهم از دیوار و در بگذشته بود
یا فرود اکنون بسر سقف و سکون آرد مرا

گشت عاصی هر که زخم از تیغ قاتل برنداشت
شرم عصیان پیش داور سرنگون آرد مرا

هر سر فرسها دا آید تا کجا کوه بلا
رفتن از خود تا بسنجی در بیستون آرد مرا

هر ستم کاید بجان از بخت بد آید همی
هر بلا کارد بسر گردون دون آرد مرا

خوش رهی باشد ره تو خوش دلی باشد دلم
خود نمی آیم درین ره رهنمون آرد مرا

عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه ام
من که ساقی جام و مطرب ارغنون آرد مرا

خون خورد هوشی که مکتوب از تر آورده بود
باد گم صبری که پیغام از سکون آرد مرا

در گلستانی که بلبل نیست لا بر دو عشق
در بیابانی که کس نبود جنون آرد مرا

صد ستم بر جان همین یک فتنه گر آورده است
صد بلا بر سر همین یک ذوفنون آرد مرا

آسمان آن کینه توز آمد که در زیر زمین
نقشه را زین پیش آورد و کنون آرد مرا

دل شگفت آندم که یار آمد مرا
یار آمد یا بهار آمد مرا

روزگاری در دی آمد بسر
کاشفتی از روزگار آمد مرا

آمد از بی‌شمار داغ دل
خنده از وی بی‌شمار آمد مرا

هر کجا دیدم نگار بی‌نمک
رحم بر جان فگار آمد مرا

ساقیا از دجله کمتر می مده
ابر بر سر دجله بار آمد مرا

گر نکردم در دعائی مرگ صرف — زندگانی در چه کار آمد مرا

بیکسی یا رب کجا مُرد و چه شد — یاس تنها بر مزار آمد مرا

تا چه باید کرد دشتِ سوختن — عمر کمتر از شرار آمد مرا

تفتہ بانگِ خامہ ام در مدحِ گل
خوشتر از صوتِ ہزار آمد مرا

چون نہ در بر آن نگار آمد مرا — گر بہار آمد چه کار آمد مرا

از زمین تا آسمان داغ است داغ — بسکه مژگان لاله کار آمد مرا

بیقراری داشتم از دستِ صبر — صبر رفت اما قرار آمد مرا

گفتم این گل زیبِ دستارِ من است — در نظر ہر جا که خار آمد مرا

باد را ہم بار در کوی تو نیست — ناله واپس شرمسار آمد مرا

روزی آمد کان پری آمد در برم — بس عجب از روزگار آمد مرا

من نگویم خواری خود باکسی — تا نگوئی اعتبار آمد مرا

تا چه یاد از وعده ات آمد که باز — بر زبان امسال و پار آمد مرا

یار چون فرمود ترکِ ناله کن — گریه بی اختیار آمد مرا

شکر کان آبی که مژگان داشت جمع
تفتہ سان بر روی کار آمد مرا

در کنار آن دم که یار آمد مرا — تہنیت از ہر کنار آمد مرا

هم دل و هم دلشکار آمد مرا
هم غم و هم غمگسار آمد مرا

تیغ از فرقِ رقیبان بر نداشت
تا نه بر لب زینهار آمد مرا

سروِ من زین بیش می نامد ببر
نخلِ کام اکنون ببار آمد مرا

جان نبود و آمد او ناگه ببر
حیف بر بختِ نثار آمد مرا

کاش بی آن گل نمیرفتم بباغ
شرم از روی بهار آمد مرا

عشق و وحشت را رود قربان دلم
سر بسنگ و پا بخار آمد مرا

کوهکن جای که حرفِ تیشه زد
بر سر انجا کوهسار آمد مرا

جان همی پرسید کایم در چه کار
ناگهان مکتوبِ یار آمد مرا

او نیامد تا نرفتم من ز کار
قصه پندِ تو بکار آمد مرا

جام بر کف بسکه یار آمد مرا
رفتن از خود خوشگوار آمد مرا

سازگار رهائی مردن را سپاس
زیستن ناسازگار آمد مرا

او نیامد لب ز جان آمد ستوه
بسکه بر لب بار بار آمد مرا

رفت بر چرخ و چه آورد از شرر
ناله خوش عقاشکار آمد مرا

تا چه از دستِ تو آید ای جنون
فردها از نوبهار آمد مرا

روزهای روشن از من در ربا
یاد از شبهای تار آمد مرا

آنچه نتوان گفتنش گفتم بشعر
شاعری آخر بکار آمد مرا

آنقدر گر زنگ تنگ آید دل — آنقدر از عار عار آمد مرا
تا بنای دل نیاساید دگر — تا شبیر سی جان تیار آمد مرا

قطعه اشک تو گذشت از چه جهت
این خبر از سر دیار آمد مرا

همه باشند بباغ و من غمناک آنجا — که بود سنبل و ریحان خس و خاشاک آنجا
عشقم انگند بجائی که خلاف معمول — آب آتش بود و باد بود خاک آنجا
قاتل آید مرا بمحشر ز وفا لاف زند — کاشکی سر زده آیم من بیباک آنجا
من دیر می که زمه پاره تهی شد ز نشاس — گردش چشم بود گردش افلاک آنجا
کوی معشوقه چه کوی است که از دوری یار صید — جان سپردن تمنا بود امساک آنجا
بسکه در صید گهش حسرت تو گل گردد است — حلقه چشم بود حلقه فتراک آنجا
جای در زلف خودش ده که فزاید جنبش — شانه داند که چه سازد دل صد چاک آنجا
صید گاهی است که با هم پی صید حلقند — مژه شوخ تو و غمزه چالاک آنجا

چه بگویم که به محشر چه روش پیش آری
قطعه والحذری از چو تو سفاک آنجا

خلق جا ها طلبند و دل صد چاک آنجا — که بود چاک ترا روی دل ادراک آنجا
گیرم ای ختم رسل حشر بلائیست عظیم — تو بجائی که شفیعی چه بود باک آنجا
کس خشن را به بهای سر موی نخرد — بر کشائی تو گر این طره بیباک آنجا

رفتم از خویش بیک ساغر و خواهم از حق ‏ سرزمینی که ز حد بیش بود تاک آنجا

من که آسوده گیم هست در آوارگیم ‏ باد جائی که وزد تند شوم خاک آنجا

سیر و دوذ کر خدنگت چو بر اهل طرب ‏ می تپد تا چه بخون جان طرب ناک آنجا

هست برتر ز فلک رتبهٔ صیادی او ‏ نیست یعنی سر خور در خور فتراک آنجا

رفت از زهر تو هر جا که سخن گفت ز من ‏ طرفه جائی که بجان آمده تریاک آنجا

خواهم از تیغ تو جائی که رقم گردن حرف ‏ سینهٔ خامه چگویم چه شود چاک آنجا

نی همین گفته و عرفی که بر ایشان جست بر
همه جویند بهشت و من بیباک آنجا

نیست جائی که نگوید دل صد چاک آنجا ‏ که من اینجا بوم و آن بت بیباک آنجا

غمزه جائی که بر آرد ز دل خلقی گرد ‏ گوید از غیر غلط در ره شش خاک آنجا

روز حشر است و مرا آرزوئی که بسر ‏ ای خوش آن عرصه که آید چو تو بیباک آنجا

بد یاری که غم دست بدشمن بخشند ‏ باید آموخت ز من شیوهٔ امساک آنجا

آشیان سوز بباغی که شوی بلبل را ‏ میدمد شعله برنگ خس و خاشاک آنجا

تا بجائی که رسیدم بفیض یک جام ‏ گشته چند نماید خود افلاک آنجا

صفت میکده ای شیخ چه پرسی مخور ‏ گر بود گنبد شود طبع تو چالاک آنجا

از دهان و کمرش تا چه توان گفت خبر ‏ عقل اینجا رود از خویشتن ادراک آنجا

داد از آن باغ که زاهد نخورد انجمی ‏ آه از آن خلد که طوبی نبود تاک آنجا

مرد هم عرفی و هم تفته بگویش اکنون
که فزاید المی بر دل غمناک انجا

قدح می صفا دهد ما را — وان صفا تا چها دهد ما را

مدعای سوال ما معلوم — یار پاسخ چرا دهد ما را

ما بسی دور رفته ایم از خویش — که پیامی ز ما دهد ما را

آنکه خنجر در آستین دارد — پهلوی خویش جا دهد ما را

هرچه خواهیم گفتنی نبود — تا چه روز جزا دهد ما را

اینکه گوئی دهیم کام تو صبح — صبح یاد از فنا دهد ما را

مانع دیدنت شود غیرت — گر اجازت حیا دهد ما را

دل جدا جان جدا فتد از فراق — غم جدا هم جدا دهد ما را

تا برآری چه رنگها تو ز خون — مژده گل صبا دهد ما را

شیخ گوید تبر ز بتکده چیست — تا چه فرمان جدا دهد ما را

آنکه جان از کسی نمی خواهد — خجلت آخر چها دهد ما را

تفته شوخی که گیردت در دام
از قفس سر کجا دهد ما را

آب آئینها دهد ما را — خاکساری جلا دهد ما را

سوختن کار خویشتن سازد — ناله برباد تا دهد ما را

پیش از وعده کاش آگه بدم — وعده تسکین کجا دهد مارا

پرسد آیا جفا چه میباشد — تا فریب وفا دهد مارا

هرچه دادند تیغ او را آب — تیغ آب بقا دهد مارا

همه تن نیند میشوم گر او — جان بشمع رضا دهد مارا

جرم نیند ز غیر و شوخی بین — بیجا با سزا دهد مارا

جان نه و این عجب که هر بارش — تا زگیرد ادا دهد مارا

یک بلارا بصد امان ندهیم — صد امان یک بلا دهد طارا

عقل رسم کدورت آموزد — عشق درس صفا دهد مارا

حشرها تا کجا شود برپا — وعدها تا کجا دهد مارا

گفته هم سید بدر شاد جان — غمزه نه تنها صلا دهد مارا

ما مریدان بگنبه جای که گوید پیر ما — کعبه ما دیر ما تکبیر ما تکفیر ما

باغ خرم باد دلکش یار دلجو ابر خوش — باشد از تقدیر این دولت نه از تدبیر ما

آرزوی ما بخون حسرت آخر خون شد — ای که خنجر می نهی از کف بگو تقصیر ما

هر قدر زنجیر باشد شور زنجیر تقدیر — کمتر از زلف تو نبود صیت عالمگیر ما

ای خوش آندم کز غم افلاس خون تا سوختیم — سوختن فرمود با ما خاک ما اکسیر ما

فوجی از حرمان فرست و لشکری از یاس کش — گر بر غم غیر خواهی ای پری تسخیر ما

حافظ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

بر نوید فتح باشد گوش حسرت کیجا — بعد ازین فرق تمنا و دم شمشیر ما

کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود فرض — خون ما ای کشتگان گردن تا خیر ما

آسمان خصمی و دانید آنچه پیش آمد زیم — آه ما تیری و بینید آنچه سازد تیر ما

تا چه فرمودست و فرماید شنو تقریر او — هیچ نا فرموده فرماید شنو تقریر ما

تفته ما و دین ما را بعد ازین حافظ خدا
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

در حصول کام نا مدرست یک تدبیر ما — ای دو صد تدبیر ما قربان یک تقدیر ما

صد هوس قربان شمشیر بت بی پیر ما — تا چه ریزد خون و گوید خوشا شمشیر ما

از ازل بود است با ما شفقت معمار عشق — تا ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما

در مینا تا کجا مسکین شود از غم کباب — زود بر خیز ای فدای تیر تو نخچیر ما

شاعران را سعی سجده می رود شبو — بود ای دیوانه جز زلف سخن زنجیر ما

باغ باد از باغبان آئینه از آئینه ساز — جز گل حسرت نخواهد بلبل تصویر ما

صبح دولت اسراع از ما چه میجوئی — انکه بود جز بهند بخت خود شبگیر ما

ما نویسیم از چه این بیداد و داد گوید که چه — ای خوشا تقریر یار و وای خوش تحریر ما

چند فرمائی پریشان خواب را تعبیر است — ما پریشان خواب و زلفا و بود تعبیر ما

ما چو میگوئیم یا رب زنده بود چون امید — ناله میگوید دریغ از مردن تاثیر ما

تفته سوی کعبه حافظ جانب نجابت

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

درد تنها خوش نمی آید مرا — بی غم اصلا خوش نمی آید مرا

گفت صد ره نازنین بیجاست — ناز بیجا خوش نمی آید مرا

روز ها میسوزم و پرسم کہ چیست — آنچه شب ها خوش نمی آید مرا

با تو من جائی کہ می باشم کسی — هر گز آنجا خوش نمی آید مرا

دیده و دل خون شد آنرا کہ گفت — جام و مینا خوش نمی آید مرا

هر غمی کز تو نباشد گو مباش — عشرت تنها خوش نمی آید مرا

ای خوش آن عقبی طلب کین گفت — کار دنیا خوش نمی آید مرا

وحشتم را تا چه وحشت در گرفت — کوه و صحرا خوش نمی آید مرا

کس چه پرسد از ردیف این غزل — بارگفتا خوش نمی آید مرا

تفتہ گر گوید بغیر ما حرفکی
این سفرها خوش نمی آید مرا

ذکر اعدا خوش نمی آید مرا — خاصه اینجا خوش نمی آید مرا

دیده ام انجام بیمار عشق — آب عیسی خوش نمی آید مرا

ای کہ گوئی وعظم گوش کن — این سخن ها خوش نمی آید مرا

این غم آباد و تمنای خوشی — این تمنا خوش نمی آید مرا

کیست بر بالین نگہ کن ای اجل — این تقاضا خوش نمی آید مرا

من نه زاهد بوده ام نی متقی — زهد و تقوا خوش نمی آید مرا

ناله گر بینوائی می کشم — خوش تر آنا خوش نمی آید مرا

خواهی از رندی و خواهی از ورع — لاف و دعوا خوش نمی آید مرا

گو میا محشر بنهم نارک و داغ — شور و غوغا خوش نمی آید مرا

ای که از هم بگسلد تیغ تو ربط — ربط اعضا خوش نمی آید مرا

القصه جز بخوشحالی امروز نیست
آنچه فردا خوش نمی آید مرا

زیست تنها خوش نمی آید مرا — جان جمش آنا خوش نمی آید مرا

من نخوانم شعر واو گوید بغیر — رمز وایما خوش نمی آید مرا

من فنا خواه آنچه تو نازی به آن — ای مسیحا خوش نمی آید مرا

تو در ینجای کنون جنت خوش نشست — هر چه اینجا خوش نمی آید مرا

چون خلد در دل شادی شگفتم — خار در پا خوش نمی آید مرا

آنقدر ها کو خوش است از ناله — آنقدر ها خوش نمی آید مرا

گشت صحرای تو سگیر پادم — سیر دریا خوش نمی آید مرا

گر توانا هست دل بخزاندم — در شکیبا خوش نمی آید مرا

هم ز تسبیح آ در دل جنها — هم مصلا خوش نمی آید مرا

روی بنما رشک غیر از حد گذشت — زلف بکشا خوش نمی آید مرا

گفته بی موزون قدی رنگین رخی
شعر و انشا خوش نمی آید مرا

خوش تو به از حدیث بتان کرده ایم ما — وز خاطر تو رفع گمان کرده ایم ما

دل گرد جان بگردد و جان گرد دل که ما — نذر تو دل فدای تو جان کرده ایم ما

معشوق آگه است که چون ما ز عشق را — گاهی نهان و گاه عیان کرده ایم ما

با چرخ گفته ایم که از خاک خون بیاست — کار دل بخاک تپان کرده ایم ما

سنبلستان بخت بگیر این خرابه را — کز فیض گریه لاله ستان کرده ایم ما

ای یک نشستنت همگی درد را دوا — بنشین که چارهٔ خفقان کرده ایم ما

حسن از کمال ذوق فرا کرده است گوش — هر جا رموز عشق بیان کرده ایم ما

هرگه که دل ز حق طلبیده است کام جان — رو سوی غالب همه دان کرده ایم ما

پیر حرم ز گفته که بر رغم گفته دوش
بیعت بدست پیر مغان کرده ایم ما

خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما — ترک جهان و هرچه در آن کرده ایم ما

دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما — فقر آنچه خواسته است همان کرده ایم ما

ما خود درای قافلهٔ عشق بوده ایم — دیگر چه کرده ایم فغان کرده ایم ما

اعجاز خاکساری ما دید میتوان — کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما

باور اگرچه وعده ات ای شوخ کرده ایم — اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما

ناکرده گوش نام ترا از هزار لب — وصفت بصد هزار زبان کرده ایم ما

فارغ ز شادمانی و غم بوده ایم لیک — قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما

وقتی که مرده ایم بصد ذوق مرده ایم — کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما

ناگفتنی بمستی ما گفته است خلق — ناکردنی بوصل بتان کرده ایم ما

در خوی یار دوزخ اگر دیده ایم لیک — در روی یار سیر جنان کرده ایم ما

خندان دلی که تیر ستم خورده است ازو — رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما

امرد پرستی است و دگر فسق و می کشی — آن طاعتی که در رمضان کرده ایم ما

ببینید آنچه پیدا کرد چشم اشکبار ما — تماشا دارد امشب بحر ناپیدا کنار ما

دل از جان بیشتر بود است با لخت ترا از دل — یکی جان شرمسار دل دگر دل شرمسار ما

بفیض گریه از هستی سبک بگذشتن آئین — چو خس بر موج دریا میدود جسم نزار ما

اگر خواهید این ره طی شود بی خوف بیچیدی — برید ای رهروان کوی حسرت انتظار ما

نکردی در علاج غیر کاش اینها بجهد آنجه — قیامت از دحامی هست امشب بر مزار ما

گل ناکامی و ریحان نومیدی شگفت اما — که می آید بخاک ما که می بیند بهار ما

تو خواهی مردن ما هر دم و ما منفعل از تو — چه خوش بودی اگر بودی اجل در اختیار ما

بکوی او قسم ما را که آدم نیست هم صلا — هوای روضهٔ رضوان بود گر سازگار ما

دعاهای سحرگاهی دهد آئینه در دست — که گردد روزهای روشنت شبهای تار ما

مولانا [illegible]

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

همین است انکه می سارد زمین بر آسمان سرها
فدای رخش تو ای شهسوار ما غبار ما

نه ما گفتن توانیم انده هجر تو لی تفته
برونست از حساب او فزونست از شمار ما

نمیگوییم خامش باش لیک ای ازدر ما
بگو حرفی چنان باکس که گردی شرمسار ما

بیاد آرد خلاف وعدهٔ خود بسکه یار ما
خجالت میکشد وقتی که میگردد دوچار ما

که بود است ای اجل مشتاق تر از ما ترا اینجا
چه می آئی بکار کس چو می نائی بکار ما

زمژگان انچه می ریزد نه از هر گلزمین خیزد
گلستان گر هوس داری ببین جیب و کنار ما

چه نالیم از غمت یعنی نگشتن تابجی مارا
اگر پرورد از بهر غمت پروردگار ما

نمی باشد غم روزی چو شیخ اندر دل عاشق
نمیگردد چو سنگ آسیا سنگ مزار ما

دل آرا بود سامان نشاط ما دم سری
تماشا داشت جام می بدست غنچه دار ما

ز دل آوارگی کاوارگی شد گوشه گیر دل
ز ما آسودگی کاسودگی رفت از دیار ما

نه او یکلحظه زین فارغ نه ما یکلحظه زین غافل
جفا کاریست شغل او وفا داریست کار ما

چه گفت از خط خوبان دل که گفتیم از گل ترا
برآر از پای دل خار و فکن در رهگذار ما

تو دانی آنچه را بر سینه دو جگر باشد
تو خواندی هرچه را برق جهان سوز اضطرار ما

کنار صلا نگیر در روشنی از داغهای دل
جدا هرگز نگردد تیرگی از روزگار ما

عدو گو هرچه خواهد خوان که ما بدتر از آن اما
تو گفتی تفته خوار ما همین بس اعتبار ما

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما

میتوان بست لب ز پرسیدن — بستن لب فسانهٔ دل ما

زار گرید کسی که گوش کند — زاری شکیبانهٔ دل ما

بسر زلف شاهد معنی — نیست بی چاک شانهٔ دل ما

پیش او هست قطرهٔ ناچیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما

بصدای شکست شیشه قسم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما

نیست وقتیکه یاس می‌شکنند — سجده بر آستانهٔ دل ما

در محبت یگانه‌ایم که نیست — جز محبت یگانهٔ دل ما

گوییا مطرب غزلخوان است — بلبل خوش ترانهٔ دل ما

خود ز دست سخن نیاید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما

مردنش گو بهانه بود است — کاش میرد بهانهٔ دل ما

قصه از صبر هرچه میگوئی
بود پیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما

به غزال تپیده میماند — غزل عاشقانهٔ دل ما

تا چه بالد بخویش کوه عظمت — نرم نادیده شانهٔ دل ما

جان ندارد بهانه دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما

تا چه بند دامید بر فتراک | هست عشقا نشانهٔ دل ما
دل با گم میانهٔ زلفت | چون بلاها میانهٔ دل ما
گریه بود است شادی دیده | ناله باشد ترانهٔ دل ما
یا تر از ذوق سیر دجله نماند | یا تهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت چشم | منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی دوروزه عمر است | حسرت جاودانهٔ دل ما
ریختن گلستان بال و پرش | سوختن آشیانهٔ دل ما

باشد از گفته آنچه گوید پیر
راز مجنون فسانهٔ دل ما

دیگر که باده در رمضان میدهد مرا | از غم نجات پیر مغان میدهد مرا
آزار خاصه بهر من ای معترض ببین | چون بسته از رقیب و جهان میدهد مرا
مردن به آنکه جان نتوانش نثار کرد | گوید امید مرده که جان میدهد مرا
ساغر دهد بپای و در روی نگاه هست | تا چند گویم اینکه وی آن میدهد مرا
من هر قدر که خاکشم از من نهایت است | خوش باد خاکشی که زبان میدهد مرا
هر حسن دلفریب که حق میدهد بکس | چشمی بسوی خود نگران میدهد مرا
قربان خوش معاملگیهای او شوم | نابرده دل بوام ضمان میدهد مرا
گوید دمی ز بی که دهم داد تو به قتل | محشر نیم که طول زمان میدهد مرا

گردم چو گردباد سراسیمه تا کجا — زحمت دل بخاک تپان میرسد مرا
توفیق گشته خضر ره و قسمتم نگر — گم گشتگیست آنچه نشان میرسد مرا

تا زنده ام تو گفته سلیمان نمیشوی
مردن نگر چه تخت روان میرسد مرا

شوخی که وعده خنده زبان میرسد مرا — از حشر بی نشان چه نشان میرسد مرا
هرگز سوال قتل بلب خون نمیشود — گر پاسخ از زبان سنان میرسد مرا
برکف پیاله دارم و بزم شیخ و شاب — تا کیست آنکه کون و مکان میرسد مرا
رنج نهان هر آنچه دهد کام دل عیانست — راحت از آنکه رنج نهان میرسد مرا
گوهر قدر کیست شد آنقدر رفیع — تسکین کجا فریب بتان میرسد مرا
باش ای هوس که خط بر خوش میرسد کنون — گردون پیر بخت جوان میرسد مرا
دشنامش از دعا به و دانم من فقیر — دل خواهد آنچه از وی بزبان میرسد مرا
چشمت بر آسمان نه مژه میکشد علم — گر آسمان نه فتنه امان میرسد مرا
گل کی شگفته تر بود از عارض کسی — بلبل کجا جواب فغان میرسد مرا
قاصد پیام آمدنش میرسد بهجر — هجرش نوید رفتن جان میرسد مرا

با بدلبی بغفلت خود گفته شاکرست
سیل آگهی ز عمر روان میرسد مرا

باین عمدیده یکره دیده بگشا — دل از دزدیده دزدیده بگشا

کرا گفتی که دل در زلف ماند ... گره زین معنی پیچیده بگشا

جنونی تو درت زد تا چه خواهد ... در فیض ای سر شوریده بگشا

دلا گر دیده نقش آن خطا نیست ... تو جوی خون ز راه دیده بگشا

بخواب آمد ز راه مرگ یکسو ... رهش ای طالع خوابیده بگشا

بپرسی چون ز ما برگشته بختان ... لب ای مژگان برگردیده بگشا

سخنهایست نمی فهمد کس ای شمع ... زبان در انجمن فهمیده بگشا

بگفتی گریه شام تو ره بست ... در اکنون چون سحر خندیده بگشا

برآید تا دل از ژولیده گیسا ... خدا را طره ژولیده بگشا

نیرزد گفته شعر چیده اینجا
دکان دردهای چیده بگشا

که آمد پیش ای دل دیده بگشا ... رهین دید خود گر دیده بگشا

اگر تابد دلی از غمزه ات رو ... ز مژگان پنجه تابیده بگشا

مرا بر خویشتن هم رشک آید ... نقاب از چشم من پوشیده بگشا

عدو شیرم بود چون پا بزنجیر ... بیا ای عقده پیچیده بگشا

ندانی هر چه را از تیغ خود پرس ... معمای سر ببریده بگشا

گر ای بسمل گشاد کار خواهی ... دل قاتل بخون غلتیده بگشا

فرا دارند گوش از کوه تا کاه ... خدا را گفته سنجیده بگشا

بفرط رشک از بزم تو قصد گمشدن دارم
نگردد گر عدو پنهان که پیدا میکند یارا

اگر یار از اندامی ز عشاق هوس پیشه
کرا گفتی که این نادان تمنا میکند یارا

گنہ کن شیخ اگر در حشر خواهی خرمیها
ز سرتا پا گنہ همرنگ صهبا میکند یارا

چه شوخ است انکه هر سو عشق تا دل ما میبرد ازما
چه رشک است اینکه هر دم دشمن ما میکند یارا

ببینید انچه باد تند بر پشت غبار آرد
نپرسید انچه آه بیجا با میکند یارا

کجا رفتیم و حال مستی و وحشت گرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوی فتنه رسوا میکند ما را

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند یارا
بلا گردان آن زلف چلیپا میکند یارا

هنوز آگه نیم از خود جدا را میتوان گفتن
که پنهان میکند یارا که پیدا میکند یارا

همه قربانیان را چشم حیرت در تماشا شد
ببینی تا چه روز عید اضحی میکند یارا

بود از روی علاج اضطراب دل محال اما
زند حرفی که از گشتن شکیبا میکند یارا

ببیند روی خود خود نیز در آیینه هر ساعت
ستمگر وقف حیرانی تنها میکند یارا

جو تیغی میکشد از نازکی می افتدش از کف
چو حرفی میزند ناگفته حیا میکند یارا

وصال او بلا هر دم بجان صبر و هوش آرد
فراق او جدا هر لحظه از ما میکند یارا

اگر گوییم با عشقیم دی مه آورد بر سر
وگر گوییم شهرستیم صحرا میکند یارا

بلا تا رفته گامی در پی او سوی در روزی
خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند یارا

حذر زان غمزهٔ قاتل که هر دم میکشد خنجر
فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکند یارا

اسیر تفتہ این شایستگی ہرگز نمیداند
جنون دانستہ گستاخ تماشا میکند ما را

مُردم و تا لحد نبرد مرا	آرزوئی کہ بود مُرد مرا
منم و این غم بزرگ کہ خواند	چون ز مجنون غم تو خرد مرا
ساقی از تو مکدّرم یعنی	صاف اغیار را و دُرد مرا
از من و غم دگر چہ می پرسی	من غم تو غم تو خورد مرا
دورم از گلستان بیوجہی	کاشکی دل نمی فسرد مرا
من شمردم کجا غم مجنون	کہ ز دیوانگان شمرد مرا
رفتم و جان سپردم از غم ہجر	بخدائی کہ جان سپرد مرا

آنقدر برد از خودم پائی
کہ کسی تفتہ پی نبرد مرا

جز امیدی کہ دل سپرد مرا	من چہ امید داشتم کہ مُرد مرا
غم کہ میگفت زود می آیم	من نبودم قسم کہ خورد مرا
گفتم از دوستان شماری کن	یکی از دشمنان شمرد مرا
بوده ام مرگ را ہمین نہ عزیز	قبر ہم در بغل فشرد مرا
تا ابد این امانت غم و من	در ازل حق ہمین سپرد مرا
گفتم آن حرف ہم فتاد غلط	ظالم از لوح دل سترد مرا

خصم شد هر بلند و پست بمن
تیغ زد هر بزرگ و خرد مرا

گفته ور دشت من کجاست غزال
غزل تو ز خویش برد مرا

وحشت ز دل ز بسکه سری میکشد مرا
هر لحظه از دری بدری میکشد مرا

فارغ نیم ز رد و قبول بتان دمی
راند اگر یکی دگری میکشد مرا

این دیده هر چه کرد کشیدم کنون ز ور
این دل براه پر خطری میکشد مرا

نی آه نی صبا نه کبوتر نه جبرئیل
دنبال خویش نامه بری میکشد مرا

سر پا نمی‌نهم بزمین ای بتان دگر
گر چند به تماشا قدری میکشد مرا

گویم بخنجر دلم که در آن کوچه رفته بود
در خون ز بس غم خبری میکشد مرا

قربان آن دعا که ز لب بر نیامده
گو دیر بر گم این کاثری میکشد مرا

دامم تو است زلفی تو آن دام بر کمر
گوئی بدام تو کمری میکشد مرا

دیگر مرا برای چه کار آفریده اند
آن خجلتم که هر سحری میکشد مرا

کس گفت از قیامت و من گفته بتان ز خویش
رفتم که وعده سحری میکشد مرا

سوی خود این بتان دگری میکشد مرا
تو شوخ و از تو شوخ‌تری میکشد مرا

کارم ز صورت است بمعنی کشیده
چشمی نمی‌کشد نظری میکشد مرا

خوش گفت هر که گفت که شد هر شبی بصل
من خاک و جذب رهگذری میکشد مرا

[illegible]
شوق درون بسوی دری میکشد مرا
[illegible] دگری میکشد مرا

جان میرود و ز جسم برون از غم درون — تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا

من سرمه ام نه خاک دری بهر اشارتِ چرخ — یعنی بدیدهٔ دیده وری میکشد مرا

هر لحظه کار عشق ببین تا کجا کشد — کوی کشیده است دری میکشد مرا

هر لحظه پای میدمد از گلزمین شوق — هر دم بشیوهٔ عشوه گری میکشد مرا

دستم مگیر ذوقِ گریبان دری بلاست — پایم ببند شوق دری میکشد مرا

از چشم محصر تفته چه گویم چه می چکد
در خون دمی که کینه وری میکشد مرا

ببلا کار فتادست مرا — بملا کار فتادست مرا

بسکه مرد آرزوی دین من — بغرا کار فتادست مرا

دل که آئینه بر و حیران است — چه صفا کار فتادست مرا

یار هر جائی و با غیرتِ عشق — جابجا کار فتادست مرا

ای نیفتاده بخود کارِ شما — بشما کار فتادست مرا

نه فتد کاش مرا کار بدل — دل ربا کار فتادست مرا

تفته را گشت ازین پیش فریاد
حالیا کار فتادست مرا

بتو تا کار فتادست مرا — بخدا کار فتادست مرا

ذوقِ دشنام نگر تا چه قدر — بدعا کار فتادست مرا

من وفادار و بکشتن بنال — آنجفا کار رفتاده است مرا

کار و بار همه عالم هیچ است — بارها کار رفتاده است مرا

من کف خاکم و هست هوا — بهوا کار رفتاده است مرا

تا کجا اوست جفا کار باد — تا کجا کار رفتاده است مرا

کام از کام تمنا دارم — کار با کار رفتاده است مرا

گفته تسلیم شکنی تا کنی
برضا کار رفتاده است مرا

شمع سان با چه مصیبت سحری بود مرا — کس نبود و سخن مختصری بود مرا

کو زمانی که ز من برگ فلک سپلرزید — بودم آهی و همایون اثری بود مرا

آه ازین طرز سخن ربط نهانی ببرید — آنقدر داری و گوئی قدری بود مرا

هرچه در سینه نهان بود سحر تیر تو جست — وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا

غیر میگفت سنم آن و خوش من بودم — عیب پوشی هنره آن هنری بود مرا

تو یکی آن صنمی کز تو خدا آگاه است — شرم بادم که بگویم دگری بود مرا

ای خوش آن لحظه که من مردم و عشقم گشید — و ان پری گفت که شوریده سری بود مرا

چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم — جستم از جا که مبارک سفری بود مرا

گفته خوش گفتیم از کس نتوانکرد سوال
سخنی کز لبت آمد گهری بود مرا

مطلع
شمعی اندر سحرگهی گذری بود مرا
وا ندران روی همایون ظفری بود مرا

ایکه گویی بکه غیر از تو سری بود مرا — من نه گفتم که فلان جا گذری بود مرا

عاشق و صبر خصوصا ز پس رفتن تو — رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا

ای نهان رفته بجایی چه سخن میبایی — گرچه بودم خمشش اما خبری بود مرا

تا کجا ها فلک و بخت و دل خود ز اشکر — من بهر جا که شدم فتنه گری بود مرا

صبح کز پیش تو رفتم سخنی گفت دلم — شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا

غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا — نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا

رفته بودم ز خود از بار دگر آمدنت — در گمان با تو خیال دگری بود مرا

تا ز هم گله ام برسد و بازم خواند — او نمیخواند و بهر در گذری بود مرا

یار چون تیغ بکف آمد و گفتا برخیز — گفتم امروز بعیشن سفری بود مرا

ای خوش آن شب که بکوی گذری داشت دلم — وی خوش آندم که بروی نظری بود مرا

شفته دیدی چه گل از باغ تمنا چیدم
او نمی دید و بر رویش نظری بود مرا

هیچ با ما سخنی نیست ترا — مگر ای بت دهنی نیست ترا

من که و لاله گل در چه شمار — سر خویشتن کفنی نیست ترا

تو ز آئینه کجا می گذری — در نظر کی چمنی نیست ترا

گرت ایدل سر ملک عدم است — در میان راه زنی نیست ترا

خلوتی گیر نجود ساز اگر — بار در انجمنی نیست ترا

گویم ار بار فروشی نبود | یوسف من ثمنی نیست ترا

پرسی ای انکه گناه منصور | بیم دار و رسنی نیست ترا

تا چه از چرخ حکایات کنی | جز غلام کهنی نیست ترا

شیخ دانی ز حرم چون برگشت | ای صنم برهمنی نیست ترا

قصه خون است همه کام و لبت
تا به سر تیغ زنی نیست ترا

جان من همچو منی نیست ترا | همچو من خسته تنی نیست ترا

دم ز طاقت مزن ای دل که دگر | طاقت دم زدنی نیست ترا

دیده یا دل دگر اینجا چه تلاش | به ازین انجمنی نیست ترا

مردم و زیستن من معلوم | رفتنی و آمدنی نیست ترا

در بدن هست بها تا جانی | بر بدن پیرهنی نیست ترا

نیست ای دل ز کران تا بکران | غربتی کو وطنی نیست ترا

دل بسیر گل و ریحان ننهی | رو بسرو و سمنی نیست ترا

کربلا کی لحدی کو اینجا | ور شهیدی کفنی نیست ترا

لب گشائی و زبانها بندی
غیر ازین لطف فنی نیست ترا

دانی که چیست درد دل از دلستان مرا | همدم مرا انیس مرا مهربان مرا

قزلباشخان امید
روشن بود که شمع شب دارد اعتبار
بیجا نمیخرند به هندوستان مرا

پیش تو برتر از همه گر آسمان بود / برتر ز آسمان بود این آستان مرا

شمعم که از بریدن سر زنده میشوم / صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا

حرف گران مزن که تحمل نیاورم / جز ناتوان مریض مخوان ناتوان مرا

بر رغم من که زندگی من بمردن است / لا فد خضر که زندگی جاودان مرا

چینید تازه گل ز غزلخوانیم چها / در بوستان برید گرای دو دستان مرا

زخمی دگر بمن که بلائی است بر زمین / مگذار ای فدای تو در خون تپان مرا

ترسم دو چار او شوی ای دل به بیخودی / زینسان مرو ز خویش و مکن بدگمان مرا

گر مغز تب همی خورد و استخوان هما / دادند تحفه مغز تر استخوان مرا

از خود ربود گردش چشم بتان مرا / تا بر زمین نو زند این آسمان مرا

گشتم بجلد و گشت نه رازی عیان مرا / جز اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا

چشم بد خرد ز من و عشق دور باد / من قدردان اینم و این قدردان مرا

یکبار کرد یار چو از رخ جدا نقاب / دیدم هر آنچه بود نه اندر گمان مرا

در انتظارت ایکه بیکپا ستاده شمع / بنشین دمی به بزم و بخود هم نشان مرا

نی رنگم آرزو و نه بویم هوس چه دید / بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا

بیمی که اصل آن نبود هیچ تا سخنی / از دوستان ترا بود از دشمنان مرا

دیدم که هیچ دل بزبان نیست متفق / آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا

دانم چنانکه عشق ترا همچنان ترا / بردی چنانکه عقل مرا همچنان مرا

امروز لقطه کیست سیه روز تر زمن
مولد عبث نیامده هندوستان مرا

دل از غم او نماند ما را / در سینه مجو نماند ما را
چون زلف تو دست وار رفته اند / طاقت سر مو نماند ما را
ای گریه چرا نیاوری باز / آبی که بجو نماند ما را
در کوی فتادگی فتادیم / دیگر تگ و پو نماند ما را
بوی تو گر آید آید ای گل / رنگی که برو نماند ما را
مهر تو بکین نماند اما / حاجت بعدو نماند ما را
کو صبر که پوی از پی آن / رو هرزه مپو نماند ما را
بوسیم لبت بگو دگر بار / کان تندی خو نماند ما را

ما را دل اگر نماند وجهی است
تو لقطه مگو نماند ما را

دل بود عدو نماند ما را / خوش شهیده گو نماند ما را
بر چاک جگر نظر چه دوزی / امید رفو نماند ما را
ای گریه طهارتی ضرور است / باز آکه وضو نماند ما را
دیگر چه غم از شکستن دل / بود آنچه درو نماند ما را

هر سو که شدیم ذکر او بود — خاطر بگیسو نماند ما را
تا مصلحتی چه جست آنکو — رفت و گله جو نماند ما را
عشق آمد و عقل روز بد دید — اطوار نکو نماند ما را
جان ماند اگر نماند این جسم — می ماند و سبو نماند ما را
پیکان ز جگر گذشت تکبیر — خنجر بگلو نماند ما را

رفتیم دمی که تفته زان کو
پا از چه فرو نماند ما را

رفت آنچه رفت با چه دوری بیا بیا — ظالم دگر نماند صبوری بیا بیا
شاهانه تکیه حضرت غم زد به تخت دل — خواهی اگر تو گریه حضوری بیا بیا
من آنچه گویمت به ازانی مرو مرو — رشک پری و غیرت حوری بیا بیا
خط آنچنان نمود که گویم بزلف او — ای مار اگر تو عاشق موری بیا بیا
ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر — آمد اجل اگر تو غیوری بیا بیا
تا بشکفد ز آمدنت زخم دل چها — ای خنده لبش همه شوری بیا بیا

دانی که می برند کجا نعش تفته را
تا در چه سوز و در چه سروری بیا بیا

نفرت چنان بود نه ضروری بیا بیا — یعنی ز من پی چه نفوری بیا بیا
نازت نخوانده ام همه نوری بیا بیا — بالاتر از تجلی طوری بیا بیا

پرسم من از قصور خود و گویم تو شوخ — اکنون که معترف بقصوری بیا بیا

ای دل شد انچه شد ز غم رشک هم کنون — چون من صبورم و تو شکوری بیا بیا

من ای خضر بگورم و از رحم مپرس — گر تو ہلاک رحمت گوری بیا بیا

ای از تو دور و از همه یاران تو بلا — سینه از ین بلا زده دوری بیا بیا

زاری و زور را بهم ای آنکه نسبتی است — زارم مرو مرو همه زوری بیا بیا

گو از دل است دیده ام ای طفل اشک زود — نزدیک تو چه این همه دوری بیا بیا

من خبطم و جنونم و سودایم و تو پا — عقلی و دانشی و شعوری بیا بیا

بهتان چرا بخود ز مروت خمش خمش — تهمت نهشت بمن ز ظهوری بیا بیا

مضمون این نقیضه اگر خود ظهوری است
با نقشه گفت یا ز ظهوری بیا بیا

عشق هر جا گرفته است مرا — هیجا اگرفته است مرا

گویم از قصد به نخواهم شد — طرفه سودا گرفته است مرا

در کف یاس داده اند بر — نخل اگر جا گرفته است مرا

چه شد آلعاقبت بخیر که گفت — دل ز دنیا گرفته است مرا

چه گشایم زبان بلاحت داغ — که سراپا گرفته است مرا

خودی از من گرفته است کجا — بیخودی تا گرفته است مرا

پرسم از نقشه ذوق شادی مرگ

چه غم آیا گرفته است مرا

غم که تنها گرفته است مرا — چه قدر ها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دو سه روز — که بدل جا گرفته است مرا
چه تمنّاست اینکه بر سیم آرزو — چه تمنّا گرفته است مرا
خویش را میگرفت ما دان تنها — آنکه دانا گرفته است مرا
عیش امروز خوش ولی چه کنم — غم فردا گرفته است مرا
نیست جز بیم روز رستاخیز — آنکه شبها گرفته است مرا
گفته ام بس امید من این بود — یاس بر جا گرفته است مرا
مُردم امّا رها نکرده هنوز — رفتم امّا گرفته است مرا
تا کجا ها گرفته است دلم — تا کجا ها گرفته است مرا

نفقه را خود مگر گرفته شکیب
که شکیبا گرفته است مرا

دل دگر خواهند مژگان دستانی چند را — سرمه گویا کرد گوئی بی زبانی چند را
اینکه گوئی بی بیانی چند کی گردی خجل — خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چند را
خوی دشمن گرچه بد امّا گرفتم تا دمی — مهربان بر خود کنم نا مهربانی چند را
مژده ای مجنون که عشق آینده بدنام تر — کوچه گرد چند را اینجا نمانی چند را
پیش ازین با شانه عاج اینقدر سلش نبود — بخت یاری کرد گوئی استخوانی چند را

عشق را نازم که درسش کرد ادراکم دگر
دشمنانی چند خواندم دوستانی چند را

غیر حرفی راند از مژگان و دل گفتش بهوش
در خورِ رحمت منم اینجا سنانی چند را

آنکه گوئی از تو مردم حرفها دیگر زنند
امتحانی چند باید بدگمانی چند را

آرزو مرد و تمنا خون شد و امید سوخت
چون بران در دیده نعشِ خونچکانی چند را

نغمه هم شاید بکام دل رسد زین پس که من
دیده ام در خون تپان جای جوانی چند را

آنکه آهی چند بینی ناتوانی چند را
بر زمین روزی در آرند آسمانی چند را

یار بدخو غیر پر کین دیده کم بین دل عدو
کیست کارم بر زبان رازِ نهانی چند را

داد ازین بیخوردن و فریاد ازین افروختن
سوختند این شعله رویان بازجانی چند را

یار بیند سوی بام و غیر بیند سوی در
مشکلی این لحظه بینم بدگمانی چند را

بر زبانِ ماست حرفی چند در آئینه رو بس
گر دهد با ما اجل مهلت زمانی چند را

گر نثارِ آمدن دل کرد جانی چند دوش
من فدائی رفتنش کردم فغانی چند را

این همان چرخ تکلف دوست کش گوید خلق
مهربانی گشت ناگه میهمانی چند را

نیست در بازارِ عشق آسودگی را رونقی
تخته کردم من لبی زینسان دکانی چند را

داشتم چندین هوس در دل دمی کامد اجل
با یقینی مختلط کردم گمانی چند را

آنکه گویند نیست جز با یک محبت کارِ من
من کیم خون ریخت چون من خسته جانی چند را

ظلم و تا چندین قیامت طعنه بر تیغت زدن
تا نگیری بگردن خون جهانی چند را

غیر از دو دیگر که باید آنچه در دیوان ماست
تفته میگوید میفهمد زبانی چند را

گرد آنکه دوشش بر من اند و مگین جفا
تیغ جفا دگر ننماید ببین جفا

صد ناوک است و یک جگر چاک چون کنیم
کی بود در گمان که کند بر من این جفا

گر ناله ام همین بود و گریه ام همین
بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا

بگذار از کف آینه مفتون خود مشو
بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا

از بسکه کار بیگنهان به اکنی تمام
شاباش گویدت ستم و آفرین جفا

ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست
نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا

آماده بهر ناله حسد ار استود گر
بیند تفته بر فلک هفتمین جفا

پیشم خوش آن وفا بود و خوشتر این جفا
سیر وفا از آن شود اندو مگین جفا

ساغر بهوش و ست بیا و سنان بکش
آید خوشم نه اینهمه چین بر جبین جفا

یک زخم بیش نیست تمنای این قتیل
قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا

این حسن و این جمال ببین و نگهی بیاب
رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا

گشتم لبی و جز دل شکسته نیافتم
آن سرزمین که رو بدار آن بهر زمین جفا

هرگز رفت ز آمد و رفتم بکوی تو
از کویت آنچه رفت بخلد برین جفا

من نیم جان یکی و دو چار هم کسی و بست
شر فتنه مکر حیله دغا الغرض کین جفا

ای منفعل ز نازکیت وقت قتل غیر — خوشتر ز هر جفای تو این نازنین جفا

بگشوده شست گویدم الصید کن سپاس — بنموده تیغ گویدم استاده بین جفا

دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه — دلکش ترا ستم بود و دلنشین جفا

یار و وفای وعده چه شد گفته و آشتی

دانم کشی بسی ز شهور و سنین جفا

ردیف بای موحده

گوید هوا که لاله ساغر کند شراب — امشب چراغ مقصد ما بر کند شراب

نزدیک من ز دست وضو کن به است آب — دستی که در کدوی قلندر کند شراب

مرد آنکه بی شراب نماند یک نفس — تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب

در جام بین که باغ دگر گل کند درو — عکس رخ ترا گل احمر کند شراب

جامی بکش ز ناز و دل آور مرا بکف — گویند مردمان که دلاور کند شراب

نشنید و رفت هرچه برو رفت جرم کیست — گفتم بسی که خوار بهر در کند شراب

گوید کسی که مستیم آن روز دیدنی است — پنهان نماند آنچه به محشر کند شراب

هان سحابی که بدست من است جام — دیگر چگونه رنگ تو دیگر کند شراب

عریانیم گناه مرا هست پرده پوش — کو دامنی که در حرمش تر کند شراب

بی یار آنکه زد قدحی دید هر چه دید — الله نبود کاین همه مضطر کند شراب

ای مانده از نشاط من و گفته در شگفت

[illegible]

گاهی شنیده که مکدر کند شراب

دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب — قدر من و رقیب برابر کند شراب

گوید که ملک جم چه بود تا دهم بکس — درویش را دمی که تو انگر کند شراب

خونم حلال انکه چو گیرد قدح بغیر — گوید بمن که دست بخنجر کند شراب

ست انچنان ز جوش ست که پیش از ظهور — بالین کند پیاله و بستر کند شراب

صبحی است آرزو که بخاطر دهد فراغ — در دل نهد مسرت و در سر کند شراب

چشم تو مست لیک نیفتد بسوی من — ساغر کند نه انچه بساغر کند شراب

ای محتسب کنون من و تو چه داوریست — تا شور خر و کرا دم محشر کند شراب

رنج خمار ما که برد جز نگاه تو — بینی دگر ز چشم که سر بر کند شراب

گر مفلسی بگدیه ز دکان می فروش — میخور که خاک راهگی زر کند شراب

خوش کوثریست انکه شرابش نهند نام — خوش رحمتیست اینکه بکوثر کند شراب

هر لحظه از نگاه تو مستی است دیگر — هر دم کباب چشم تو از بر کند شراب

رنگ تو گر شکست حزین گفته ساقیست
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

این که مشق گریه دارم روز و شب — خوش بخون دل نگارم روز و شب

بهر حست برق است کارم روز و شب — تا چه تخم است این که کارم روز و شب

جان سپاری را حساب از من مپرس — جان یکی و میسپارم روز و شب

[illegible]

هر کجا بینی شرار از سنگ جست — میجهد سنگ از شرارم روز و شب

تا پس از کشتن نه چونم سوختے — ناله خیزد از مزارم روز و شب

من که داغ از دل نمیدارم دریغ — زر بمفلس میسپارم روز و شب

طفل اشک از عمر و دولت بهره بیند — تا چه باشد در کنارم روز و شب

خوانیم ای انکه بهرام زمان — میکشد گور انتظارم روز و شب

باز دارم چون ز رفتن عمر را — نیست اندر اختیارم روز و شب

بیکسی را دلدهی کاریست نیک — کس چه داند در چه کارم روز و شب

یاس گوید مرگ را آمد اجل — تا کرا امیدوارم روز و شب

نقطه بر دل میگذارد داغ من
دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکے که بارم روز و شب — در بیابان لاله زارم روز و شب

مختصر را خوش مطول کرد هجر — دم یکی و میشمارم روز و شب

اینکه پرسی عشق را دشمن کدام — درهم است از عقل کارم روز و شب

روز باشد گر شب هر دل فگار — از خدنگت دلفگارم روز و شب

گر قرار آید دمے گویم ترا — بیقرارم بیقرارم روز و شب

قبر کو کاندر فراقش خویش را — در بر خود میفشارم روز و شب

تو دمی بر من بیاری رحم و من — تاب بیداد تو آرم روز و شب

دل به تیرت میدهم صبح و مسا — سر به تیغت میسپارم روز و شب

عاشقم در انتظارم هر نفس — بیخودم انجم بشمارم روز و شب

میرود صبر از دل ما هجران — میکند طاقت ز ما رم روز و شب

در قفای مرگ جانم هر دم است — در پی صرصر غبارم روز و شب

گریه از روی تو دارم صبح و شام — ناله از خوی که دارم روز و شب

ثقفته یکدم فراغ از فکر شعر — طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چند گویم که وقت است هوا را دریاب — عزم گلزار کن و مطلب ما را دریاب

راه بیداد مرو دادگری هست دگر — صبح من شام مکن روز جزا را دریاب

سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ — لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب

یافتی شفقت و مهر آنچه ز من کرد از زور — میکند آنچه کنون لطف و مدارا دریاب

تا چه می بیند و چون باز نگه می دزدد — طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب

کیست چون او لبش تیره دلیها یکتا — شان یکتائی آن زلف دوتا را دریاب

ثقفته عیسی نیم اما نفسم را اثریست — معنی این سخن روح فزا را دریاب

این نگویم که طریق صلحا را دریاب — روی زیبا صنمی بین و خدا را دریاب

مطربا نغمه بلب آر و چمن را بنگر — ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب

جانبِ کعبه مرو رتبه دیرم تشناس — بازی شیخ مخور اهلِ صفارا دریاب

سوی مقتل گذر و جنبشِ بسمل بین — تیغ کین برکش و تاثیر دعارا دریاب

گر رهِ کعبه روی خار مغیلان کافی — ور تشنها دشت طلبی آتش هارا دریاب

خضر وشش حرص سفیر او تقارا طلب — شمع شان گرم سفر باش و فنارا دریاب

گنبد ذهنی نتوان گفت که شد نقش سپهر
ست نازی نتوان گفت که مارا دریاب

انچه و ابندای تشان عیب است عیب — ما و فکرِ جسم و جان عیب است عیب

تا توانی این دکان را تخته کن — حرفی از سود و زیان عیب است عیب

ایکه گوی عیبِ من جوید کسے — با چو من کس این گمان عیب است عیب

انچه بر جان میرود زان دلنشین — گردنش خاطر نشان عیب است عیب

مرد این ره عیب نپسند دبخود — تکیه بر عمرِ روان عیب است عیب

ای حکایت رانده از مهر و وفا — چون شکایت درمیان عیب است عیب

گویم از تب راعرق ناید ز شرم — ربطِ مغز و استخوان عیب است عیب

کیست آهو تا ز چشمت دم زند — معنی آهو همان عیب است عیب

هرچه را بی امتحان دانی هنر
نقشه کردم امتحان عیب است عیب

غیر جنگ از دلبران عیب است عیب — حرفِ صلح اندر میان عیب است عیب

بیدل [illegible] جان عیب است عیب
[illegible] عیب است عیب

ایکه پرسی بر تو زان گفتن چه رفت   بیزبانی را زبان عیب است عیب

بلبل بستان زغیرت گو بمیر   عاشق و غیر از فغان عیب است عیب

پیشتر از عهد من ناخواستن   خود هنر بود این زمان عیب است عیب

نیست بر اهل جهان هیچ انحصار   هر چه بینی در جهان عیب است عیب

تا بود دام و قفس ای بلبلان   بودن اندر آشیان عیب است عیب

گفتمت صد ره دو روزم میهمان   ناخوشی با میهمان عیب است عیب

تا چه افتد روزی اندر جسم و جان   جسم را الفت بجان عیب است عیب

نغمه نادان است و کار و همان
گر بگویم کاردان عیب است عیب

چشم مهر از آسمان عیب است عیب   خواندن او را مهربان عیب است عیب

نام دنیا را ندانستی مگر   آشنائی با زنان عیب است عیب

مردن من چون تعین شد دگر   ساختن آن را گمان عیب است عیب

راندن از هوشم سخن خبط است خبط   جستن از صبرم نشان عیب است عیب

زود رفتن از جهان خوب است خوب   دیر ماندن در جهان عیب است عیب

تا کجا گوئی فلان زشت است زشت   عیب جوئی ای فلان عیب است عیب

خرده گیری بر نفس لغو است لغو   نکته چینی هر زمان عیب است عیب

گفتن این در مرا فرض است فرض   گفتن راز نهان عیب است عیب

منع دل از زیستن نیک است نیک ‌ ‌ ‌ نهی من از ترک جان عیب است عیب
گفتی از عاشق فغان سخت است سخت ‌ ‌ ‌ رحم گویی همچنان عیب است عیب

اندرین دوران هنر بود است و بس
آنچه یکسر گفته سان عیب است عیب

مگو دگر که خدا و مراد های رقیب ‌ ‌ ‌ همان خدای من است و همان خدای رقیب
همین بس است که خواندی تو نیز منظورم ‌ ‌ ‌ دگر فدای تو گردم چه افترای رقیب
مپرس حال جفا و وفا برای خدا ‌ ‌ ‌ جفا برای من است و وفا برای رقیب
کسی نپرسد و گوید که من چنین و چنان ‌ ‌ ‌ چه ساده است و چه نادان قیاسهای رقیب
زهی نصیب که با آن وصال تا اکنون ‌ ‌ ‌ من و فراق و چگویم دگر جفای رقیب
بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم ‌ ‌ ‌ هم ابتدای مرا این هم انتهای رقیب
مراد ماست لبی لیک از آن لبی ‌ ‌ ‌ در آنچه خواهش طبع تو در رضای رقیب
چه گویمت که چه کرد و چه حیلها انگیخت ‌ ‌ ‌ برآمدم ز درت گوئیا بپای رقیب

دمی که یار ز من پرسد او ز خود گوید
مپرس گفته دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب ‌ ‌ ‌ من از غم تو هلاک و تو در عزای رقیب
رقیب بود که در بر کشید ناگاهت ‌ ‌ ‌ خدا را بکنارم منه سزای رقیب
رقابتم بخداست ورنه می گفتم ‌ ‌ ‌ که گر رقیب همین بوده است وای رقیب

بپیش آنکه بکنه ضمیر کس رسد / چه شکوه‌های من است و چه شکرهای رقیب

خضر بعمر دراز هم حسد چها که نبرد / اثر نماند زمانی که ورد دعای رقیب

رقیب گفت که شام است و یار از ره گشت / چنین بدان که نفهمید مدعای رقیب

کجاست آنکه بمن وعده‌های کشتن داد / هلاک میکند اکنون چه طعنهای رقیب

تو و بجای دگر بردنم نهان با خویش / خمش برای خدا من نیم بجای رقیب

فغان از آنکه نجوید بغیر عیبم هیچ / دریغ از آنکه نگوید بجز ثنای رقیب

نبوده است کسی دوستم بغیر بلا / نگشته ام است کسی دشمنم سوای رقیب

چو گفت تفته بقتل منست که کرد دلیر / بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون امیدم بگردن چون حمایل میگرفت / دوستی کو وقت قتلم دست قاتل میگرفت

گریها بر نعش آن مظلوم میکرد آرزو / هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت

یکدو زخمم نو دگر میکرد کار او تمام / قاتل من گر خبر از حال بسمل میگرفت

آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین ننهاد پای / نقش پای خویشتن را هم سلاسل میگرفت

شب که ماه چارده میگشت گرد بام او / و این نقصان چها از سعی کامل میگرفت

تیر از شستش دمی کز نازکی میشد رها / دل بجان میگفت رو جان هم برو دل میگرفت

چشم او چون گشت نازم آرزوی این اگفت مرد / بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت

آنکه داد سینه چاکیهای دشمن میدهد / منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت / نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت

اسیر

نکتهٔ شیرین ترا از جان گفتم رابین مآل
تا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگرفت

صید گرفت آید برو هر گه میرسید انجه دل
تفته حق میگفت و یار تفته باطل میگرفت

کاش یک گامی دگر دنبال قاتل میگرفت
ناتوان صیدی که بر خود کار مشکل میگرفت

یاد ایامی که جام از من بمحفل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد از خواهش دل میگرفت

آمد و از آمدنهای خودم آگاه ساخت
تنگ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت

جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت های
تا چه دلرا خوش خوش آن مشکین سلاسل میگرفت

بر دلش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی
کس چه میداند کرا با خود مقابل میگرفت

داوری باشد نخستین از عشق آخر روز حشر
کی عبث دامان قاتل خون بسمل میگرفت

این نهایت نیست گام و آن بغایت تیز رو
خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگرفت

دُردِ جامم را ز میخانه می آورد عشق
بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت

کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار
میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم چگویم لطف او
تفته گوئی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت
استخوانها میشکست و نام قاتل میگرفت

اشک و آهم را چها از کار غافل میگرفت
خسروی کز باج از برق حاصل میگرفت

ای خوش آن صبحی که اشکم گام در ره مینهاد
وی خوش آن شامی که پیکم جا بمنزل میگرفت

آه ازان شوخی که هردم شوخی نو مینمود | میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت

آگهی ننگ و مرا هیچ آید آگه غافلی | عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت

دل می از کف میفکند و خون لبا غم میچکاند | جان شکر از دست صیاد و ملایل میگرفت

اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشمرد | آه ما را آنکه گلبانگ عنادل میگرفت

مرد امروز آنکه جان را با تو هردم میسپرد | رفت ازین در آنکه خود را بر تو مایل میگرفت

میربود آنچه از دل آن مژگان و ابرو میربود | میگرفت آنچه از من آن شکل و شمایل میگرفت

این زمین و این لاله و گل قصه خونست و بس
من گرفتم سهل عیر آنرا که مشکل میگرفت

اگر آئی کرانه بسیار است | ور نیائی بهانه بسیار است

آنچه گویم شنیدنی دارد | در فغانم ترانه بسیار است

ذکر بیگانه کم کند پیشم | تا بدانم یگانه بسیار است

من و داغی مراچه زین که بدهر | گنج بیحد خزانه بسیار است

تا ازان لب برآمدست چه حرف | شور در هر کرانه بسیار است

ایکه گوئی بجویم آنکس را | گر بجوئی بهانه بسیار است

عارف اندر جهان کم است ولی | سخن عارفانه بسیار است

کی اسیریست کم ز آزادی | در قفس آشیانه بسیار است

ذکر صوم و صلواة با من چیست | شغل چنگ و چغانه بسیار است

لقمۂ گیرم تو سر بسر ہنری
عیب جو در زمانہ بسیار است

این مگو کاشیانہ بسیار است — آتشم را زبانہ بسیار است
خواہ اینجا نشین و خواہ انجا — از دل و دیدہ خانہ بسیار است
گر بگویم کہ دارُویم این تیغ — گو بدم در دشانہ بسیار است
بر نگردد ز قولِ خود گر تیر — از دل و جان نشانہ بسیار است
کم مباد آن سفینۂ کہ درو — غزلِ عاشقانہ بسیار است
کس چہ داند کہ چون رسید بعرش — سر برین آستانہ بسیار است
گر رسد صد الم نہ تابم روی — ور بود صد بلانہ بسیار است
چہ بگوید کسی ز قدرتِ حق — کہ بیک خوشہ دانہ بسیار است
مُردنم منحصر بذکرِ فراق — بہرِ خوابم فسانہ بسیار است

لقمۂ دیگر مرا چہ می باید
حسرتِ جاودانہ بسیار است

دردها را دوانہ بسیار است — مُردنم را بہانہ بسیار است
عقل کم ہوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانہ بسیار است
حالِ شفقت ہمان بلی کنش — گفتگو مشفقانہ بسیار است
میروم تا کجا شکایتِ دہر — رنج از خیلِ خانہ بسیار است

من بلاجو و دلم بلاطلب است — کربلا در زمانه بسیار است

زلف او را دگر که زد برهم — چاک در دل ز شانه بسیار است

گر تونگر شود گدا چه عجب — صدر را آستانه بسیار است

من اسیر کسی که گفت برو — دام بسیار و دانه بسیار است

اینکه گوئی دمم فسون بر تو — زان فسون هم فسانه بسیار است

گفته بگشای پر که گوید اسیر
در هوا آشیانه بسیار است

صدر بیست گفتم از آرام که بسیار کم است — صبر از انهم کم و دانم که چه مقدار کم است

خانه ظلم تو آباد که گوید که دگر — شورش در و غوغا پس دیوار کم است

عمر از باده فزاید نتوان دست دریغ — ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است

گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل — دگرم رنجه مکن فرصتم ای یار کم است

هر قدر ها که توانی بمن ای زهد پرست — طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است

هر چه من گویمت از آه مپندار از اشک — دل شرر ریز بسی دیده گهربار کم است

ماندیدیم بجز نامه اعمال تو شیخ — آن بیاضی که در و منتخب اشعار کم است

غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند — بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است

گفته هان بگفتم تازه دگر هم که هنوز
در دل بلبل بستان خلش خار کم است

[illegible]

این ستم نیز نه ای شوخ ستمگار کم است
من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقهٔ رندی مکنید
مست بسیار درین حلقه و هشیار کم است

کاش زین عشوه فریبنده نه بندی دل را
هر دم افزون نظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جست
همه دانند که در بتکده دیندار کم است

بنما رحم که خونم ز حد افزون جوشید
مفکن تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل بزبان دشمن گشت
درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است

کافرم کافر اگر تکیه بعفوت نه کنم
از گنهم پیش تو ای آنکه صد انبار کم است

ایکه پرسی صفت شعرم اگر بد نبری
چیست شوخی که در و شوخی گفتار کم است

سخن اینجا به بدیوان و سخندان معلوم
جنس بسیار به بازار و خریدار کم است

نغمه نالید که ای وای من و کوشش من
یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

هستم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است
آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تلختر از باده دهی گر تو قرار
منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آهم که چو شمع است بجانم روشن
خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل ازان رنجه که رشک است و بلا بسیار
من ازین شاد که در بزم توام بار کم است

کاسد بهای متاع تو عیانست ای شیخ
مفروش اینهمه تقوی که خریدار کم است

ننهم پای دران دشت که خالیست ز خار
نکنم جای دران شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوف عدو بسیار است
پرسشم حال و مرا طاقت گفتار کم است

پاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است
حسرت آنکه که سوی من نگهه یار کم است

بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش چه بود
ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است

غربت نقشه نگر تا چه بلا افزوده
این سفر ما که کنون عاشق من خوار کم است

چون بچمن لاله دمیدن گرفت
مست تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش ثمر آورد نهال مراد
شیشه بسوی جام خمیدن گرفت

ساقی ما چون بعدو باده داد
از لب ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوی قبله کجا کرد رو
قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامت تو تا چه قیامت نمود
سرو بیکپای دویدن گرفت

چشم تو چون گفت ز مستی چه به
زهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که بافلاک رسید از زمین
مشق پریدن ز تپیدن گرفت

نوبت ساغر بگرفتن رسید
تازه دماغی که رسیدن گرفت

با دل بجوشش همه پیوستنم
نقشه اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت
صبح دم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت
هم ز دل آرام رمیدن گرفت

می بچکاندی چو زمینا بجام / خون دل از دیده چکیدن گرفت
ناطقه ام نکته از آن چشم گفت / ذائقه ام زهر چشیدن گرفت
گشت بلند آتش شوق نسیم / باد بهاری چو وزیدن گرفت
سر بهوا داد چو آن شوخ تیر / مرغ دل از سینه پریدن گرفت
گفت جوانی که سلام از من است / قامتم آندم که خمیدن گرفت
ننگ گرفتن ز مه و مهر پرس / کور به آن دیده که دیدن گرفت

تفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت / سبزه به گلزار چمیدن گرفت
غیر چو غم را طلبیدن گرفت / غم لب افسوس گزیدن گرفت
پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ / تا چه درینجا به خمیدن گرفت
از نگه مست تو آیا چه دید / خون ز رگ تاک چکیدن گرفت
جان ز که آموخت فن سوختن / دل ز که تعلیم تپیدن گرفت
زاهد خشک انجمن واعظ چند / مست تو جام ز شنیدن گرفت
قیس حدیث از خلش خار راند / آن مژه در سینه خلیدن گرفت
گفتم ازین باغ گلی چین که دل / دامن ازین غمکده چیدن گرفت

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

گرد رفتن ها ز خود شادم ببین احوال چیست
آمد بهار رفت از یادم ببین احوال چیست

بخت وارون هر دشمن آسمان نامهربان
هست یاری وقت امدادم ببین احوال چیست

غیر ارسطو و فلاطون پیش او هست هنوز
من نه مجنونم نه فرهادم ببین احوال چیست

ناامیدی تیر و ناکامی خدنگم میزند
کس نمیگوید بصیادم ببین احوال چیست

خون چکد از چشم کام و او همان مشغول لهو
کشته تا خیر جلادم ببین احوال چیست

رفت غم از دل ولی دل راهمین ورد زبان
نیست آنکو بود همزادم ببین احوال چیست

او طلب از غیر کرد آئینه غیرت آب شد
من به پیشش دل فرستادم ببین احوال چیست

گرچه شاخ از بار گل نگشت باقی هنوز
تو به گوید سست بنیادم ببین احوال چیست

عشوه و نازش چو باهم بحث ها سر میکنند
تفته میگوید من استادم ببین احوال چیست

بی تو داد سوختن دادم ببین احوال چیست
سوختن ها داد بربادم ببین احوال چیست

پرسدم احوال چون گویم که ناشادم بسی
گویدم از تو بسی شادم ببین احوال چیست

ای منجم تا کجا زینسان من و شبهای هجر
در کجا این روز بد زادم ببین احوال چیست

چیست احوالم که گویم بعد جان دادن بخش
کاش او را دل نمیدادم ببین احوال چیست

هر که با قد تو ماناجان من جانان من
در دعای سرو و شمشادم ببین احوال چیست

او هنوز از بهر افغان لب بجنباند و من
آفرین بر دل فرستادم ببین احوال چیست

تا چه آن آئینه بر کف طفل نقاشم کشد
تا زرا گوید که خضرا دم بین احوال چیست

شیشه حاضر محتسب غایب من لب تشنه کام
نیست از پیر ره ارشادم بین احوال چیست

گفته زلف او همان در کار خویش است هنوز
مردمان خوانند آزادم بین احوال چیست

می‌نزند یا راز وفا یادم بین احوال چیست
وندران دم جوید امدادم بین احوال چیست

کعبه آید بهر دیدار بت و بتخانه ام
وین چکد از کفر و الحادم بین احوال چیست

مستیت نقش صهبایت بپا کرده بجوش
ناله ام قربان فریادم بین احوال چیست

دست نی فرد ست قسم بنگر این لطف کو
پای نی و ز پای افتادم بین احوال چیست

تیر از دل جسته نخجیرم قفس را چون زنم
صید از کف داده صیادم بین احوال چیست

میفروشم پیر ره میخانه ام بیت الحرام
شیشه و جام است اورادم بین احوال چیست

آنقدرها کانقباض است آنقدرها انبساط
تا اسیرم از غم آزادم بین احوال چیست

کام جان از جان بردن که دم نکن سوی گم گزر
ذوق دل از دل بدر دادم بین احوال چیست

می برندم زان درای قسمت بگو تدبیر چه
می دهندم جنت ای دم بین احوال چیست

گفته گر پرسد ظهوری نام من خاموش باش
غیر ازین دیگر چه ارشادم بین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یادم بین احوال چیست

مست و برستیش کدام گرفت — از کف جم اگر نه جام گرفت

شاهد کام چون نماید روی — تیغ او زنگ در نیام گرفت

محشر انداز فتنه و آشوب — یاد از آن سرو خوش خرام گرفت

لطف گردون ز آفتاب بپرس — صبح چیزی که داد شام گرفت

داد از دست تیزدستی یاس — توسن شوق را زمام گرفت

تا چه آید بجان دگر ز کلام — آمد و دل دم سلام گرفت

روز عیدم چه داد پیر مغان — که ثواب مه صیام گرفت

بمقامی که پر نزد جبریل — مست او جا در انتقام گرفت

گفتم افتادت این بلا تقفا — خویش را شیخ چون امام گرفت

قطع امید کرد از مقطع
نقشه را بسکه دل زنام گرفت

همه گویند جا ببام گرفت — گویی آنمه جهان تمام گرفت

قدر صبا و شعله فزون از صید — زلفش از دل هما بدام گرفت

بود از بسکه بی ادب هوسم — بوسه زان لب در آزدحام گرفت

گفت بیحرمتی چو او کس نیست — ناهم آخر باحترام گرفت

خط رخت گرفت و گفت هوس — خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک آنچه میکنی مکن — نتوان از تو انتقام گرفت

[illegible]

گل چنین مل چنان نمیدانم — که ازین هر دو دل کدام گرفت

من گرفتم طریقِ خاموشی — تا چه از تو بصر کلام گرفت

لالهٔ باغ سرخ رو پیداست — هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دوزخ که من ز چشمِ دماغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشتِ من ز عشق کام گرفت — همه عالم به نیم گام گرفت

نگههٔ مستِ او بجام افتاد — بادهٔ خوشدلی قوام گرفت

روی بنموده بود موی نمود — روم بگرفته بود شام گرفت

باز فوجِ الم علم افراشت — باز ملکِ دل انتظام گرفت

دشنه پنهان به بزمِ خاص آورد — تیغ در کف بقتلِ عام گرفت

چیست آن در دگر دوا به گشت — چو دان زخم کالتیام گرفت

دل ز یعقوب گریه قرض کشید — جان ز ایوب صبر وام گرفت

از نوای زیت یاس بالید و اخت — وز نوای مرگ کام کام گرفت

چه شنید آنکه وعظِ شیخ شنید — چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد بدیر و بت بشکست
تفته در کعبه رفت و جام گرفت

زان برق مپرس حاصل از کیست — آگاه دلست غافل از کیست

ای منکر گریه ام بجوشش آی / این پای که رفت در گل از کیست

جانانه توی دگر که جان خواست / دلدار توی دگر دل از کیست

فرهاد آگه که چیست گلگون / مجنون واقف که محمل از کیست

دل گفت که عقل ناقص از تو / گفتم که جنون کامل از کیست

تا مهر و مه است باد در دهر / این ناله بهر سایل از کیست

شعرم دو سه خواند کس بمحفل / فرمود که این مسایل از کیست

گر او نکشید می چه باشد / ور او نه نشست محفل از کیست

فرداست که کس خجل نشیند / پیداست که نقشه بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست / وینهم نه خبر که خود دل از کیست

رفتند و هنوز اولین گام / ره از همه لیک منزل از کیست

هر یک ز هوس جگر کند خون / بینم که بمحشر قاتل از کیست

دیدم همه حق پرستی خلق / این دعویهای باطل از کیست

شد خرج دل آنچه صبر بنشست / زین پس نگری که فاضل از کیست

بینید که آن ذقن چه بود است / پرسید این چاه بابل از کیست

آن تربت و آن لو که بخشید / این گلشن و این عنادل از کیست

دیوانه توی ز زلفش آویز / ای دل دگر این سلاسل از کیست

منشین بخاطر زامن نویسد	دریا از دست ساحل اگریست

اندوه از شگفته شادی از غیر
آسمان از دست شکل اگریست

احسان خویشتن راه چمن میتوان گرفت ‖ یکره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت
آئینه محو روئی تو گو بدش ادب ‖ از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت
ظالم بگیر و زو بگیر از غم بجان ‖ غیر از خبر دگر چه زمن میتوان گرفت
دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است ‖ عزلت ازین سرای کهن میتوان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف ‖ دانی کرا بجوی سخن میتوان گرفت
بی مهری و فا نه مروت نه مردمی ‖ آیا چه کام از اهل زمن میتوان گرفت
پیشم که بی نیازی قسم کند هلاک ‖ بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت
هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام ‖ ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت
دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست ‖ داد دلم ز دار و رسن میتوان گرفت
بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج ‖ کام از جنون نادره فن میتوان گرفت
هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد ‖ غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت

بر حال شگفته گرچه نشاید گریستن
انگشت حیرتی بدهن میتوان گرفت

آرام یکدو دم بچمن میتوان گرفت	صهبا ز جام و جام ز من میتوان گرفت

شعر
[illegible]

قدرت خمید و رنگ رخ از نازکی شکست | از سرو انتقام سمن میتوان گرفت

دانی که چیست گوی تو مخصوص بهر من | اکنون چگونه نام وطن میتوان گرفت

ای برده جنبش لب لعلت گرو ز تیغ | صد ملک دل بیک دو سخن میتوان گرفت

دارد اگرچه نخل ولی مایه دار هست | می وام از آن نگهه دو سه من میتوان گرفت

ز زلف حلقه بر لب و نقش لب از ادا | اکنون ز بیند تا به یمن میتوان گرفت

تا کی امید سوختن من تپید نجاک | خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت

سازد هلاکم این گهر آمیختن نجاک | ای جان دمی کناره ز تن میتوان گرفت

ای اشک رخنها بلجه میتوان فکند | ای آه خرده ها به کفن میتوان گرفت

از خط او هزار خطا میتوان خرید | در زلف او هزار ختن میتوان گرفت

هم کار دل بدرد نوی میتوان گذشت | هم کام جان ز داغ کهن میتوان گرفت

توفیق بر مزار حسین است منتظر | همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت

اول دل آنکه داد خدای ترا اهم
یعنی که خون نگفته ز من میتوان گرفت

ازین پرسش چه حاصل کت غم از کیست | دل از من بود وازین پیش اندام از کیست

ندیدی وقت از غم که پیدا است | دگر بعد از وفاتم ماتم از کیست

نه من در خود نه دل بر جا بدارم | دلش در هم مرا کش برهم از کیست

بمن آن کبر و نخوت کت پیدا است | دگر این مکر و فن ای همدم از کیست

مراد دل یکی یا رو دگر مرگ — الهی این نوید مقدم از کیست

مرا خود جزوی از عالم شمارند — نه این کاندوه عالم عالم از کیست

دهی از دیگران چون کم غم او را — دل بسیار خوار من کم از کیست

سری کو را نه سامان باشد از ماست — دلی کو نیست هرگز خرم از کیست

مدان ای تفته نادان انچنینم
بمن حرفی که گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست — دگر این برگ گل وین شبنم از کیست

تمنائی دل است این گر تو پرسم — تمنا خاک و دل خون هر دم از کیست

گنه هم ثابت اما این بگوئید — گناه از آدم است و آدم از کیست

اگر ایمان وگر کفر از که بود است — اگر محرم دگر نامحرم از کیست

توان از باده دانستن خدا را — توان از جام پرسیدن جم از کیست

غبارم شانه زلف درهمی را — صبا داند که زلفت درهم از کیست

مرا کشت ای دل بیدرد زین حرف — که گفتی زخم از من مرهم از کیست

سخن از طبع او پرسی ز طبعم — مسیح از مریم است و مریم از کیست

میان جان و دل تا کی جدلها — دلم از ناوک او جانم از کیست

اگر قیس است اسیر و تفته فرهاد
دل ما هم دلی دارد دلم از کیست

امروز جام باده گلگون دل منست
زد با تو شب که می که همه خون دل منست

من این نگویمت که بهامون دل منست
لیلی مراد خاطر و مجنون دل منست

گاهی دهان او نگرد گاه زلف او
تا در کشاد و لبت چه مضمون دل منست

نی ناز نی ادا نه اشارت نه گفتگو
آیا چه دید از و که دگرگون دل منست

شکر خدا که کفر دل من ز من فزون
من مایلم بآن بت و مفتون دل منست

مهمان چنین کجا بود و میزبان کجا
یعنی درون غم تو و بیرون دل منست

کو ساغر پر از می و کو دیده تر هم
ور گویم ز شیشه نه همچون دل منست

بستم لبی طلسم و یکی زان لبی است شعر
من باب حکمتم که فلاطون دل منست

رفت آن زمان که باعث دردسر تو بود
ای بد بلا بحال بد اکنون دل منست

تا چند گویم که کجا تو کجا غمم
ای حور گر غمت پری افسون دل منست

من شکر گردش نگهش نقش میکنم
چندانکه در شکایت گردون دل منست

گویم نه این که یک ارمن خون دل منست
یکقطره از دو صد ارس افزون دل منست

حالیست گر شنیدن آن خون چکد ز چشم
یعنی حکومت که کنون چون دل منست

ای آن که آید ز من سبب باین عالم [illegible]
با من که کرد لطف که محزون دل منست

گویند اهل دل که فلاطون غم کسی است
زین بیخبر که خم فلاطون دل منست

ای دیده آید این همه اشک از کجا دگر
نه دجله و نه بحر و نه جیحون دل منست

من از غم رها که اسیر کمند تو — زین پیش بود جان من اکنون دل منست

دیگر کراست یاره بری لب کنون — من کیقباد عصر و فریدون دل منست

از هرچه گویم آن و ادای تو چکد — لیلی کن فسانه مجنون دل منست

تا خاک را بآن ظرف عرش چون زند — من خاک و محو قدرت بیچون دل منست

خنجر ز کف فتاد و چها من تیم تپاک — تیر از جگر گذشت و چها خون دل منست

مقدار سنج شاعر شیرین سخن منم — قیمت شناس ناله موزون دل منست

آیا چه گفت تفته که فرمود عرفیش
ممنون ترکتازی گردون دل منست

مژده فصاد را که خونم سوخت — جوش چندانکه زد جنونم سوخت

من نگفتم دل از فسون سوزم — تا چه شد چون بلب فسونم سوخت

نه همین اشک گرم وای خضر — هر که گردید رهنمونم سوخت

چرخ هرگز نزد بکامم چرخ — سوخت این ساغر نگونم سوخت

پرسد از من کدام برق بلاست — آنکه کم آمد و فزونم سوخت

دوزخ اصلا نسوخت کافر را — بعد ابلی که دل کنونم سوخت

کرد یک آه کارها که مپرس — داد خاکم بباد خونم سوخت

مطرب بزم نوحه گرم از من — هی که بی آتش ارغنونم سوخت

گفت باخود نمرد تفته هنوز

بعد مردن ببین که چونم سوخت

رفت از دل برون درونم سوخت — گفت کم سوزم و فزونم سوخت

غم شبیخون زد و نشاطم کشت — اضطراب آمد و سکونم سوخت

گریه هم بام و هم درم افکند — ناله هم سقف و هم ستونم سوخت

چه قدر عقل ساده آهم زد — چه قدر عشق ذو فنونم سوخت

آرزوی شراب لعلم کشت — هوس جام لاله گونم سوخت

مرگ فرهاد فتنه برپا ساخت — بیکسیهای بیستونم سوخت

آن نگه برق طینت افتاد است — زان تغافل مپرس چونم سوخت

باز نقد شکیب عشقم برد — باز رخت خرد جنونم سوخت

گریه آید بپاس تفته مرا
کز تف دل بچشم اودنم سوخت

چون دلم گفت که باید بتو گل زد و رفت — صبر پیش آمد و لختی بتأمل زد و رفت

دی چه خوش در سر و بلبل نظری کرد و گذ — چه بانداز خوشی خنده سوی گل زد و رفت

دوش میرفت که چشمم بتقفایش افتاد — گره بو العجبی شوخ بکاکل زد و رفت

گر بهر پست سر قد بلند تو رسید — اشک ما هم ز ترقی به تنزل زد و رفت

شد دوچار من و گفتا که من بیدادم — غیر پرسید چو نامم بتجاهل زد و رفت

آمد و چون نگرستم سوی آن لب خندید — گفتمش آه از رخ رنگین بسرم گل زد و رفت

[illegible]

آید از نقطه همین دست بسر لی لرزد
این سفر ما که ز دستم قلح ل زد و رفت

از دو فالاف بهر باغ که آن گل زد و رفت — خسته خار بدل ناله چو بلبل زد و رفت
زانچه پرسیدم از هیچ نباید پرسید — مگر آن حرف که با من بتأمل زد و رفت
آنکه گفتی نچکید دجله ز چشمت بچه ناز — دو سه جام می گلگون بسر پل زد و رفت
رانم از زلف تو دیگر من دیوانه چه حرف — حرف نا آمده بر لب ره سنبل زد و رفت
تهمت صبر نباید بمن مجنون بست — بود فرها دگر انجا نه تحمل زد و رفت
تو چنین غافل و هشیاری مستی بنگر — که به بست شد و دست بکاکل زد و رفت
دی نباز آمد و در قتل که آستا و خموش — با چه گفتیم که تیغی بتأمل زد و رفت
طره افکند برخ دوش بگلزار آمد — طعنه بر لاله ز دم خنده بسنبل زد و رفت
آمد و گفت که چون میگذرد عمر عزیز — گفتیم ای برق نگاهی بتغافل زد و رفت

گر رسد دست بان لب چه قدر است حریص
بینوا نقطه که حرفی بتو گل زد و رفت

آهی که مراد من ندانست — سمّیست که سوختن ندانست
گفتم سخنی ز مهر و آنماه — ماهیت آن سخن ندانست
دانست نگشت تا که معدوم — معدومی آن دهن ندانست
آوارگی سفر از آن کو — آسودگی وطن ندانست

پروانه دمی که شمع را یافت — خلوت از انجمن ندانست

ای جان تن تو نازکیها — آن کرد که پیرهن ندانست

با غیر فروخت خویشتن را — قدر من و خویشتن ندانست

پا گشت فگار و سر نفرسید — جان رفت به باد و تن ندانست

فرمود گلیست نقش داغت — دانم که چمن چمن ندانست

گفتیم غم وطن ندانست — رفتیم ز خویشتن ندانست

افسوس که جم می فنا زد — کیفیت جام من ندانست

دانند همه بر فنم نه ساده — آن ساده که هیچ فن ندانست

باشد دل تنگ ما درین باغ — آن غنچه که وا شدن ندانست

آگنده بمشک باد زخمش — دل زلف ترا ختن ندانست

آنکس که ز تو مراد نو خواست — طرز فلک کهن ندانست

آن کیست که بت نمی پرستید — وان چیست که برهمن ندانست

شیخی که قدح ز پیر ما خواست — اندازهٔ خویشتن ندانست

دانستگی مآل هر کار — رمزیست که کوهکن ندانست

سر کرد چو قصهٔ سوختن ها — فرمود گداختن ندانست

غیر عشق آنچه هست یادم نیست ‌‌ — کعبه یا دیر اعتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد ‌‌ — سنم و بستگی گشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند ‌‌ — بامدادی که بامدادم نیست
هست چشم بد طرب ز تو دور ‌‌ — حاجت الیم به ان لکادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدی ‌‌ — پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملکِ عدم ‌‌ — میروم وز تو خیر بادم نیست
کارِ دشمن ز من نمی آید ‌‌ — چه کنم کینه در نهادم نیست
بوده ام قسم جور بند و از و ‌‌ — چه سخن ها که بر و دادم نیست
ناامیدی دل امید شکست ‌‌ — نامرادی کجا مرادم نیست

گویدم هر زمان ز آسمان به زمین
لقمهٔ یارب فرستادم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست ‌‌ — وانچه میگوئیم مرادم نیست
گو برو مطلبی بیادم نیست ‌‌ — که پس از سوختن ز بادم نیست
انتخابِ من است ای نرگس ‌‌ — چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتم از کوی او چو رشکم برد ‌‌ — در بهشت آنکه ماند آدم نیست
هر یکی زادِ راه دارد و من ‌‌ — میروم راه دور و زادم نیست
از موادِ غم است و رشادم ‌‌ — کز فلک روزی این مرادم نیست

اصح
جز مراد دلت مرادم نیست
ورد ما صاف اعتقادم نیست

ای بیادت ز خود فراموشی … کی فراموشیت بیادم نیست

تیر بر تیر تو بود جسم نبود … تیغ بر تیغ هست دادم نیست

تو و با تفته راست بازیها … بد و رغبت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست … قیس شاگردم استادم نیست

یکدو قلزم برد خمار ازمن … هوس می ازین زیادم نیست

آتش و آب و خاک و باد دلم … ز آتش و آب و خاک و بادم نیست

چه جفاها که از تو می نکشم … چه وفاها که در نهادم نیست

شاکی از ناله پیای و بهیچ … آگهه از گریه دمادم نیست

دل در آن زلف ماند و گفت به … ازین جای خوش سوادم نیست

تو نگاه خودی و عمر منی … تو و برگشتن اعتمادم نیست

گر شود مستجاب ای ساقی … چه دعاها که با مرادم نیست

خواب و افسانه است دیدو شنید … غیر ازین نکته بیادم نیست

تفته ازین تمام عشقان … نیست داغی که خانه زادم نیست

دیدی بدل آتش چقدر در زد و برخاست … برقی که برخ گوشه معجر زد و برخاست

چون غیر برادگله کرد از فلک دون … چشمک بمن سوخته اختر زد و برخاست

دیدم که همان فتنهٔ دهر آمد و بنشست — دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست

گفتم چه صدا خیزد ازین لعل ادا بین — حرفی بمن از قند مکرر زد و برخاست

گوید که کسی با نشستیم دران بزم — گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست

چون او سوی دربان بنگاه عجبی دید — آه عجبی این دل مضطر زد و برخاست

با قاتلم ای کاش خدا هیچ نمیگفت — برهم همه هنگامهٔ محشر زد و برخاست

هر زخم که میخورد ازو داشت تلذذ — مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست

تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح — کان سلسلهٔ زلف بهم بر زد و برخاست

در بزم تو جا داشت همی فتنه بباید — سر زد گله اش از تو و بر سر زد و برخاست

گفتم نتوان دست بخنجر زد و برخاست — برهم شد و دامن بمیان بر زد و برخاست

ننشست ز پا چون فلک تفرقه انداز — صد طعنه یکی بر مژهٔ تر زد و برخاست

مظلوم تو دیدی بچه اندوه بسر برد — آن دست که در دامن محشر زد و برخاست

بخشود امیری نه بر احوال فقیری — گر بانگ زد و رفت و گر در زد و برخاست

محضر پی قتلم چو نوشتند نکویان — پیش از همه او مهر بمحضر زد و برخاست

این کرد پی گردن دست بار بخیرم — رائی است که آن فتنه مکرر زد و برخاست

زان پیش که گردید عیان صبح قیامت — مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست

محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت — درویش تو پا بر سر افسر زد و برخاست

مفتون قدت چشم بطوبی نه گشاید ... مشتاق لبت خنده بکوثر زده برخاست

منشین بقلانی که شوی خوارتر از من
این حرف بدل قفته مکرر زده برخاست

تیر تو بما عجب ادا داشت ... می آمد و روی بر قفا داشت

آورده نثار فرق من کرد ... خاکی که به بار خود صبا داشت

دیدیم بهم من و دل من ... آئینه یکدلی صفا داشت

در سینه چاک چون نماندی ... این خانه ز چار سو هوا داشت

می گفت که مدعا من هیچ ... دریاب که دل چه مدعا داشت

طفلی نشناسی آه چیست ... ز پیر فلک بکف عصا داشت

رفت آنکه پی عیادت غیر ... از مردن من خبر کجا داشت

کین بود ز مصرعی بقرا تر ... بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طول امل فغان تو گوئی
جا قفته بکام اژدها داشت

مرد آنکه اگر نه مرده جا داشت ... بر نعش امید خود عزا داشت

هنگام دعا دل بلا جو ... تسبیح ز خاک کربلا داشت

جنگند بشما چنین نگوئید ... با ما سر آشتی کجا داشت

آغاز مرا چه بود انجام ... گفت آنچه بمن سر ندا داشت

شد جور در انتها ز تقدیر
لطفی که بمن در ابتدا داشت
سروی که ز سایه بود آزاد
خاصیت سایهٔ هما داشت
از ما و تو قصها فلک خواند
از بلبل و گل خبر صبا داشت
آیا چه کند بروز محشر
شوخی که بکشتنم روا داشت

ما کشته ز رشک تو بلاییم
او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه شگرف شیوها داشت
رو سوی عدو نگه بما داشت
گو سنگ بزن که می ننالم
رفت آنکه شکست من صدا داشت
من بیشتر از نشاط دیدم
چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار
او گوش بحرف من کجا داشت
باد انجمنی که مطرب آنجا
بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکرم کمی نمی کرد
هر دم نگهی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت
حسرت بجنازه اش عزا داشت

آیا چه قدر غمم ترا خورد
گویند که کشته امتلا داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت
انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و با سها بخود برد
گر خون نشدی امیدها داشت

تا جانِ ملک فراقِ تو سوخت
تا پشتِ فلک غمت دوتا داشت

می آمد و زآمدن خجل بود
می گشت و زگشتنم ابا داشت

هر تیغ که زد بر قصم آورد
هر زخم که بود مرحبا داشت

دل برد و گرچه مطلبش بود
جان سوخت و گرچه مدعا داشت

تقدیم بخواندنم سببی کرد
تاخیر بکشتنم چرا داشت

گر دوست نبود دشمنم بود
ور صلح نداشت جنگها داشت

بر گفته خدا برانگاهی
گاهی این بنده هم خدا داشت

خون خورد صیدی که از تیرش نیابد خلاصی
خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

دیدن روی تو خواهد گر ز چاک سینه دل
گو برآ از سینه ما را سینه بی چاک نیست

آمد اندر خانه ام وز لاغری هیچم نیافت
گفت خوش جای که آنجا هیچ خاشاک نیست

هرچه خواندت مدعی پنهان بیا خونم بریز
چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست

دور این گلگون قبا بایست گر صد سال شیخ
جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست

نازش صیاد دیگر نیز بر صید نیم جان
ای همت صید اند صحرا بست فتراک نیست

ایکه فرمائی امید تو نمیرد کاشکی
خود در امیدی که دارم گر نمیرم باک نیست

این زمین و آسمان دانی شد از بهر که طرح
از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

گفته اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد

تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

کی دل پر آهم از گرد کدورت پاک نیست — این عجب جاییست کاینجا باد هست و خاک نیست

آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن — معنی هست از پی هستی خدای پاک نیست

دیده بحر آتش است و خوانی آنرا ز مهر پر — اینکه پیشت اشک و مژگان شعله و خاشاک نیست

آنچه با من کرد افزون تر از آن کرد و هنوز — در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد — هر کرا مینیست در سر نشأ ادراک نیست

نفس زاهد گر بمی پروردی آنرا اینجاست — سنگ اگر در آب کوثر شویی او را پاک نیست

بر تر دل رحمت حق چشم رند و پارساست — مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرزو یک جام می آرد بجوش — هست طوبی هم ولیکن پیش ما چون تاک نیست

کیست کو تا به نبرد آرد درین میدان بگو — من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی خوشدلی
از غم او تفته مرد و هیچ دل غمناک نیست

از دگر گوشت بیان چند دل صد چاک نیست — گوهر راز تو سفتن کار هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جهل زد — ما و خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده باشی خواهش — تا چها آسایش ای نادان بزیر خاک نیست

چون به عیب اهل دنیا گرد اینجا خود هنر — قحبه دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نمود و پیش تو یکقطره نی — ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

داد ازان دل کو دمی در سایهٔ تیغش نماند
تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ در
میشود مغموم عشقت هر کجا شادی شنفت
گر ز تیر دوست بود زخم ذوق زخم سنی

آه ازان سر کو زمانی در خم فتراک نیست
تا غم تو هست در دل دل دمی غمناک نیست
میرود مسموم چشمت هر کجا تریاک نیست
ور ز تیغ یار بود چاک لطف چاک نیست

نقشه از وضع تو آگاه است ازین خوشش چه سود
گر بخوانی خوش نگردد در برانی باک نیست

او ز بیمهریم کجا کشته است
میکشد دردمند رستان را
دور چشم بد از تغافل دوست
خود مرا کشت و خود غزا دارد
پرسد آن کانتهای ظلم ازین
داشتم کی امید کشتن ازو
گر خدا را چو س آمدست این نا نه
هان نه بیگانه باش بیگانه
خنجرت آنچنان بکشته مرا

مهربانم شده است تا کشته است
این بیمار را دوا کشته است
گاهی تا کشته بجا کشته است
کشته را دیگر این غرا کشته است
انتها را در ابتدا کشته است
گوی امید یاس را کشته است
بنده را نیز آن ادا کشته است
آشنا را نه آشنا کشته است
کز دل خنجر آزما کشته است

آنکه چون غنچه دلداشته است یکی
نقشه چون من هزار را کشته است

غیر گفت است شما کشته است   غیر از نیم دگر کجا کشته است

همه گویند چون کشند سخنی   سخن ناصحان مرا کشته است

یا رب انتظار کشت کرا   جان من سوخت است تا کشته است

کشته دین نگویم اندر حشر   که تو ام کشته قضا کشته است

زنده یکبار م از وفا نمود   آنکه صد بار م از جفا کشته است

ما هلاک دعای خویشتنیم   صد اثر یک دعای ما کشته است

گر شبی گفته ام که د انجمن   شوخیش بین چراغ را کشته است

عالمی دید کشتن یار را   مخفی از کیست بر ملا کشته است

کشته باد آرزو و دل هر دو   دل جدا آرزو جدا کشته است

ساقیا خوش هوا است زود در آی   ور نمی آی این هوا کشته است

نبود غیر حسرت تیغت
کشته را آنکه بارها کشته است

هر کرا غمزه شما کشته است   نازش او مسیح را کشته است

زنده در گور بایدش کردن   نفس خود زاهد از ریا کشته است

آنکه نازد به بیگناه کشی   بیگنا هم مرا کجا کشته است

سخن اینست چاره جو که مرا   غم نه کشت است غمزه ات کشته است

گفتم امید دل بر آر از تیغ   گفت سیماب کس کجا کشته است

کامم آن زلف و مدعا آن چشم — کام بستست و مدعا کشتست

او نه یک سینه سینها خستست — او نه یک صید صیدها کشتست

تا ابد گرد غمزه اش گشتست — هر که را در جهان قضا کشتست

صید من کشتهٔ غنایت اوست — یا شکستست بال یا کشتست

کاش کردی بمن دگر نگهی — انکه گفت این نگه کرا کشتست

ایکه گوی برد می کشتمت — گر بیا گفته بیا کشتست

تفته انکو برونست از دو جهان
دو جهان را بیک ادا کشتست

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته نیست — وین که داند قاتل با صید بسمل گشته نیست

آرزو گو خون شود مقصود گو در خون نشین — کام از تفتیش گرفتن کار مشکل گشته نیست

تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب — حق اگر پیدا نشد اینجا فرد باطل گشته نیست

سیکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر — هر کجا چون من ز فوت وقت غافل گشته نیست

پا من از هر جا که بردارم گذارد قیس سر — گویا هر نقش پایم پیر کامل گشته نیست

لطف می از ما بپرس و مشکل با سهل گیر — تا چه غایب بوده ایم مقابل گشته نیست

بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرتی — نیست این آئینه گوی تو مایل گشته نیست

گریه را گر کان دل گفتم چه جای اعتراض — دیده خون می بارد و هر قطره خون دل گشته نیست

هر که رفت انجا شنیدم می طپید در خون — هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته نیست

انکه جز زنجیر زلف تو نمیخواهد بهم
تفته سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته است

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته است — هر سیاهم مرگ ما را تیغ قاتل گشته است

تا چها زخم دل امیدم مرهم دل گشته است — تا چها نومیدیم امید حاصل گشته است

خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانی — در بیابانی که روح قیس محمل گشته است

تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش — از دری کانجا هر آسان وقف مشکل گشته است

تا تو در تقفل نخوانی من کجا و پای کو — هر تمنا حسرت و هر حسرت کامل گشته است

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش — ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته است

داور روز جزا را هم کند از خود بتان — دعوی هست اکنون انچه باطل گشته است

شیخ اگر عمری چنین گردد بهمان گاو عصا — پیش مستان تو جام گشته کامل گشته است

گر سلاسل را بود آنمایه تمکین و وقار — پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است

ایکه گوئی نفقه اگاهست از هر جزو کل
پیش تقریر تو هر آگاه غافل گشته است

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است — هر که دارد زخمی نیش تو بسمل گشته است

تا چه خصمی با خود از مرد غافل گشته است — مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته است

هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پای — هر سری کافتاده نی گرد قاتل گشته است

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بکن — هرزه گرد جای باین شکل و شمایل گشته است

خواهشت من بیوفا و دانیم حق ناشناس
هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته است

نیتوان کردن تماشا جوهر آیینه را
کافت جان گشته را دشمن دل گشته است

تا رسد در گوش گلها مژده بر مژده
در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته است

بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم
هر جفای چرخ با رای تو شامل گشته است

من هلاکِ کشوری گردم که آنجا همچو تو
هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته است

تفته را شمار بی دیدار خود آسوده
شمع من پروانه ات محفل بمحفل گشته است

از جنون در فصل گل هر جا که عاقل گشته است
گردن بطوق و پای بسلاسل گشته است

طفلِ اشک از پا بمردی مردِ کامل گشته است
ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از هم بدرد پرده ناموس هم
در میانِ ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلبِ تست این تماشا جوهر
دل تپانِ داغِ دل طاؤس بسمل گشته است

کارها در پیش اما اعتمادی کو بعمر
هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربتِ شمشیر او در فکر تو
قتلِ من در دستِ قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشتِ طلب دل را کجا از پا نشاند
محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یا رب در بیابانی مباد
هر بیابان در نظر سرگشته دل گشته است

لاله این کوه دل را ساغرِ خون بوده
سبزه این باغ بارا تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطانِ روم از تو تمتع برده
ور همه فغفورِ چین پیش تو سایل گشته است

نقشهٔ کیفیتی کامست دردشام را
هر سخن کز لب برآمد نقل محفل گشت برداشت

زاهد از مسجد مصلا برنداشت — پرده از دل دل ز تقوا برنداشت
این سفر ما کس غم ما برنداشت — جان عاشق تا کجا ها برنداشت
آمدند و همچنان رفتند باز — نقش پا بودم کس از جا برنداشت
بر دعای آمدنهایش دریغ — دست ها بر داشتم تا برنداشت
کس بطور شوق تا از خود نرفت — پرده از روی تماشا برنداشت
این توقع تا قیامت زود دار — گر فکند امروز فردا برنداشت
تیغ او کی در نکوی شد علم — بار سر از دوشها تا برنداشت
ای خوشا نادان و دانای فعال — جز فغانها مرد دانا برنداشت
ناتوانتر باد زین هم چشم او — هر نگهه کافکند بر ما برنداشت

هر که را بینی بگوید ای دل
صدمه از دل نقشه تنها برنداشت

دست از نبض مسیحا برنداشت — وقت مرگ ما هم کس صلا برنداشت
هر کسی کو دل ز دنیا برنداشت — توشه از بهر عقبی برنداشت
برنداری از چه جام ای چشم تر — غرقه را کی بار دریا برنداشت
وانشد گوش گل باغ طرب — بلبل غم نغمه تا برنداشت

بر دلِ ما و دلِ خود ظلم کرد — آنکه مینا دید و خارا برنداشت

تا کدام افسانه از چشمش شنید — سر ز خواب آن چشم شهلا برنداشت

دل نه امشب از کم افزون وای دل — صد فغان داشت صدا برنداشت

گر کس آمد در زد و ناکام رفت — بیکسی قفل از درِ ما برنداشت

پرسد از من تا چه باشد مطلبت — خامشی گویا که غوغا برنداشت

خاک بر سر جستجوی تفته را
پی ز مرگ آن بی سر و پا برنداشت

ناتوانی دست از ما برنداشت — چشم ما تنگِ تماشا برنداشت

هر چه را عرش معلا برنداشت — جدّ امجد تا کجاها برنداشت

لطف و احسانِ فلک بود آنچه بود — طبعِ نازک بار اینها برنداشت

سر بسی خاک راه افتاده ماند — کس براهِ مردمی پا برنداشت

دیده مالد قیس یارب در چه خاک — نقش پای ناقه صحرا برنداشت

آمدن را هیچکس رفتن نخواند — نسخها از رفتگان تا برنداشت

گفت هر عاقل که دید افتاده‌ام — آسمان رسم کهن را برنداشت

برد امیدم تا چه دندان بر جگر — هر کجا نخل تمنا برنداشت

خاکِ مجنون رفت بر باد و هنوز — گردهٔ تمثال لیلا برنداشت

مدعی گو مشقِ نادانی مکن — کس قلم بشکیم بدعوا برنداشت

برنیفکند از چه ناوک بهر اس — ور چه خنجر بیحابا برنداشت
کام جان جستم اجل خندید و رفت — درد دل گفتم مسیحا برنداشت
خواریم شرمندهٔ غیرت نگشت — حسرتم ننگ تمنا برنداشت
گفت دریابیت اما درنیافت — گفت بردار بیت اما برنداشت

من لبی رنج و تعب برداشتم
عبرت از من نقشه صلا برنداشت

گفتم که دل ز من نتوان برگرفت و رفت — گفتا بچون منی چه گرفت ار گرفت و رفت
با آن امید کز پی یک تیر داشتم — مردم مرا چو صید محقر گرفت و رفت
قیس است آنکه جان من از پیش رفتگان — خود را بمن کسی که برابر گرفت و رفت
آید بحشر و عرضه دهد با صد آرزو — دل حسرتی که از تو ستمگر گرفت و رفت
گفتم ثمر چو نیست بکف سایه بر سر است — آن سرو سایه هم ز سرم برگرفت و رفت
جائی که بست بهر بشارت دمی و بس — زد و آو گریه شاید دیگر گرفت و رفت

چون نقشه را بگوی توصلی دگر نبود
لختی ستاد و نام تو دلبر گرفت و رفت

تنها ره نفاق نه دلبر گرفت و رفت — دل هم کناره از من مضطر گرفت و رفت
آمد شب آنکه جان بلب انجا نشست پیش — تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت و رفت
ای اهل نکته بود بمعنی زمن باد — آن نکتها که او بمن اکثر گرفت و رفت

آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر / جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت

در اعتقاد قاتل یا برد کام جان / دامان یاس هر که بخنجر گرفت و رفت

دی رفت ماجرا سر کوی بتان عجب / یک بت بلی دل آمد و دیگر گرفت و رفت

آه از تپی که دوش بآن گرمی تپاک / آمد ولیک تنگ نه در بر گرفت و رفت

شوخی نگر که غیر چو گفتش چه خواست / چون عمر من عنان تکاور گرفت و رفت

جا خنجر تو جز بدل پر تپم نیافت / خوش ماهی که خوی سمندر گرفت و رفت

میشد بگفته چون مهش از پی شتافتم / گفتا که صحبت تو بمن در گرفت و رفت

تماشا در هوا خاکستری داشت / هما تا سوختن بال و پری داشت

خراشت دید و گفت الحمد لله / کسی کو انتظار نشتری داشت

زبانها بود در توصیف لال / که دل با تیر بالی ها سری داشت

فلک گر رفت قلزم در بر داشت / کجا چون من گرامی گوهری داشت

بکس این قحبهٔ دنیا نیس کرد / یکی با خویش پیدا دیگری داشت

بود از شکوهٔ عاشق حسابی / اگر حرفی بشستی دفتری داشت

بحشر من چه میگفتم که او هم / نه چون آغشته در کف خنجری داشت

نمی دانم چه میگفتند زهاد / بت من نیز آخر بتگری داشت

بزرگی حسن را در هر زمان بود / چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت

عدو گر ناز بر یک عیش میکرد
نه یک غم فتنه از غم لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت
نه دیواری نه بامی نی دری داشت

سحر رفتم بباغ سوختنها
صبا دیدم بکف خاکستری داشت

بدوش ناتوانی عمرها ماند
کجا بیمار هجران بستری داشت

من و آن سینه کای غم پیش داور
ز داغ دل مسجّل محضری داشت

تو بودی در دل و محبت بازپشت
خوشا حالی که چون من مضطری داشت

رگ جان جسود آخر چه میکرد
بخود هر مصرع من نشتری داشت

عبث آئینه بر کف جابجا گشت
کجا در دهر چون خود دلبری داشت

تماشائی خدائی بود جائی
که صالح ناقه و عیسی خری داشت

دعاها گفتم اینجا ناخدا را
ز طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد
فغان فتنه بر پا محشری داشت

سنان او نهان با دل سری داشت
نهال آرزوی ما بری داشت

خوش از مهر رخت تا روز محشر
فلک در سینه پنهان اخگری داشت

اگر میرفت لیلی بر سر قیس
نه در بالش بود و نی دری داشت

چه با بر ناله ام بیداد میرفت
چه با پیر فلک گوش کری داشت

سوی بابل خدا داند چرا دید
بمردم حظ ز بیم مرگ از زیست
بمن افتاد و جان مدعی رفت
بدانجا مرغ دل پرواز میکرد
چو من بودم یکی دان و یکی بین
کسی در رحمت یزدان کجا بود
به تیری جان صد عیسی فدا باد
عرب را اینقدر وسعت کجا بود

کسی کو نرگس جادوگری داشت
پی این کاروان غارتگری داشت
عجب تیغ نگاهت جوهری داشت
که صیادی بکف انگشتری داشت
عبث با من گمان دیگری داشت
ز خود افزون تری افزونتری داشت
که سوفارش لب جان پروری داشت
شه من از دو عالم کشوری داشت

گلستان فرد باطل بیش آنکو
ز شعر نغمه رنگین دفتری داشت

هر آنکه رفت وندانست کاشنای که رفت
تو آمدی و چه گویم چه زین فدای که رفت
شکستگی چقدر ها صدای ناخوش کرد
همین است نکته که گویند کم از حریم
تو و بهر کس و ناکس بدین روش بودن
بخنده گفت که آیینه اینچنان نبود
چه طعنها بمن رند باصفای شیخ

چه داند این که بجانم چه از جدائی رفت
غم اسیری و اندیشه رهائی رفت
سخن همی که ببر دل ز مدعیانی رفت
بطبع من نتوان گفت نکته زائی رفت
چرا ز طبع تو انداز میرزائی رفت
به پیش او چه سحر ذکر بیجائی رفت
که این معامله با طاعت ریائی رفت

هنوز میگذرد راست از دلم تیرش | که گوید از مژه دوست کج ادای رفت
تو معترض نه اگهی مرا که شاعر ساخت | خطا نه در قلم صنع کبریای رفت
توان شناخت خدارا که من کیم امروز | نظیری از ز جهان گوش زد ثنای رفت

فدای شوخی گفتار او دلم لفظه
دلت رباید و گوید که دلربای رفت

چه گویمت چه از و بر من فدای رفت | مگر وفا ته تیغ آمد آشنای رفت
رسید مژده که از ناله نارسای رفت | دلا مثال که ایام بینوای رفت
شکست آینها از شکست لها به | چه ماجرا که نه بر روی زخود نمای رفت
تپان بخونم و گویم قسم بجان ستم | ستم بجانم ازان پنجه حنای رفت
لبم بسوزد اگر آشنا گناهش نیست | گناه لب که برد نام آشنای رفت
به تیغ می نگری دیدم چه پیش آمد | ز ابروی تو بها نا گره کشای رفت
نیازمود کسی بر تو دشنه ای دل زار | برو که عمر تو در طالع آزمای رفت
بخانقاه چرا می نیای ای ساقی | جو رندی آمد ازین جمع پارسای رفت

هزار بار فزون بار گفت ازین کو رو
دلی ز لفظه نه یکره شکسته پای رفت

شبم برندی و روزم بپارسای رفت | ز فعل خویشم امید گره کشای رفت
دمی که تیر تو چون پاره دلنواز آمد | نوا ز سینه برآمد که بینوای رفت

کہ گفت این کہ ترا غم خوش ہمی گزرد
چہ بود آنکہ مرا خود بر اثر خائی رفت

تو وعدہ کردی و از دل شکیب تنگ آمد
تو رخ نمودی و از دیدہ روشنائی رفت

چرا بچشم تو خضر و مسیح می نگرند
کجا ز غمزۂ تو خنجر آزمائی رفت

کسی کہ داشت نشفقت چو گفت می آئیم
دلی کہ بود نہ با من بہ پیشوائی رفت

مور ر ز مہر کہ مہر از قفس نہ خوبتر است
مکن رہا کہ نہ دل خواہشِ رہائی رفت

بمن رواست کہ نازم نبا روائی خویش
ز دل وفا بہست کہ قربانِ بیوفائی رفت

نہ ہر چہ رفت بتقدیر دم ز بیشی زد
نہ آنچہ زد رقم ایزد بچیرہ سائی رفت

چہ ساختی کہ ترا با وفا شمردم من
چہ شد کہ از دلم اندیشۂ جدائی رفت

چہا بچشم چو گفتم کجا روی آمد
چہار جای چو گفتم چرا نیائی رفت

سرم بدوش دمِ دگر تیغ او رقصید
دلم ز خویش بوقتِ غم آزمائی رفت

چہا نہ دشتِ بلا این برہنہ پا پیمود
چہا نہ بر سرِ خار از برہنہ پائی رفت

دل است خون و توانم دل از تہی وا ہشت
رہ است تنگ و توانم رہِ گدائی رفت

تو گفتہ آنچہ سرائی کسی نمی فہمد
خمش نشین کہ زمانِ غزل سرائی رفت

در نعمت شادمانی ہم ہست
چون اجل با رجائی ہم ہست

ہست ذوق فغان لبی اما
چون کنم ناتوانی ہم ہست

نہ ہمین فخرِ کعبگی بہ درت
رفعتِ آسمانی ہم ہست

عمرها رفت و من ندانستم
که مرا زندگانی هم هست

دل که پرسید چه شد زبان ترا
خوش بلطف زبانی هم هست

مگر از دیده ناگهان ورنه
مردن ناگهانی هم هست

ایکه از خون من دلت شگفت
باده ارغوانی هم هست

عشرت یکدو دم خوش است ولی
حسرت جاودانی هم هست

دم صبح است ساقیا جامی
پیری را جوانی هم هست

قلقشه را داد حق همین سخن
در سخن داستانی هم هست

ایکه پرسی فلانی هم هست
ور تو عذب البیانی هم هست

خوش اگر قصه خوانی هم هست
قصه باستانی هم هست

گفت چشمت سحر بخش سخنی
دعوی نکته دانی هم هست

گفت شمع آن زبان که مرد شهید
نام باقی ز فانی هم هست

موجد کین اگرچه هست ولی
بانی مهربانی هم هست

ای دل اینگونه لاف بیهجی
گر نوا هی فغانی هم هست

جان نزراهی که میدید آنجا
گونه جانفشانی هم هست

نزود ذکر یوسف و آنشوخ
گویدا اول که ثانی هم هست

چه بگویم ز حلقه زر او
گوش او را گرانی هم هست

نیست جز رازداری گر هیچ
تفته راز نهانی هم هست

مردم و سخت جانی هم هست
رفتم و ناتوانی هم هست

گلفشانی نه کم ولی ای چشم
بیش ازان دُرفشانی هم هست

از درم راند امید را حسرت
پاس را پاسبانی هم هست

انکه نرسد خمار را چه علاج
با نشس سرگرانی هم هست

بلائی که از زمین روید
آفت آسمانی هم هست

زنده را ناگزیر اگر مُردن
مُرده را زندگانی هم هست

خوش مقامی که غیر باده کشی
اندران شعرخوانی هم هست

هست تنها نه ز نظر ارنی
زالطرف لن ترانی هم هست

مُردم آندم که رفت و گفت اینم
عمرها را روانی هم هست

آمدی این یقین نبود مرا
میروی بدگمانی هم هست

میکشد تفته صورت معنی
یعنی امروز مانی هم هست

دامان سعی از پی خون چمن شکست
آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست

کاخ خرد خراب زمانی که عشق هم نشست
سنگ جفای چرخ سر کوهکن شکست

هان ای حکیم میرزنی اکنون دگر چه ای
جان از بدن رسید و طلسم بدن شکست

آراسته دوش هزار انجمن ولی — تا مدعی رونق هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدشت — من دست دل بریدم و دل پای من شکست

گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نیست — گفت این غلط که خاطر یار کهن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر — طرف کلاه سمن بیابان چمن شکست

رفت و چه گویمت چه بدل داشتم ولی — در سینه ام فغان دم باز آمدن شکست

سوگند میخوریم بخیبر شکن علی — کاندر غم تو در بیت الحزن شکست

جائی که بوده تو کس آنجا کجا رسد — جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند لقمه زهد پر بست و تیغ گذشت — گوئی پیاله میکش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست — نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم رود آخر چها بباد — عهدی که بسته بود دهم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش — دندان غنچه بین چقدر آن دهن شکست

گر سنگ میزنند و گر شیشه میخرد — نتوان به سنگ طعنه دل برهمن شکست

موئی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد — روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست

صهبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند — پیمانه که بود پر از خون من شکست

صلحی که صد هزار کس از یک ادا کشد — شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فکن فکند — دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست | ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست
احسان حق که من ز بلای رها شدم | شکر خدا که جان همه پیمان من شکست
خاکی به از زر است گران ره صبا زند | خاری به از گل است که در پیرهن شکست

کو فتنه و اسیر که جیب این زبان درند
دامان فتنه گل میان سمن شکست

بگو کین مست بینائی رساندست | نه بینائی که خارائی رساندست
بزرگی بین در میخانه ام را | که ماه عید سیمائی رساندست
بکنه آن رسیدن باید چشم | که در هر قطره دریائی رساندست
کرا دیگر بوحشت میرسد ناز | مرا در خانه صحرائی رساندست
کسی کو گفت فردا میرسم من | قیامت تا بفردائی رساندست
صبائی کامدست از رهگذاری | سری را مرده پائی رساندست
روم پیش دو چشم یار میرم | بمن آن غمزه ایمائی رساندست
رسد یارب بلب جان تمنا | لب ما جان تمنائی رساندست
بفریاد من و داد دل من | رسیده است آنکه ایذائی رساندست

رساند فتنه دشت را سری تیز
سرم را آنکه سودائی رساندست

نگه خود را بخود رائی رساندست | که دل را بیخودی جائی رساندست

ظهوری
نهانی عشوه رسوائی رساندست
جنون خود را بصحرائی رساندست

سپارم دیده باگوری بجوید / گری در گوشم آوائی رندانست

نشان صبر عاشق باید است آن / که مکتوب بی‌عنقائی رندانست

بیا بین تا چه آفت انتظار است / بجان ناشکیبائی رندانست

من از دوزخ نه حاصل کردم اشک و داغ / بکام دل دلارائی رندانست

گهی خون گاه خوناب است اشکم / بچشم اندر تماشائی رندانست

چه فهمد کس بهار داغ دل را / جنونم کار فرمائی رندانست

مرا دریاب و بشنو آنکه گویند / سراپا بی‌سروپائی رندانست

ز نقش رفتن تو حسرتی را / سر نقش تمنائی رندانست

نه چون در عرقه مستوری سدرباز / که همچون تفته رسوائی رندانست

دماغ از چشم شهلائی رندانست / بهشتی طرفه ترسائی رندانست

ثواب هر دو عالم خاص از کس / که قتل عام فرمائی رندانست

من بیکس هلاک لطف چشمی / کاجل بر سر پیمائی رندانست

اگر قربی است بخت من بعدی / چو امروزی بفردائی رندانست

اگر گوشش از زبان باشد بیاتر / خموشی طرفه غوغائی رندانست

چه خضر است آنکه بی قطع منازل / ترا با من مراجائی رندانست

نوید وصل شوخ شهر گردی / بلا بر دشت پیمائی رندانست

بداد فتنهٔ چشم او رسیده است | که مژگان صف آرای رسانده است
ترا الفت بشهری گر رسانید | مرا وحشت بصحرای رسانده است
دلم را تیر در پهلو نشانده است | سرم را تیغ در پای رسانده است

بیا بعد از ظهوری گفته را این
جهانی پیر برنای رسانده است

قاتلی دارم که خونش با سپهر دون یکیست | گر کشد صد تن نه چندان ور کند صد خون یکیست
گویدم بنگر فلان در یکدلیها چون یکیست | غیر را زین پیش گوی دل دو بود اکنون یکیست
من ندانم جاهلم یا هرچه ازان کمتر و کی | خود بیا دار آنکه گفتی به ز افلاطون یکیست
از نشاط و غم چه گوی و ز سکون و اضطراب | قدرت یزدان نبینی کم یکی افزون یکیست
من بسی گردیده ام در چارحد ملک عشق | ره یکی رهبر یکی منزل یکی هامون یکیست
تیرگیهای دو عالم گر بود از زلف یار | زلف یار و بخت ما را بس سر مضمون یکیست
آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بنگری | دشمنم گردون یکی بود و دل محزون یکیست
عکس پی خوابم چو خواند افسانهٔ دل آن گفت و مرد | خواب و مردن را حد است افسانه و افسون یکیست
من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره | گردش چشمت مگر با گردش گردون یکیست
تا کجا بینم بهر سو گشته و دل خون کنم | مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون یکیست
گو بیا بهر مداوایم بیشش از دو سه | گو مپرس از جان و دل غمگین یکی محزون یکیست

آنکه گوی سرخوشی از هیچ میداند بچاره

نشأ مخموریم با مستی مجنون یکیست
صد شرابم هست در ساغر ز لبها خون یکیست
عرفی

تفته هم گر شیخ گردد باده و افیون یکیست

داغ رنگارنگ واحد در دل گوناگون یکیست
می‌نویسد عشق دفترها ولی مضمون یکیست

گر تو می آموزیش آیینه گیر و پیش آتشی
بهر تسخیر توام یا دای کی افسون یکیست

شیخ و لاف زهد و تقوی کس حسابان ار یقین
بین که در بیدانشی و بی‌تمیزی چون یکیست

پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون چه خشم
آنکه در کین پروری چشم وی و گردون یکیست

خانه دیدم که انصاف است چون بیش و درش
اندرون خوشدل یکی و نعره زن بیرون یکیست

کاش هنگام شمار در دم آید یک نفس
آنکه پیش او هزار آید صد و صد چون یکیست

بر زبان حرفی که آرم معنی است آن را بسی
در دل اندوهی که دارم از هزار افزون یکیست

تا نباشد مطرب و ساقی مپرس احوال بزم
نغمه با شیون هم آهنگ و شراب و خون یکیست

ره مپرس از رهبری چون رهنما پیغمبر است
دل منه بر دیگری چون قبله در بیچون یکیست

ناقه چون ره گم کند در نجد و حی با ذنه فرق
حسن چون با عشق سازد لیلی و مجنون یکیست

رنج بیرون از حساب است و تن تنها منم
غصه افزون از شمار است و دل محزون یکیست

تا چه کردی ساقیا کاین لحظه خار و دل بگل یکیست
خاک من با زر پلاس تفته تا اکنون یکیست

دگر آئینه برق خرمن یکیست
در غمی سوختن شکستن یکیست

من نگویم که سینه ام گلخن
این که چرخ است دود گلخن یکیست

تیغ افتاد از کف قاتل
زندگانی و بال گردن یکیست

آفتابِ من از خجل ای چرخ / در چراغ سرِ تو روغن کیست

پرسد این چشم از که سحر آموخت / میتوان یافت باری این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت / بنگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان پرفن / کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین ای دل / وا ز زخمِ تو چشم سوزن کیست

نغمه باید برگ ہمچو نی / سرِ نعشِ امید شیون کیست

هان ز آئینه میتوان پرسید / زرد روئی بهارِ گلشن کیست

برق گشت و ز رشک سوخت مرا
تفته خونت طرازِ دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست / دل گراز درد دیده مسکن کیست

همه میرند لیک از این غافل / که دل دوست خوش ز مردن کیست

ایکه میگوئی از اجل بهراس / یافتم نرگسِ تو رهزن کیست

تا کدامین به سمت پرده نشین / چشمِ خورشید و ابر روزن کیست

برو و این سخن بپرس از من / کآمدنهای غم ز رفتن کیست

میدود چار سو نمیدانم / برقِ گرمِ تلاشِ خرمن کیست

ایکه پرسی ز گریه ام دریاب / هفت قلزم گهر بدامن کیست

بوسع آنکه ساخت رندِ که بود / بجرم اینکه شد برهمن کیست

بیار باده که افعی نماند از غم سوخت
نشاط را غم و شوال را محرم سوخت

بگفتمش که چه افتاد آب تیغت را
ربود لطفش را و تش ز مرهم سوخت

چه گویم این که ز لطفش چگونه تیغ عتاب
سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت

دمی که گشت بلند آتش نشاط به بر
سپندهای پی دفع گزند خود غم سوخت

مسیح بود که میبرد ز سعی خود لاف
دگر ازین چه غم آنکه که او که را دم سوخت

بپرس آتش حسن آنچه میکند با عشق
هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت

فراق یار ببرد از سراغ شور مرا
وزان دیار که شور از فراق با هم سوخت

دمی که من سخن از یاد او بخود دم
عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت

هر آنچه داشتم از جان و دل …
هر آنچه بود ز شادی و غم پیاپی سوخت

رسید بهره اشکی که از تری نگذشت
بر آمد از جگر آهی که عرش اعظم سوخت

بجان در آمده دردی که جمله پیکر گشت
ز دل بر آمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز قصه شرش و بلند آتش کین
هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

درد هر جا که رسید دلبر ماست
داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد بما
زهر هر جا که بود شکر ماست

الغذر سیجور هم از دو فریب
الغذر هی که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر میگیری
کس چه داند که چها در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ — سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی بفلک پروازیم — سوختن پیش تو بال و پر ماست

تیرگیهای شب هجر بما — چه کند طالع اگر یاور ماست

بسکه دل بر سر دل می شکنند — محشر آئینها محشر ماست

قفقه خورشید قیامت چه کند
بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان نخجیر وی بر در ماست — ما بهر در شده او در بر ماست

غیر ازین کز ستمت خون شده دل — ما چه دانیم چه در ساغر ماست

شبنم از برق و گل از شعله بند — سوزهائی که بشعر تر ماست

وزچه خوانی تو دلا کو کو ید — بالش فتنه بزیر سر ماست

عشق با حسن تو یعنی از گل — چه کم آن خار که در بستر ماست

تا نه دل بود کجا دلبر بود — بی تکلف دل ما دلبر ماست

دگر از سوختگانت چه سخن — یکی از سوختگان اختر ماست

دام تسخیر جهانے بافد — آنکه صیاد کرم گستر ماست

فتح از ما و شکست از اعدا — عجز هر جا که بود لشکر ماست

قفقه چون برق لبی جست و گذشت
وین نگفتی که فلان مضطر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست
که تو گویی لب جان پرور ماست

قطرهٔ اشک و گرفتن همه چرخ
بر بلندی چقدر اختر ماست

دل که سازد سخن از تشنه لبی
مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست

نیست جز خاره و خارای شجر
آنچه بالین دل و بستر ماست

ما شهِ عشق و دل ما دستور
غم سپهدار و بلا لشکر ماست

از رگ جان عدو خون گیرد
نوک این خامه که خوش نشتر ماست

قیمتی داشت دل ما زین پیش
این زمان کم ز خزف گوهر ماست

آنچه از روضهٔ رضوان گویند
بر در یار پری پیکر ماست

پیش جاهل سخن ما ای دوست
در کف دشمن ما خنجر ماست

بشکن آئینه وگرنه گوئی
چقدر نقش ملامتگر ماست

گلشن تازه به چشم تر ماست
گل چها زینت دوش و بر ماست

خواه می خواه قدح خواه بهار
دل ز کف هر که برد دلبر ماست

ما به تعظیم ستم خم گردیم
هر کجا تیغ بود بر سر ماست

بزم مستان تو آراسته تر
غم کشیدن ز فلک ساغر ماست

اینکه گوئی چه نویسیم ز غیر
حرفی از غیر مگر دفتر ماست

رفتی اندر چمن و گفت چمن
نرگس شوخ تو غارتگر ماست

گر برون رود ترا یدل از خویش — هر که از خویش رود رهبر ماست

آنقدرها که از و تشنه لبیم — آنقدر تشنه لبی کوثر ماست

آنچه در خاک خزد کشتی دل — وانچه با باد رود لنگر ماست

زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر در ماست

نقشه محمود زمان خواهد شد — گر همین طبع سخن پرور ماست

آه انچنین همین دل حسرت قرین نداشت — ای آسمان دگر که ترا بر زمین نداشت

باید نشست بر در و امیدوار بود — گویند محرمان که می آن نازنین نداشت

هم دل به پیش لطف خدنگ تو هم جگر — گه آن زد است غوطه بخون گاه این نداشت

یارب مباد گوش نزد اهل انجمن — لافی که دوشش زاهد خلوت نشین نداشت

گو نا امید باش دل از سجده درش — این قرعه را امید بنام جبین نداشت

رسوا منم چنان که ز تو خانه رقیب — هست این زمان بهشت و در من حور عین نداشت

یارب ازین تبرچه کند حال من دگر — اندوه خنده بر من اندوهگین نداشت

دیگر چه شیوهای نو است ای نقش فدا — پشم بهر آمده و دم زرکین نداشت

آن بادهٔ کش که خواندیش آتشیخ دوزخی — آتش بدوزخ از نفس آتشین نداشت

تیری زد است و گفتم او را چو آفرین — تیغی و گر بمن چه دهم آفرین نداشت

آن بوسه که بر لب تو باید زدن

[illegible]

بر پای شعر تفته چه انگبین زده است

جانِ قتیل تا چه بخلدِ برین زده است — قربانِ قاتلی که خدنگ از کمین زده است
دردِ هر که هست بمن تیغِ کین زده است — در حیرتم چه سر ز منِ غمقرین زده است
جاندار کس نبود که مهمانِ تو نشد — غیر از تو ای اجل که صلا اینچنین زده است
یارب چه گشتنی و چه آفت رسیدنی است — تنها نه ام بکعبه چو کفرم بدین زده است
گشت است لالهٔ چمن عفو روزِ حشر — جامی که مستِ او بدمِ واپسین زده است
از نالهایم الحذر ای آنکه برسیم — بهرِ چه نعرها فلکِ هفتمین زده است
شبنم شده است بر رخِ گلهای غفلتش — اشک آن گلاب ها که مرا بر جبین زده است
دل هر چه گفت نکته و کو نکته رس کنون — بی مصلحت نه مهر بلب آن حزین زده است
کو سنگ پاره و کجا اسمِ اعظمش — نقشِ مرادِ خود چقدر آن نگین زده است
یارب مباد شانه کشِ زلفِ غم دگر — دستی که دل بسلسلهٔ عنبرین زده است

با آهِ خویش تفته ندانی کجا رسید
تا کیست آنکه خیمه بعرشِ برین زده است

گلبانگ تهنیت بگل و یاسمین زده است — بوئی که بر دماغِ چمن اینچنین زده است
شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی — حرفی که ناتوانِ تو وقتِ پسین زده است
آورده است کفر مرا در چه وجد و رقص — ناقوس ها که در حرم آن خصمِ دین زده است
گردیده است گردِ سرِ او هزار باغ — هرگه ز ناز گل بسر آن نازنین زده است

یار دسوی ما نگاه دما و صبر
نقشه پنهان است بل پنهان تر است

یا زا زخون من آن پیکان تر است
هرچه مشکل تر کنون آسان تر است

قیس اگر در گریه بیابان تر است
دامن صحرا چرا ریان تر است

صبح محشر داغ و دل گوید همی
کافتاب داغ من رخشان تر است

قیمت یکدانه اشکم بسی است
کین گهر از صد گهر غلطان تر است

رفت جای دیگر کیش برهمن
گفتم از من شیخ بی ایمان تر است

دیده ام درویش و سلطان عشق
پیش من درویش تر سلطان تر است

من همان آئینه دار چشم خویش
چشم من آئینه ات حیران تر است

دیده هر کس تر از آتش ما
دیده آن کز ابر اشک افشان تر است

اندرین باغ از جگرهای پرش
تا کدام از غنچه بیدندان تر است

تا کجا رانی سخن با این و آن
از لب و چشم که این یک آن تر است

از لب او تا چه یارد نقشه باز
گر لب او زخم دل خندان تر است

این مگو کاین غمزه پیکان تر است
کشتن احسان سوختن احسان تر است

دل نه تنها هر نفس نالان تر است
دیده هم هر لحظه خون افشان تر است

امتحان خویشتن کردم بسی
هر که دانا تر بود نادان تر است

یاد دارم آنچه زاهد گفت پار — گوییا امسال می ارزان تر است

در بناگوش کسی یا رب چه دید — کز خجالت گوهر غلطان تر است

گریه از غم خود ای زاهد گناه — لیک دانم هر که را دامان تر است

دل کم از زندانی چاه ذقن نیست — سینه از زندان او زندان تر است

از من آن رنجی که دور از رحمت است — وز دل آن دردی که بیدرمان تر است

چیست آن کز وی نیم واقف هنوز — کیست آن کز راز پنهان تر است

جان ز جانان اندکی بیدردتر — دل ز دلبر پاره نادان تر است

از تو برق این آه خرمن سوزتر — وز تو رعد این دل افغان تر است

من ز جانبازان او جانبازتر — دل ز بیجانان او بیجان تر است

نقشه دیوانت ظهوری نیز دید — از بهارستان بهارستان تر است

ظهوری

بحر چون خود را ز اشک دیده ام کمتر گرفت — ساحل آغوش تهی کشود و بحر را در بر گرفت

محشر آشوبها گشتن دگر بهر چه روز — تا چرا از من کنار آنساده در محشر گرفت

جو میت ساقی ز چون کاین لحظه از جوش بهار — لاله احمر سراغ گنبد اخضر گرفت

تو ببام از بهر رویت آمدی ز سجده است — جبهه خود را هلال عید در زیور گرفت

تا دم تقیده ام سازد نه جنت را جحیم — رخصت از لعلت پی سیرابیم کوثر گرفت

گو کشائی از بهر دیگر دل نشاط آغوش خویش — در کنار محنت آرام این دل مضطر گرفت

پیش ازان کو گویدم از سوختنهای دلم — گشت آهم صرصر و دنبال خاکستر گرفت

گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی بشنو — رفت آئینه از خود و آئینه را در بر گرفت

خاک بر سر زر گرفتن به که مرد از انفعال
گر دم توصیف گل هم قصه نامم زر گرفت

تا بکف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت — خون من از ناکسیها دامن محشر گرفت

هر کبابی کز خرد بر دوزخش باکی بسوخت — آنچه در آتش داد ناز الفغره سمندر گرفت

اینچنین گوهر بدامان ها که ریزد از سخن — خوش لب خشکی که او اندازه چشم تر گرفت

از فراموشی هزاران شیوهٔ حسن آورد پیش — تا کدامین شیوه را یاد آن پری پیکر گرفت

پیش انصاف انتظاری گشت آن بیداد را — کو بجای خونبهای خویشتن ساغر گرفت

زانشهٔ خوبان که سویم تیغ بر کف گاه زد — کشور سربازی من ذوق دیگر گرفت

مدعایش هرچه هست از مهر و مه روشن است — من چه گویم چون چراغم دامن صرصر گرفت

گوید از تو هرچه بردم حال این از من بپرس — بر دل من تا چه غیر از نکتهٔ آن دلبر گرفت

ایکه میپرسی چه پیش آمد چرا باید شکست — بر در دیگر نرفت اصلا کسی کاین در گرفت

ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چه کار — لاله را بنگر که چون جام می احمر گرفت

چون دم محشر ز پرسش عرصه بر خود تنگ دید
قصه گریان آمد و دامان پیغمبر گرفت

چند گوئی شب ز مستی او به هر کس در گرفت — من نیم ای غیر آنکو کام از دلبر گرفت

دل کی از بسیار خواریها دل خود برگرفت — صد هزاران زخم خورد و خرده بر خنجر گرفت

فرط رشکم بین که چون آورد پیغامش صبا — رنگ رویم از کبوتر وام بال و پر گرفت

بسکه از مکر و دغا خال صنم خالی نبود — گفتمش ای دل الحذر چون گوشه‌ای کافر گرفت

کام دور هم زانکه قاتل جان زدیک سان خست — تیر ناز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت

هر کرا گفتم سر کن گریها گفتا بچشم — گوش ها را پنبه با گوئی که در گوهر گرفت

هر که در عشق است پستی چو شود آخر بلند — ریخت هر اشکی که چشمم از فلک اختر گرفت

بار احسانم بدوش کوه غم کاندر جهان — بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان برگرفت

بسکه مقصود من و دل منزل تجرید بود — من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت

شد لی کار دگر یعنی چه بکشاید ازین — گر فلان کشور برون جست و فلان کشور گرفت

دامن قاتل گرفتن خون بغیرت گردن است — غیرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت

دوش بزمی بود و خاموشی که ناگاهان بروز — لقمه شهرت بوسه آن لعل جانپرور گرفت

ای خوش آن عاشق که کوهی ابکاهی در گرفت — یاس را فربه شمرد و امید را لاغر گرفت

باز داغت سایه از فرق دل من برگرفت — باز در بزم تمنا شمع حسرت در گرفت

می نمای جمع سیماب و ندانی بهر چیست — آنچه از دارا بدنیا ماند اسکندر گرفت

او بدل نگشود چشم و لطف بین گو بد نگاه — چار سوی کعبه را بکنگره کافر گرفت

بار دیگر باید از سودا ندای گوش گر — بار دیگر باید ای سامان غزای بهر گرفت

گفتمش جانِ وفا شو از جفا حرفی براند — گفتمش ترک جفا گیر از ادا خنجر گرفت

با تو از من صد نیاز و صد صفا در هر نماز — بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت

تیر از ترکش برآورد و دلم را خسته یافت — جانبِ دشمن نگه کرد و مرا مضطر گرفت

ناله آمد شعله بار و عرصه بر لب تنگ کرد — گریه آمد دجله ریز و جا بچشم تر گرفت

گرچه هر و صد ره نمودی میتوان دیگر نمود — گرچه دل صد ره گرفتی میتوان دیگر گرفت

تیر او شیرین تر از جان بود و خوردم بیدریغ — زخم او رنگین ادائی داشت دل در بر گرفت

گفته محشر برحق اما قاتلم داور فریب
دادِ خود نتوان بزور از داورِ محشر گرفت

تا ناوکِ تو جسته تر ست از جگر گذشت — باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت

کشتی شکسته ایم بدریای آرزو — زخمی که موج حسرت تیغت ز سر گذشت

خونابه ریخت ساقیِ دوران بجامِ من — تا در خیالِ من چه بوقت سحر گذشت

حسرت هلاکِ بیکسی آنکه پرورست — با جانِ خسته آمد و با چشمِ تر گذشت

مردم دمی که زادهٔ طبعم جهان گرفت — گوئی چو اینچنین پسر آمد پدر گذشت

غم یکطرف نشان بکف اندوه یکطرف — کی خوشدلی ز بوم و برم یکنظر گذشت

اینکارش میگذشت دگر یکره آنکه دوش — افکنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت

او پرسدم ز عمر و دلِ شوخ گویدش — دنبالِ صبر چو نشستم در سفر گذشت

هان گفته در چه فکری نگشائی از چه لب

[illegible]

فردا به تو نگذرد امروز اگر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آشفته گر گذشت
می گفت گیرت خبر و بیخبر گذشت

ای ماجرای تازه ز خویشم گذشت
جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت

می گفت دل که شام ستم از سحر بود
گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت

تو مگذران ز نازکی خوی خود سخن
من زاه در گذشتم و آه از اثر گذشت

جشنی که نامه داشت بهر لفظ و هر نقط
در انتظار آمدن نامه بر گذشت

گفت آرزو که بگذرد ایکاش از فلک
آندم که موج اشک من از بام و در گذشت

ای آنکه پر سیم دلت از زمهر چون پرید
باور چسان کنی که مگس از شکر گذشت

دانی که چون خرابیم از رشک وا رماند
حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گذشت

آن گشت خود پدر ز جهان و ز هوای آن
با حسرتی که گفته ز گور پدر گذشت

بر مضطرت دگر چه درین رهگذر گذشت
ز آن پیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت

موی سیه سفید شد اما چه شد ز من
تا در چه فکر بیهده شام و سحر گذشت

یاد آمد آنچه گفتیم از وصل نصف شب
دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت

بد طالع آنکه پیش تو باور دل رسید
درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت

روزم بجستجوی شب اکثر تمام شد
عمرم در آرزوی اجل بیشتر گذشت

دل خواندش از وفا ضمیرش صفا گذشت
من گفتمش دگر بخیالش دگر گذشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت
وان عمر خوشتر است که بی درد سر گذشت

بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون
بنمود غمزه و ز رگ جان نشتر گذشت

ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود
وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت

تا خامه را شکاف دهم گریه جوش زد
تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از قصهٔ راز دیده و دل رسیدگان کاسیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

خون که در دیده رسیدن هوس است
لله الحمد چکیدن هوس است

من که بی باده کشیدم آهی
دلکش باده کشیدن هوس است

یاد بود آنچه شنید از ناصح
گوشم اسرار شنیدن هوس است

گاه شو گاه نوای جسم زار
چشم معشوق پریدن هوس است

کاش دیگر زندم تیغ آنکه
آرمیدن نه تپیدن هوس است

رخ بپوشید که کس دانا نیست
وین بلا نیست که دیدن هوس است

مطلبم گر تو ندانی حیف است
ساقیا صبح دمیدن هوس است

هست خاطر ز شکفتن نامید
به نسیمی که وزیدن هوس است

آرمیدن چقدر مشکل بود
شکر کامم رسیدن هوس است

بخت معکوس نگر اشک است
قصه آبی که چشیدن هوس است

حشر راهی است که دیدن دانست — وعده رسمی که شنیدن دانست

چشم ساقی و قدح گردانی — خوش دماغی که رسیدن دانست

جز تپیدن نه ازین بسمل بود — قاتل ازآنکه پریدن دانست

این سفر ما که چه داند این چوب — سر و پیش تو خمیدن دانست

بر ای مطرب هم اندر بزمش — نی کجا ناله کشیدن دانست

تیر تست ای کام دل آمد بهدف — خنجرش سینه دریدن دانست

چشم گوش است بر او صد بار — دیدن آنکس که شنیدن دانست

خنده ات کی نمکی ریخت بزخم — که لبش قدر مکیدن دانست

پیشتر زانکه پریدن گل کرد — رنگم انداز پریدن دانست

تقشته عیبی که جهان گردی است — دل دم گوشه گزیدن دانست

غمزه اش تیغ کشیدن دانست — ای خوش آن دل که تپیدن دانست

از دل آئینه حیرت بستاند — دیده زان پیش که دیدن دانست

بنوای بلبل نالان مژده — گوش گل ناله شنیدن دانست

نتوان مرد کنون کان بیرحم — لب افسوس گزیدن دانست

برق خندید من سوخته را — دانه روزیکه دمیدن دانست

یار فرسود که رانید اورا — شوقم آن را طلبیدن دانست

شش جهت را قدمی پیش نیافت — طفل اشکی که دویدن دانست

از غم آزاد مبادا آن دل — کز بلای تو رهیدن دانست

که ثنای تو نوشتن داند — که بکنهِ تو رسیدن دانست

هوشِ من بالِ پریدن بگشود — صبرِ من راه رمیدن دانست

گویا منبر با گو داشتن

تفته از خویش بریدن دانست

قائل دمی تعلم اگر دیر میگرفت — امید قتل خرده بشمشیر میگرفت

رفتم که این چمن همگی جای حیرت است — بلبل چه کام از گلِ تصویر میگرفت

کو خواب و کو بخواب سرِ ره گرفتنش — خوابِ ندیده ام رهِ تعبیر میگرفت

باشد دگر جهان زکه ای زاهدان منم — مستی که جامِ می دمِ تکبیر میگرفت

جائی که بود دوست به تدبیر گشتنم — تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت

چون میگرفت این دلِ پر داغ را کسی — آنمایه می شگفت که کشمیر میگرفت

میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است — اقلیم ها بشوخی تقریر میگرفت

بگذاشتم که مایه دردِ سر است زلف — دیوانه تا کجا سرِ زنجیر میگرفت

حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته هیچ — ناکشتنی مرا چه تقصیر میگرفت

دیدم بروی او درِ فردوس باز بود — هر کس که راهِ مرقدِ شبّیر میگرفت

سید بد تفته چشمِ غزالی و پیش عقل

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی ز رزم گرفتن نخچیر میگرفت
شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت

این لحظه یاس بر در من حلقه میزند
رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت

ایکاش آنکسم که در آتش فگند و رفت
می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت

امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب
از سه بجای می قدح شیر میگرفت

چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب
تقدیم جا بکوچه تاخیر میگرفت

یاد آن زمان که در دهن از لطف میشنید
میگفتمش اگر خبرم گیر میگرفت

از رفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه
میرفت و رخصت از لب تسخیر میگرفت

مژگان او به تیر سراسر گرفته بود
ابروی او شب آنچه به شمشیر میگرفت

دیوانه ام دمی که ز فرزانه میگریخت
ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که مینمود ظریفانه مینمود
جامی که میگرفت بتزویر میگرفت

نی گفته میگرفت قراری نی اسیر
جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است
هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است

من که از عمری تمنا داشتم بیگانگی
رحم ها بر من نگاه آشنا آورده است

گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است
در شگفتن دل نمی آمد هوا آورده است

تا کجا میداشتیم ای ناامیدی این امید
بعد عمری بیکسی رو سوی ما آورده است

[illegible]

مرگِ من حسنِ ترا افزوده یعنی از سبب
دست بر هم سودنت رنگِ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی بفکن از رخ نقاب
تابِ دیدارِ تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خدایا ناوک‌افکن تو بهم
دل ز تیرِ زخمت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهائی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژدهٔ روزِ جزا آورده است

خواند روزِ اولم جان آفرین جانِ وفا
جان نمی آید بجسمِ من وفا آورده است

ای دلت از رحم دور انداز کوی خویش بیش
تفته گوی خویش را در کربلا آورده است

دستِ ما بگرفته و پیشِ بلا آورده است
ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است

قطرهٔ خونی که از چشمم برآمد قاصدیست
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
تا چه پیغامی بما بادِ صبا آورده است

دل هنوزم در بر است و پرسم از غفلت که یار
هر چه دیشب برده بود امشب چرا آورده است

بهرِ نذرِ یک جدائی رتبه فهمی همچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صدپاره سازد خنجرت
در برت صدپاره دل این التجا آورده است

کاش در خاطر نمی آورد هم مدعی
آنکه تشریف این زمان رو بر قفا آورده است

رشکِ گلزارِ ارم سازد که پشتِ پای ناز
چشمِ او این گل ز گلزارِ حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هر چه میداری
جامِ می سیر و نهم از روی و ریا آورده است

می نهد بر چشمِ عاشق منتِ یکطور باد
گوئی از خاکِ رهِ او توتیا آورده است

با سطیع خویش زینسان رنجش بیجا چه سود
نقطه هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

قاصد این ابله فریبی از کجا آورده است
نامه آورده است و بهر ما آورده است

سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا
گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است

انکه پرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا
رشک دل بر جان نمیدانی چها آورده است

گوش فرما اولش زان بعد لب بگشا زناز
انکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است

آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان
ظلم کرده است و دلیل نا روا آورده است

عشق را نازم که بهر عاشق هجران نصیب
تحفهٔ آفت ز اقلیم بلا آورده است

گفت این دیوانه دل در ورطهٔ غم چون فتاد
کشتی ما بر کنار اینم خدا آورده است

آنچه رفت از اشک بر پایش از این های بیهشان
این زمان آئینه بر روی شما آورده است

کی زخوبیهای تیر خود نشانها رانده است
کی دل ما را بدستان بیوفا آورده است

گو بسی باش آن عداوتکش محبت خوانده
گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش نقطه دارد شکوه و گویا اثر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

دلی که اینهمه شیدا شد و هنوز کجاست
بکویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست

نشستی و دگر آری خرام خود بخیال
قیامت اینهمه برپا شد و هنوز کجاست

بحال عشق دلا عالمی دگر دارد
قلم و الم از ما شد و هنوز کجاست

بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است — فغان بعرش معلا شد و هنوز کجاست

فدای لطف تو ای چشم تر بمن ناچیز — که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست

نگو که زین ثمره بر سدره هر چه زیب ببین — ز غمزه کار تو بالا شد و هنوز کجاست

دمی که نقطه با و گفت غمزه ات این کرد
بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست

بگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست — دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست

ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم — مرادم اینکه همه اینها شد و هنوز کجاست

تو خبر ز دل من چه حاصل اینهمه کر — دل تو خود بتو شیدا شد و هنوز کجاست

چه آرزوست که پایان او نمی بینم — هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست

هزار بار بدیدم بچون و ذوق همان — هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست

سنانم آن ثمره صدره ز دو هنوز هم است — وزین نگه که صد جا شد و هنوز کجاست

هم از تو قتل هوس گشت و قصد تست همان — هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست

ز فرق نقطه دمی برمدار سایهٔ تیغ
که کشتهٔ تو مسیحا شد و هنوز کجاست

کی همه دل بران که چیزی نیست — من و ترک جهان که چیزی نیست

باز نتوان ز دای دل تیاب — لاف تاب و توان که چیزی نیست

دوست جائی که رو نما خواهد — شرمم آید ز جان که چیزی نیست

عمر سان رفت رفته خود را — از که پرسم نشان که چیزی نیست
همچنانست وعدهٔ معشوق — صبر عاشق چنان که چیزی نیست
عشق اهل هوس نه بچیز نیست — بدهان بتان که چیزی نیست

سخنم نقطه گوش کن سخنم
هست چیزی مدان که چیزی نیست

ای خوش آن خسته جان که چیزی نیست — هست چیزی هر آن که چیزی نیست
نیست چیزی بجز وفا هرگز — بر زمین و زمان که چیزی نیست
من بسی دورم از جهان هوس — بلهوس بین جهان که چیزی نیست
گفتم آه از رهی که در پیش است — مرد دل ناگهان که چیزی نیست
ای مهیای آمدن اینجا — میروم زانمیان که چیزی نیست
نگذرد آسمان ز جور و جفا — بگذر از آسمان که چیزی نیست
مطلب من همین که چیزی بس — کام جانم همان که چیزی نیست
هم ز دیهیم و تخت هیچ مگوی — هم ز نام و نشان که چیزی نیست

نقطه راه یقین عجب راهی است
تا بکی این گمان که چیزی نیست

نفس مرا همه صرف فغان شود که شد است — هزار سال پس از من همان شود که شد است
همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است — همان کس آفت کون و مکان شود که شد است

نشاط اگر همه ابنار و چرخ اگر همه جود   دلم فزونتر ازان ناتوان شود که شدست
نه بحر دانم و نه دجله اینقدر دانم   ز چشم عاشق زار آن روان شود که شدست
مرا نمانده بیاد و ترا بران اصرار   چه شکوه پیش تو سر این زبان شود که شدست
دگر مگو که کنون زان ستم چه خواهم عذر   خجل مباش بطرزی بیان شود که شدست
چه پرسی از جگر و دل بیا و دست کشا   خدنگ ناز تو جای نهان شود که شدست
چه ذکر واقعهٔ کربلا که شد یکبار   هزار بار بکوی تو آن شود که شدست
نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا   چه شد که گفت همان ایفلان شود که شدست
بهار رخصت و گل رخصت و چمن رخصت   دگرچه لطف بمن زین خزان شود که شدست

کنون چه گفته جان بر لب چه بشدتش
هلاک جور تو بت بدگمان شود که شدست

همان شریک جفای بتان شود که شدست   نشاط ار دلم آسمان شود که شدست
نه چون مریض ترا حالت آن شود که شدست   نه چون ز چشم اجل خون روان شود که شدست
ز مهر تا چه نمط دم زدی که گفت دلم   یقین من همگی آن گمان شود که شدست
تو آن نه که ز دست تو باز ای سفاک   نه آن پدید و زینجا کران شود که شدست
ز صبر من چه سخن ای دعای تو باشر   کمی که بیطلبی بیش ازان شود که شدست
کنم دگرچه نثار تو دل کنم که کند   شود دگرچه فدای تو جان شود که شدست
عیان بدیده نه چون همچنان شوی که شدی   تو خواهی ایکه دگر همچنان شود که شدست

بیا ز مهر و بکن آن وفا که میکردی
بکش خدنگ و بگو آن نشان شود که شده است

تنم ز زخم تو آن گلشن آمده است که این
دلم ز داغ تو آن گلستان شود که شده است

ز مرحبای دگر باره ات دگر چه شود
علاج این دل در خون تپان شود که شده است

همان نگهه بدلم تیرها زند که زد است
همان غمزه پی قلم نشان شود که شده است

نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری
برای تفته قفس آشیان شود که شده است

چشم شوخی که به شیرین سخنی یکتا است
چشم بد دور چه در سحر فنی یکتا است

راند از ناز چه خوش خوش سخن شیشه و سنگ
دل شکن دوست چه در دل شکنی یکتا است

داری از جان کنیم کی خبر ای آنکه هنوز
کوهکن پیش تو در کوهکنی یکتا است

گوید از ما و من اینجا نتوان راند سخن
تا بدانم که بجائی و منی یکتا است

چقدر ها گران است بزخم کهنم
آن گل تازه که در خنده زنی یکتا است

بیزبانم من و دارم نه درین فن شانی
یار هم آشنا به که در بیدهنی یکتا است

هرچه حکمت شود آید ز من اما چکنم
صبر چیزیست که در ناشدنی یکتا است

نه کلامش بکسی تفته نه جامش بلبی
نیک دیدم که ببد انجمنی یکتا است

غمزه دوست که در صف شکنی یکتا است
پیش چشمی است که در تیغ زنی یکتا است

لاله بر شهید ما کاشتن آخر چه ضرور
که شهید تو بخونین کفنی یکتا است

هیمه در پیرهن صبر عزیزان چقدر
یوسف ما که بخوش پرهنی ما یکتاست

من گرانجان نه چنانم که بمن در سازد
نازنینی که بنازک بدنی ما یکتاست

من سودازده مضمون خط و ختنم
بندوم انکه بمشکین رسنی ما یکتاست

خاکساری زمن آموز بگویند انکو
خاکساریست که در کبر و منی ما یکتاست

زابروی اوکه دوتائیست چها بسته گشاست
مژهٔ اوکه بناوک فکنی ما یکتاست

چه برد انکه نه در دیر نشیند نکعبه
چه بود انکه نه در برهمنی ما یکتاست

ای خوش آن لفته که در لفته دلیها علم است
وی خوش آن خسته که در خسته تنی ما یکتاست

غمزهٔ تست که در سحر و فسون استاد است
ابروی تست که در تیغ‌زنی ما یکتاست

چه کند خود لب خود میگزد از غایت ذوق
لفتهٔ ما که بشیرین سخنی ما یکتاست

قصد دلجوئیم ای یار جفاکار عبث
تو و این کار چه امکان مکش آزار عبث

آخر این را چه توان گفت که با این همه شوق
من خمش باشم و گوئی مکن اصرار عبث

اینکه در مشرب تو هست ترحم گنهی
بیگنه بر نکشیدن لب سردار عبث

ای ستمگر ناز بران کن که خریدار هست
پیش داغ منت این گرمی بازار عبث

بود غماز ترا از آئینه هم دشمن من
کردی از سادگیش محرم اسرار عبث

اینکه کوی من و صد همچو منست طالب وصل
الفدایت من و صد همچو من از عبث

برزمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب
داغهای جگر سوخته شمار عبث

می نه بینی که چه باغ است و چه جام است و چه می
در چنین وقت ز پیمبر میم انکار عبث

تفته زان نکته که میگفت اجل گشت مرا
مطلب این داشت که غوغا بدر یار عبث

بمن این مگر توی ای بت مکار عبث
آگهم از وضع توام شکوهٔ اغیار عبث

ساقی ماست که اندازهٔ هر کس داند
سخن اینجا بود از اندک و بسیار عبث

شرم جان سختی خویشم چقدر ها می کشت
این مپندار که مردم من بیمار عبث

گوید الظلم که بارد ز در و دیوارش
ناله پیش در و زاری پس دیوار عبث

این نداند که بروید چه بلا ها ز زمین
نقش بندد به زمین دیدهٔ خونبار عبث

شیخ و این حوصله من تا بنگاهت دارم
به تنکظرف دهی ساغر سرشار عبث

کس ندانست که چون رستم و چون پا بستم
گفتم این از بر آزاد و گرفتار عبث

روی تو در نظرم هست و قد تو بضمیر
بلبل اندر چمن و کبک به کهسار عبث

ای اجل رو که کم از تو نبود غمزهٔ دوست
منت اینگونه کشیدن ز تو هر بار عبث

طبع موزون اگرت شنیدن دارد
ناله‌هائی که کشد تفته مپندار عبث

کاش میگفت که رفتم پی آن کار عبث
آنکه گفت آمدم از محفل اغیار عبث

ای بحل خون من است حشر چه و داور کیست
بعد اقرار صریح اینهمه انکار عبث

دل ندارد ز دورت تنگ دل تنگ بلاست
من ندارم ز شکست عار ز من عار عبث

سر نماند آرزوی تیغ ز سر تا پا چام
پای فرسود غم سرزنش خار عبث

جان نبود است تن از غم جانانه چه حرف
دل نداریم پی شکوهٔ دلدار عبث

ای مه این تیز خرامی بلب بام چه سود
وی گل این عشوه فروشی سر بازار عبث

بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی
با کسی کو در صلحت زده پیکار عبث

بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول
یاس را گریه سر نعش من زار عبث

ریخت می چون ز من آرزوی تماشا غلط
گشت نظاره چو خون خواهش دیدار عبث

گفتم این رنج نگر گفت مرنجان دگرم
گفتم آزار کشم گفت میازار عبث

آنچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش
وانچه از چرخ کشیدی مکن اظهار عبث

عشق در شاعریم دور کشید و گوئی
قصه نزدیک خرد گفتن اشعار عبث

رخ از آئینه تابیدی چه باعث
لبی نادیدنی دیدی چه باعث

نگرداندی نگاه خود سوی خود
حریف من نگردیدی چه باعث

ز درد جان چه پرسیدی که گویم
بداغ دل نخندیدی چه باعث

ز ما سودائیان آخر چه دیدی
دکان نار برچیدی چه باعث

تو گفتی که قلت هرزه کار است
بکار هرزه کوشیدی چه باعث

با این دزدیده دیدنها که داری
دل ما چون نه دزدیدی چه باعث

چه شد گر از خدا ترسی سخن رفت
چه بودی ور که ترسیدی چه باعث

بسی گفتت کلام نغمه بشنو
کلام غیر بشنیدی چه باعث

شدی اما هراسیدی چه باعث — ستادی بر قفا دیدی چه باعث
زدی تیری که شد آزارم آرام — در آرامم پسندیدی چه باعث
عدو صحبت از هر گم خبرها — بگفتیم نه پیچیدی چه باعث
بهم ما و تو بنشستیم اما — نه رنجاندی نه رنجیدی چه باعث
نخیزی چون ز خواب ای آنکه ما را — نه خود بخت و خوابیدی چه باعث
دم زخمم رسیدی تیغ بر کف — بمقصودم رسانیدی چه باعث
لب پرسیدنت کی بود ازین بیش — دلم را حال پرسیدی چه باعث
نگفتم کم نگاهیهای خود بین — مگر سوی من دیدی چه باعث

ندانستی چه باشد نغمه خود را
عدو را نغمه نامیدی چه باعث

سوی داغ دلم دیدی چه باعث — گلی ناچیدنی چیدی چه باعث
گرانیهای جانم کش از او بود — بقهرها دم سنجیدی چه باعث
ز تو با آنکه برگردید مژگان — ز مژگان بر نگردیدی چه باعث
عدو میگفت فال ماست گیرا — بحال ما گرائیدی چه باعث
نه محرومی نه مایوسی چه رو داد — نه ناکامی نه نومیدی چه باعث

بعقبی رو بیاوردی چه توجیه — زدنیا گوشه نگزیدی چه باعث

برت نابوده بگذشتم چه فتاد — زخم نادیده خندیدی چه باعث

اگر با ندم ندانستی چه موجب — وگر رفتم نفهمیدی چه باعث

بچشم نفته خودرا گرچه دیدی
فدای خود نگردیدی چه باعث

بزمی تو اندران بت رعنا چهارپنج — دارم ازین قبیل تمنا چهارپنج

شد کشته بیگناه نه تنها چهارپنج — از کشتگان کشته دیده ام انجا چهارپنج

گفتی ببوسه کام دل دوستان دهم — مارا یکی و دشمن مارا چهارپنج

ای چاره ساز زخم بود زخم انچه دل — پنهان هزار دارد و پیدا چهارپنج

گفتم تبسمت دو سه تنگ شکر دهد — از ناز کرد خنده و گفتا چهارپنج

دشنام را چه لطف کنون چون دمید خط — بسیار از تو نشنوم اما چهارپنج

راحت مرا هنوز دلا بیشمار که — بود است یکدو زخم ترا یا چهارپنج

جز مردن ای دل انچه دگر میفتد بسر — با تو همین یکی غم و با ما چهارپنج

رسوا تر است از همه یاد آر کشته را
بینی بکوی خویش چو رسوا چهارپنج

تنها من ستمکش و اعدا چهارپنج — تا همچو من یکی چه کند با چهارپنج

چون گفتم از تو هست تمنا چهارپنج — گفت از ادا چه میشود آیا چهارپنج

گوید که صبح خیزی و خونخواری حرام
هر صبح سبکینه نگشت تا چها پیچ

جان خواست از من و دگران لطف گفت بین
خواهم اگر یکی بدهد صدها چها پیچ

باز آن خدنگ و دشنه و تیغ و سنان چه شد
باز آرزوست از تو کسی را چها پیچ

شرمم از چنین عطا که دهم بوسه بیش ازین
یا یکه و بر لبت گزرد یا چها پیچ

قاتل نگشته بود هنوزم گشتنی
دیگر ز یکطرف شده پیدا چها پیچ

دیگر جز این چه رنگ وفا محبت است
ثابت جام نه ده و مینا چها پیچ

دی گشته است یک کس و دارم از و یقین
امروز یک شد دو سه فردا چها پیچ

آن دم که گفت دوست من و لقمه یکدلیم
می بود کاش دل بکف ما چها پیچ

رود از خویش کانقدر ها موج
دارد اندر وطن سفرها موج

با چنین سالکی توان پیوست
گر گسستن دهد خبرها موج

من غریقم در آتش تف داغ
از دلم میزند شررها موج

لطف مستانه گریه ام زاین
شام ها قلزم و سحرها موج

شمر از ناله گریه را کمتر
هر قدر اوج آنقدرها موج

کشتی باده باید ای ساقی
خوشنما هست در نظرها موج

بود وقتی که دیده نیسان بار
داشت در آستین گهرها موج

تا چه پرسی ز آب شمشیرش
میزند خون بر هگزرها موج

میتوان دا د تفضه چشمی آب
خوش کمندیست در نظر ها موج

دگر از گیست اینقدر ها موج ‌‌— او همان قلزم و دگر ها موج
ما جرائیست طرفه تر کاینجا ‌‌— در حضر بحر و در سفر ها موج
جو شد از تیر آبدارش زخم ‌‌— خیزد از چشمهٔ جگر ها موج
دید از چشم ما ترقی اشک ‌‌— یافت از اشک ما نظر ها موج
میدهد خنده دل بدندانت ‌‌— میزند آب در گهر ها موج
گه گریست اینقدر ها با ‌‌— گه گرفتست بام و در ها موج
گو مکن صلح با محیط اشکم ‌‌— گو مباش ایمن از خطر ها موج
پرسد از کوه ها سخن اشک ‌‌— دهد از غرقه ها خبر ها موج

تفضه گر سالکی کرا جوئی
نیست محتاج راهبر ها موج

خنجر بکش دگر بسخن ما چه احتیاج ‌‌— امروز چون خوش است بفردا چه احتیاج
بدتر ز مردن است ز کس هیچ خواستن ‌‌— من مردم التجا بمسیحا چه احتیاج
یکعمر با تو ماندم و شد مرحه شدن ‌‌— اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج
دیوانه است انکه بصحرا کشد مرا ‌‌— چون خانه بیجا نیست بصحرا چه احتیاج
گفتی که مهر ورزم و منت نهم بتو ‌‌— قربان گفتن تو باینها چه احتیاج

علی حزین
با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

جان رفت و جسم خست کنون آمده ترا — پنهان بمن چه حاجت و پیدا چه احتیاج

ناز تو هرچه خواست ز دل دل ما ببرد — دارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج

من گرد کفر گردم و اینها بگرد دین — دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج

ما را ز قتلگه بگلستان چه می بری — پیکان چو میخوریم بخنجر ما چه احتیاج

آندم که راند لقته ز دنیا سخن بطنز
گفتم ترا بمردم دنیا چه احتیاج

گوید بجو تو ئی چو منی را چه احتیاج — دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج

ما را که سر خوشیم بساقی چه حاجت است — کانرا که مست اوست بصهبا چه احتیاج

چون پیش تست دل ز طلب کردنش چه سود — چون زان تست جان بتقاضا چه احتیاج

دانی که تیغ بهر چه خنجر برای کیست — در خدمت تو عرض تمنا چه احتیاج

کشتی مرا و گر ز سخن بازیت چه سود — خون بر تو ثابت است بحاشا چه احتیاج

دل را بسینه ام همه جستن چه فایده — دیوانه را بسکن و ماوا چه احتیاج

پرسد که مطلبت چه من تا چه مطلبم — گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج

دلخسته را ست ز مرهم چه منفعت — جانداده ترا بجدا وا چه احتیاج

گر خواهمت بخویش بگو چیست مقصدت — ور آئیمت به پیش مفر ما چه احتیاج

مردم دگر ز من گله نا روا چه سود — رفتم کنون بر بخشش بیجا چه احتیاج

معشوق تست لقته سخن از چنین مناس

ازاکه دلست با نشا چه احتیاج

بر دلم رحم می نیاری هیچ — ناله هیچ آه هیچ و زاری هیچ

پیش آنانکه هیچ می فهمند — مایه هیچست و مایه داری هیچ

من گل بوستان فقر و فنا — پیش من منصب هزاری هیچ

هیچ از خواریم نماند و هنوز — نکشیدم ز عشق خواری هیچ

بر تو ای دل جهان جهان نفرین — که جهان را نمی شماری هیچ

گوید این هیچکاره هیچ نکرد — نکنم تا ز شرمساری هیچ

آنچه بشنیده ام نگفته به است — هان نگوی ز رازداری هیچ

ای بآن زلف دل نداده مگو — صفت تیره روزگاری هیچ

ذکر تقوی مکن که می نکند — غیر زنهار زنهاری هیچ

چقدر سوی تر گشت نگرد — مطلب آنکه بر نیاری هیچ

بنگر این چشم دجله بار و مپرس
نکته از لطفهای باری هیچ

گر تو فهم درست داری هیچ — جز شکست آنچه در کف آری هیچ

برق حال دلم کند روشن — من نگویم ز بیقراری هیچ

در چه کار است چشم تر کاینجا — کس نپرسد ز خیر جاری هیچ

تا نریزند ریزهٔ الماس — لذت زخمهای کاری هیچ

هیچم از لطفِ طبعِ شیخ مپرس
پیشِ او لطفِ باده خواری هیچ

دل غمین جان حزین من اندگین
خبر از عاشقان نداری هیچ

نپسندم که خامه خون گرید
ننویسم ز دلفگاری هیچ

پیشِ صبرِ من از ثبات چه حرف
بر عهدِ تو استواری هیچ

جان سپردیم و جان ستان نخواند
خاک گشتیم و خاکساری هیچ

با شتاب از گناهگاران رو
با مپرس از گناهگاری هیچ

گفته ممنونِ زلفِ مشکینش
منتِ نافهٔ تتاری هیچ

او جانِ عشوه ما هم ادای کنیم طرح
بهرِ دلِ نمرده غزای کنیم طرح

آمدم که گفت یار غمِ ما نه اندکیست
از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح

ساقی دراز کرده دستِ کرم که ما
در کوی دوست لغزشِ پای کنیم طرح

بوده است یک جدای و هر دم بدو
با صد غزل بطرزِ جدای کنیم طرح

ای دل هر انچه بر سرت آید ز رفتنی است
یعنی که ما نه تازه قضای کنیم طرح

در مردن است زیستن ای تمام هوس
هجری که دردِ روح فزای کنیم طرح

گو دل مپیز زندگی او بدستِ ماست
گر آفتی نماند بلای کنیم طرح

عیش از طلسم نیست که ماند بیکقرار
جای بر افگنیمش و جای کنیم طرح

از ذکرِ می در اهلِ حرم افگنیم شور
پیش از شکستِ توبه صدای کنیم طرح

گر گفته خصم مای و دانی وضع ما
هجوی بکن رقم که ثنای کنیم طرح

تا بشکفد دل آه رسای کنیم طرح — یعنی برای غنچه صبای کنیم طرح
اعدا به نکته چینی خود ها کنند ناز — زانسان که با شعر ادای کنیم طرح
گوید دل خون زده تا کشته تخم داغ — شد دانه سبز نشو نمای کنیم طرح
ما را بلاک میکند احسان دیگری — خود بهر جان خویش جفای کنیم طرح
گیریم جام باده و پریم بر هوا — تا از فراز چرخ ندای کنیم طرح
ما در تلاش معنی و فرماید او لطیف — گستر ده گشت دام همای کنیم طرح
دیوانه ایم و نیست بدیوانه هیچ حرف — هوی شویم یکسره های کنیم طرح
ما را دگر برای چه کار آفریده اند — مهری دهیم ساز وفای کنیم طرح
ساقی بگو به آن نرسد چند ازین نمط — ابری نشان دهیم و هوای کنیم طرح
بر طور هر چه رفت دگر باره رفتنی است — در سینه داغ شعله نمای کنیم طرح

گم گشت اگر بوادی وحشت دل حزین
نالیم گفته بانگ درای کنیم طرح

شب گیر داری تو قفای کنیم طرح — تا در لباس صبح قبای کنیم طرح
زان شیشه گر که خون شود از غم دل اعدا — رفتیم گر برای تو جای کنیم طرح
از چشم بخت خفته چکد خون دمی ما — بر نعش کام مرده عزای کنیم طرح

از نور بگذریم و بظلمت نهیم دل — صبحی بر افکنیم و بنائی کنیم طرح

دل کعبه در تصور کوی نهد اساس — ما سجده در تصور پای کنیم طرح

هر دم چو لاله جیب صبوری زنیم چاک — هر لحظه چون هزار نوائی کنیم طرح

درد ز جان عزیز تر آورد دل پدید — جان ز درد تنگ سیای کنیم طرح

تا کی سر بعشوه نثاری دهیم ما — تا کی دل بغمزه فدای کنیم طرح

از آه خود سپهر رسی کرده دل عیان — از اشک خویش راهنمائی کنیم طرح

ماتم برای سور پرستی کنیم جمع — شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح

هان قصهٔ ذکر می که خوش است و گفته — دهر از کدر پر است صفائی کنیم طرح

دل ز کف برد سیر گلشن صبح — ساغر می بکف شکفتن صبح

ریخت خون امید من شب وصل — تا چه ذکر از طراز دامن صبح

جز دمی در کنار شب نبود — شاهد بیوفای پرفن صبح

آن هما سایه شب که از پی او — بال عنقا بود نشیمن صبح

نور بر نور میچکد اینجا — گوئیا کوی تست مسکن صبح

تا چه از آفتاب محشر بیم — شب یلدای ماست برزن صبح

هست روشندلی شهید اینجا — دیده باشی بخون تپیدن صبح

دامن مقصدم پر است از نور — ای خوشا خوشه چین خرمن صبح

من بباغی که بگذرانم شب | نغمهٔ بلبل است شیون صبح

تیرگیها نمی شود زائل
گفته تا کی حدیث روشن صبح

چه گشود این دل از دمیدن صبح | خون روشندلی بگردن صبح
گریهٔ صبحگاهیم ریزد | به ز اختر گهر بدامن صبح
طایر آفتاب زرین بال | می نهد بیضه در نشیمن صبح
شمع تا گشته داغ میکندم | غالباً سرگذشت آهن صبح
کس ممیراد آنچنان کو مرد | شام غم نعره زن بمدفن صبح
چه کند پرتو آفتاب نثار | نیست چندین گهر بمعدن صبح
دامن وصل میرود از دست | داد از پیرهن دریدن صبح
ماه سرد آفتاب گرم چه ربط | گلشن شام را بگلخن صبح
شد نگاهی که باز گرم سراغ | سوخت برق که باز خرمن صبح
چید باید گل خیال فنا | دید باید بهار گلشن صبح
میتوان یافت مطلع ساقی | میتوان دید روی روشن صبح

شب وصل ترا چه شد گفته
دوست گوید که کیست دشمن صبح

تا چون منم نگار دل و دل نگار چرخ | حیران منم نگار دل و دل نگار چرخ

زان پیشتر که شاد شوم از وصال دوست ـــ آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ

ای دل از آنچه بر سرت آید ز جا مرو ـــ بیرون کشیده است که خرتا ز دار چرخ

سر در هوای تیغ تو بردارم از زمین ـــ بارد اگر خدنگ ستم از حصار چرخ

گو مدعی فریب خورد و کام برده گیر ـــ من خوش نیم بوعدهٔ ناستوار چرخ

آسودگی و تو خمش ای دل کجا و ما ـــ بنمود مرا آنچه خود بکف اختیار چرخ

دانم کنون عزیزتر از جان چون سُلش ـــ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ

ای ناله این بود که ز پایم چنین فکند ـــ زنهار بر دو و مشنو زنهار چرخ

هر آرزو که داشت بحسرت گذشت دل ـــ یعنی نخواست آنکه شود شرمسار چرخ

چرخ و صفای سینه که گفت و کرا لقین ـــ روزی مرا بخاک نشاند غبار چرخ

تنها نه من کشم غم بیحد ز روزگار
بیچاره فتنه و ستم بیشمار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ ـــ تیرم زد است چرخ و منم دلفگار چرخ

چرخ است آنکه سرمه کند استخوان من ـــ چون چشم یار با سیه روزگار چرخ

هر دم دل مرا قلم ناله در کف است ـــ گوئی که منشی است و قایع نگار چرخ

من مدعی گزارم و سازم بمدعی ـــ چون آه چرخ سوز که گردد دو چار چرخ

ناکام رفت مهر چه سازی بیا بیام ـــ چشم از همه است باز بی انتظار چرخ

آنهم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر ـــ اشکم بهار انجم و انجم بهار چرخ

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زمان
کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ

خوب است مهر لیک کجا طالعم چنین
گر راست وعده لیک کرا اعتبار چرخ

شادی مخواه و رغم و راحت مجو برنج
گلزار خوشدلیست نه در خارزار چرخ

غیر از بلای نو نکشد کس ز دست دهر
جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ

چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار
این گفت و مرد نقشه که دانم عیار چرخ

بر زبان رفت است هر جا زلف و رخ
گفته ام ها زلف و رخ ها زلف و رخ

بود کاکل هم مددگار از قضا
برده از کف دل تنها زلف و رخ

ایکه گوئی وعده ام معشوقه ات
سال و مه معشوقه ام را زلف و رخ

منقلب شد گویا رسم کهن
کارکن او کار فرما زلف و رخ

گر بگویم هیچ از وهم چشم
پیش چشم من مبادا زلف و رخ

انچنین دیوانه ام دیگر که ساخت
با قد و رفتار او یا زلف و رخ

خویشتن را می نه بیند یک نظر
چشم من دیدش همانا زلف و رخ

ایکه گوئی نور از ظلمت شناس
من نبازم عشق جز با زلف و رخ

تو چه داری ای دل نادان بیان
راز من کردند افشا زلف و رخ

هر که او در بحر عشق افکنده اند
موج و گرداب اند او را زلف و رخ

عشق هر کس در خور تقدیر اوست

تفته جوید چشم و لب ما زلف و رخ

این همه سهم خال و خط یا زلف و رخ — دشمنم از خال و خط ما زلف و رخ

کارساز ما چه سازد زین سپس — کارها سازند اینجا زلف و رخ

تو چه دانی بر تو من چون عاشقم — ورنه صدها یار و صدها زلف و رخ

سوختند امروزم آن چشم و نگاه — تا چه می سازند فردا زلف و رخ

بوستان هم پیش خود معشوقه ایست — سنبل و گل بوستان را زلف و رخ

تا چه بردند از دل ما خال و خط — تا چه میخواهند از ما زلف و رخ

بهر خون خوردن اشارت خواه چشم — بهر دل بردن مهیا زلف و رخ

رفت باید تا چه رنگین محفل است — دید باید تا چه زیبا زلف و رخ

میشوم دیوانه تا چشم و لب — میروم از خویش منما زلف و رخ

هیچ نبود خوش مگر چشم و مژه — هیچ نبود دلکش الا زلف و رخ

چشم و لب را گشت عاشق خال و خط — خال و خط را باد شیدا زلف و رخ

تفته را تا بگذرد چون صبح و شام
دلنشین افتاد ما را زلف و رخ

بوسه لب خندان کسی اینهمه گستاخ — شد از چه قدح جان کسی اینهمه گستاخ

هست اینچه قیامت که زنی پیش من العیز — تو دست بدامان کسی اینهمه گستاخ

ای آنکه بپرسی دل تو از که سنان خورد — پیداست که مژگان کسی اینهمه گستاخ

فرقت همه گو باشد و تیغش همه چوگان
ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ

احوال درون از دگری پرس که عمریست
من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ

ای رفته و باز آمده کی بود از این پیش
امید بهجران کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازهٔ رسوائی نقشه
ای عشوهٔ پنهان کسی اینهمه گستاخ

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ
با جان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ

ما و بکف پای کسی بوسه چه طاقت
خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ

زنار نه بست اینهمه گوئی که بپایان
بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ

تا چون گذرانی که ترا نازکی ای گل
آشنایه و افغان کسی اینهمه گستاخ

قربان سر زلف کسی چون نروم من
کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ

از سختی جان کسی آگاه توان بود
ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ

من عاجز و شمشیر قضا اینهمه بیرحم
دل بکس و پیکان کسی اینهمه گستاخ

یا غمزهٔ جادوی کسی اینهمه شوخ است
یا نرگس فتان کسی اینهمه گستاخ

ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر
جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون نقشه بزخم لب او شد متحیر
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ

از من است آن دل که از آرام رمیده
وز دل است آن غم که صد دل را بسوزد

[illegible]

کیست کز تیغت نه زخم اینجا پی هم میخورد
خاک کویت خون فرزندان آدم میخورد

من نه آنم کز نگاه او نیابم مطلبی
تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم میخورد

ای خوشا آن بی نهایت حسرت بیحد دریغ
میخورم من آنچه از دوران کسی کم میخورد

اینچنین بیکس کجا او بر سر او نوحه کو
کشتهٔ نازت فریب اهل ماتم میخورد

از نمود خط نه تنها زلف درهم میشود
ما هم آن سودا که میداریم برهم میخورد

جان فدای آن سنان کان بر او گرداند آب
من شهید آن خبر کز وی بگوشم میخورد

تا پس از من این تماشا ها کجا و دیده کو
می تپم در خون و قاتل پارهٔ غم میخورد

من هنوزم زنده می آ چون نه ای ابد اخورم
حسرت جام است در خاک آنچه بر اهم میخورد

هر که آمد اندرین گلشن بچشم تر گذشت
جز غم رفتن نباشد آنچه شبنم میخورد

کفته در کویت رسید و در حرمیت میخورد
ناز نامحرم کشید و طعن محرم میخورد

هر چه پستت میخورد اینجا کسی کم میخورد
هفت دریا می اگر باشد بیکدم میخورد

داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد
اندران شهرم که آدم بر آخور آدم میخورد

کردی آن مقدار صید و خاطرت نشگفت هیچ
دشت را درهم نمودی بهر برهم میخورد

بودم از عشق و چو خنجر بر گلویم راند عشق
گفتم اینجا کی غم سهراب رستم میخورد

میشود انصاف خون آنجا که باشد طرفه سهم
آنچه می اندوزد دم دل چشم پر نم میخورد

کرده هر دم میزبانی در مقامی کاندران
دیر را زود و مؤخر را مقدم میخورد

نعمتِ عشق است اگرچه دلم هم سینه‌ریش است
خون پس از خون خورد و دیگر غم پس از غم می‌خورد

داد از بسیار خواری‌های دل کاندر وفا
اندکی گر روزی غیر است آن هم می‌خورد

ای که گویی عهدِ من محکم نه‌ای کیستم
ساده گو بازی زین عهدِ محکم می‌خورد

گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حالِ خویش
قصه‌ها از من بگوشِ اهلِ عالم می‌خورد

من که باشم نقشه با آن فهم و ادراکِ خرد
هر زمان می‌آید اینجا هر نفس دم می‌خورد

گر تو ساقی می‌شوی می محتسب هم می‌خورد
پی به پی گردِ تو می‌گردد دمادم می‌خورد

بسکه در دورِ تو خون سورِ ماتم می‌خورد
نعمتِ شوال بیداری محرم می‌خورد

دل بقدرِ هفت بحر از عشق می‌بالد بخود
چون بخونِ دل قسم مژگانِ پرنم می‌خورد

سینه از مهمان‌نوازی گو گذر خواهها
می‌خورد دیگر چه داغِ من جهنم می‌خورد

در بهشتِ آرزوها تا چه خرم می‌رسد
آه کاکسیر است که هر دم خونِ آدم می‌خورد

رخ تو می‌نمایی و از غصه گل غلطید بخاک
لب تو می‌نگشایی و از غم شکر سم می‌خورد

چاره نقصانیست اما می‌نیاید در نظر
شب بها بود و لیکن استخوانم می‌خورد

تا چه کوه است آن که نامِ او همه عمر می‌شنید
تا چه بار است این که پشتِ فلک خم می‌خورد

گریه گر آید نماند بجا تحت الثری
ناله گر خیزد شکستی عرشِ اعظم می‌خورد

دردِ من گرچه بها بر چهد درمان خود نبود
زخمِ دل افسوس‌ها بر سعیِ مرهم می‌خورد

از می دولت فغان در مستیِ عالم دریغ

راضیم از تفته کین می بارہ کم مخورد

از جگر خون ناب می آید ‌‌— لخت دل در رکاب می آید

صبح شد از شراب حرف زنید ‌‌— ماه رفت آفتاب می آید

گریه جای که من کنم آنجا ‌‌— کار آتش ز آب می آید

می شود خون سوالم از حسرت ‌‌— بر لبش تا جواب می آید

این زمان خلد و کوثر از شیخی ‌‌— که به بزم شراب می آید

مرگ می آیدم بسر شب هجر ‌‌— به نشاطی که خواب می آید

سخن اشک بر لب خشکم ‌‌— به عجب آب و تاب می آید

می روم کانچه کرده ام گنهست ‌‌— شرمم از شیخ و شاب می آید

عقده باز نمیشود که بپرس ‌‌— در نظر چون حباب می آید

تفته بهر چه می روی ز خویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید ‌‌— خنده بر وضع خواب می آید

از من آن اضطراب می آید ‌‌— کینه اندر حساب می آید

رتبهٔ خاکساریست بلند ‌‌— کز در بوتراب می آید

دل کرا سوختند می آشامان ‌‌— از که بوی کباب می آید

شیب می افکند می کر پای ‌‌— یاد عهد شباب می آید

از چمن بوی آفتاب می آید
سر رود دل در رکاب می آید

در دل را اگر شکست کسی   مژدهٔ فتح باب می آید

میروی از دل و نمیدانی   چه بجانِ خراب می آید

پای او را دگر که بست حنا   خون ز چشمِ رکاب می آید

آنچه آمد نه از فلک زنهار   از تو عالیجناب می آید

ما گدازیم و گوید آن گلِ تر   تا چه بوی گلاب می آید

نامه‌ای دل نوشته‌ام به اجل   مرو از جا جواب می آید

درد‌ها از تو داغ‌ها از من
تفته روزِ حساب می آید

قاصدِ اضطراب می آید   تا چه از وی جواب می آید

ماه من بی نقاب می آید   رحم بر آفتاب می آید

عیدِ عالیجناب می آید   ماهِ نو در رکاب می آید

از خیالت چو میرود سخنی   گریه بر بختِ خواب می آید

یافتن می تراود از جستن   کامجو کامیاب می آید

تا کجا ها سپاسِ این احسان   ظلم از و بحجاب می آید

نیست بی آمد و شدِ این باغ   گل اگر شد گلاب می آید

مژدهٔ روشنی بچشمِ قدح   کز شبِ ماهتاب می آید

بعد ازین بیت را چه شکوهٔ مرگ   دیر رفت و شتاب می آید

دل پر از سرد می زقصد — جان تن از شراب می آید

لقمه از بحر رحمت بیعش
تا گلو اندر آب می آید

برنعش پاکی آمد و اعجازها چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد

در کشوری که بود بلب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل با دعا چه کرد

بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن رواست — تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد

آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن بغنچه ندیدی صبا چه کرد

ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد

داد از چنین خرام که هنگام داوری — داور زجای جست که محشر بپا چه کرد

من بوده‌ام و کسی و محلی و رفتنی — لیکن بپرس اینکه دران دم حیا چه کرد

گر زلف برفشاند بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد

ما را کدام روز تو خوش دیده بگو — طعنش مزن رقیب که غیر از جفا چه کرد

باید قدح زدن چو پرا مد از شکست — این فصل گل مپرس که با توبها چه کرد

نی داد خواست از حق و نی شکوه را نداره
فریادها ز لقمه که روز جزا چه کرد

دیدی به آشنا نگه آشنا چه کرد — حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد

مردم دمی که نام مسیحا گرفته‌اند — من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد

ای وای بیکسی که بهنگام کشتنم
با وی کسی نگفت که مسکین جفا چه کرد

گو باش زندگی بفراق از بلا بتر
با او سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد

برگشته بود آنمژه سرکش از تو هم
بگریز من سپهر ز خود نیز تا چه کرد

تا ماند جان نماند غم او جدا از جان
حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد

کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست
ساقی بیا ببین که بمن این عنا چه کرد

پیشم تو آمدی و دل این گفت جان سپرد
بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد

ای غافل از مآل بکردار خود نگر
گردون چه کرد و هر چه کرد و قضا چه کرد

نبخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار
بیچاره جز دعای اجل عمر ما چه کرد

کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم
کان بیوفا بکشته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد
بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد

بالبستان نماندم از ارض تا سما
جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد

رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گذاشت
دیگر باد ادای پیام صبا چه کرد

من گریه میکنم بدل و دل فغان بمن
بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد

رفت آنچه رفت از جهت تا چه شکوه ها
کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد

چشمی که در گرفتن جان عهد ما چه بست
زلفی که در شکستن دل عهدها چه کرد

رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد
رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد

تنها نه دهر بخت من آخر غمم چه خورد
خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد
بگذر ازین که ورطه کدام و کناره چیست
گر تیغ زد بفرق هوس سر فرازِ ساخت

تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد
بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مُرد لقمه چه پرسی ز راز رو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تا چه کند
رحمتِ حق بحال باده کشان
کاروان خودی گذشت اکنون
وعده یکدمش قیامت کرد
میکشی لذتی دگر دارد
برق هردم عیان نمی باشد
کشت مارا و کشتنِ مارا
دادخواهی قیامتی خواهد

ناله چون نیست آه تا چه کند
خاست ابر سیاه تا چه کند
بیخودی خضر راه تا چه کند
مدتِ سال و ماه تا چه کند
لذتِ این گناه تا چه کند
گرمی گاه گاه تا چه کند
هست داور گواه تا چه کند
نالهٔ دادخواه تا چه کند

لقمه کرد آنچه کرد چرخ کنون
میکشم تیر آه تا چه کند

با گدا لطفِ شاه تا چه کند
من و حال تباه تا چه کند

[illegible]

ایکہ گوئی خدا چہا کرد است — نامہ دارم سیاہ تا چہ کند

ما نکردیم در گناہ کمی — عفو او با گناہ تا چہ کند

تنگ کرد آنقبا چو عرصہ من — گفت ناز این کلاہ تا چہ کند

در کف آن آفتاب نیزہ گرفت — ماہ انجم سپاہ تا چہ کند

آنقدر ہا غم انیقدر ہا من — کوہ نالید کاہ تا چہ کند

سوسن خامشت زبانہا بست — نرگس کمنگاہ تا چہ کند

او رخ افروخت من توانم سوخت — گل قدح زد گیاہ تا چہ کند

تفتہ چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاک راہ تا چہ کند

حسن امید گاہ تا چہ کند — عشق حرمان پناہ تا چہ کند

زرد رویست مہر تا چہ شدنش — داغدار است ماہ تا چہ کند

عشق از ارض تا سما طی کرد — عقل گم کردہ راہ تا چہ کند

قلت حرص و آز را نازم — کثرت مال و جاہ تا چہ کند

صبر کلفت فزا بلا کم کرد — طاقت عمر کاہ تا چہ کند

گریۂ ہای ہای تا چہ خوش است — خندۂ قاہ قاہ تا چہ کند

مژۂ تیز دست خونم ریخت — نگہہ عذر خواہ تا چہ کند

گریۂ صبحگاہ طوفان کرد — نالۂ شامگاہ تا چہ کند

همه گویند او کند رحمی
تفته و اشتباه تا چه کنید

گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد — یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد
برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا — در خرمن امید کس آتش فکن مباد
خون ریختیم ز دیده چو مطرب شب این سرود — ساقی و باده تا نبود انجمن مباد
رفتیم من از جهان بصد آزار و گفت دل — آرام در وطن چو نباشد وطن مباد
در خواریم بس که من و دل بهم شریک — گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد
آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب — کس نامراد تر ز تو ای کوهکن مباد
دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت — کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد
تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر — تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد

دنیا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو تفته واله این پیر زن مباد

آگه کسی ز شیوهٔ آن مکر و فن مباد — در بادخنده زن بمن و عقل من مباد
رفتیم قفای دل دگر از دل زنم چه حرف — جز این که رهنمای کسی راهزن مباد
پای تو در حنا و گل و لاله منتظر — بر گردن حنای تو خون چمن مباد
تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده — تا شمع انجمن نبود انجمن مباد
آزاده که خنده بر زنجیر من زند — یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد

اسیر
بی یاد قفا آتش دل بیتاب من مباد
چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

کفرم اگر ز دیر برآیم تبرز دین / نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد

عشقش هنوز تیشه بدستم نداده بود / زین پس بهیچ جا سخن از کوهکن مباد

حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت / دلدار من ملول ز طول سخن مباد

خوش داشت مطلب آنکه شب انگشت بر دهان / جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد

گر گفتمه کافر است بتحقیق دوزخی / ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس همچو من مباد / رفتم ازین سپس خبر از خویشتن مباد

در چین زلف یار مقام ختن مباد / دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت / گفت آنچه باد کوشش و سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و تو خویش بین / گوید چنان که جز ببر کوهکن مباد

ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم / این تازگی که جور تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر / گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن / گر گم سخن توئی نگهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان / تا نشکند دلم طره ات صف شکن مباد

شیرین ز شکر دگری کام کی شود / این حرف تلخ گوش زد کوهکن مباد

آخر دماغ نازک او رنگ شکوه ریخت / یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوی تو کعبه ایست که خونها شود درو / دل را طواف کوی تو بیچون شد مباد

هر لحظه از تو لاف وفا و زمن دعا
خجلت تراز نفقتهٔ خونین کفن مباد

عیش دنیا نهایتی دارد — غم عقبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد — از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید — ناامیدی وکالتی دارد
غور کن غور چون از و خجلم — من که عهدم متانتی دارد
خاک ره شو ولیک خاک رهش — خواری آن به که عزتی دارد
لب بجنبان بسلام یا دشنام — کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمهٔ غمزدای ورنه — ناصحی هم نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غیرت خواه — خواستن ها مذلتی دارد
گو بد از غیر نفرتست مرا — این تنافر غرابتی دارد

نفقه را وقت شرع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوش رغبتی دارد — باغ رنگین حکایتی دارد
دل که آشنایه وحشتی دارد — یا خدا با که صحبتی دارد
باری از لولیان تو آن پرسید — شیخ گویند عادتی دارد
گو منه بر جراحتم مرهم — مرهم اینجا جراحتی دارد

حیف ... نصیحتی دارد
... دارد

دل بهر جا که بیرو دار تست
زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان بخشیم تو داد
ناتوانِ تو قوتی دارد

ای سزاوارِ کینهای تو بمن
با من این مهر ندرتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد
لبِ لعلت مروّتی دارد

چه قدر خصم سینه صافیهاست
هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغرِ تهی برداشت
چشم مستش شرارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند
تو چه گردِ تو رسے فقتے دارد

نقشه زان می که در بهار نخورد
تا قیامت ندامتی دارد

دلِ دیوانه حالتی دارد
از من و تو فراغتی دارد

جلوه انداز قامتی دارد
بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت نُمردنم عجب است
زیستن ها خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الّا
انکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش ازان چه بود
که فقیرِ تو همتی دارد

هر قدر ها که خوار گردد دل
بعزیزی که عزّتی دارد

ذوقِ آئینه اش ملالم کرد
تا چه با خود عداوتی دارد

پیش عاشق ز بلهوس سُخن
خنجری ده که غیرتی دارد

گویم از سخن لبم بهم چسپید
سخن من حلاوتی دارد

من نگویم که شاعرم اما
قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم و شکستنش ناگاه
به حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست
خوردن زخم لذتی دارد

گفته غیر از تو شکوه بسیست
هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد
نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد
تمنّا که حسرتی دارد

من چه دارم گره گشم رنجی
رنجی آنرا که راحتی دارد

دوستان من بچشم خود دیدم
انتظارش قیامتی دارد

دم نظاره است نه با من دل
دیده با خود رقابتی دارد

تیغ انگشت را با دو مهمانی
کشته تو ندامتی دارد

نرگسش تا چه ناتوان افتاد
مژه اش تا چه قوتی دارد

گرچه احسان حق فراوان است
لطف ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم
دل نه قدری نه قیمتی دارد

عشق اگر خام دوزخ است اما
در مجازی حقیقتی دارد

گفته دیدم تمام دیوانت

سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد | در بدایت نهایتی دارد
لبِ او بی سخن مسیحائیست | وین سخن هم کنایتی دارد
کارم افتاد باکسی که ازو | شکر گفتن شکایتی دارد
سادگیهای دل توان دیدن | گر تو چشمِ عنایتی دارد
خنجر از تیغ چون نسازد خشن | چشم از ابرو حمایتی دارد
من میخوار و خلد کو ثر | راوی ِ مے روایتی دارد
گفتمش صد حکایت از غم لیک | نشنیدن حکایتی دارد
گو مکش سوی خانقاه شیخ | پیر را اسم بدایتی دارد
چقدر ها تو برتری از چرخ | جورِ او نیز غایتی دارد
یکدو قلزم نمیبود کافی | کانچه دارم کفایتی دارد

گفته حرفی بگو د گر زان نیز
در دل من سرایتی دارد

سخن کنید بمن وین ستم بمن مکنید | نگهه بجانبِ دشمن دم سخن مکنید
نشسته اند که برتر ز مرگ خواستن است | اگرچه زیست بود قصدِ خواستن مکنید
چه کرد شیخ که گویند باهم اهل حرم | گناهِ اینهمه نسبت برہمن مکنید
ستم چه خوش بود ای سالکانِ راهِ وفا | دران دیار که بود ستم وطن مکنید

[illegible]

ز دشت گردی من قیس نجد را بگذشت
خبر ز جانکنی من بکوهکن مکنید

من و تصور مرگ ای امیدهای جهان
شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید

غرض ز سیر طلب ای بتان همان که عیانست
بستم بپرده خدا را انجمن نشین مکنید

بحشر آنچه شود دانم عمل اما
امید را خبر اصلا ز بیم من مکنید

دمی که چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز تفته که گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید
دگر کنید برای خدا همین مکنید

چه دیده اید و چه بینید از وستم دیگر
بلاست آینه خصمی بخویشتن مکنید

بجز عدم که رسیدم من غریب آنجا
دگر کدام وطن گم ره وطن مکنید

یکی همیشه رود و دیگری همی آید
بهیستون چو منم یاد کوهکن مکنید

حرم چه بردارین دیر ازان چه خواهد یافت
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

ز مدتی است طریق شما مرا معلوم
تملقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید

سبک شدن ز گرانی دلیل رهزنی است
روید راه و بخیر یاد راهزن مکنید

جهانیان همه یکبار بعدم گردند
بتنگنای جهان فکر آن دهن مکنید

بجان تفته که در رنجش تأملیست
بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من مکنید
اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید

بغیر آتش شوق بیش که سوخته است
بجز قدح دگر از خاک برهمن مکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
شکایت از فلک و شکوه از زمین مکنید

ز نرم شانگی او دگر که آگاه است
به پیش همچو منی ذکر کوهکن مکنید

نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف
زیاده منع من این لحظه در چمن مکنید

نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام
اگر وفاست همین خیر بجستن مکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا
همای را مگس و باز را زغن مکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک فتاد
لب ای شمال و صبا ظلم بر سمن مکنید

ز تن بر آمد جانم قفای من مدوید
ز خود رمیده شکارم سراغ من مکنید

بذوق نشئه که دارد ز خود شدن لطفی
اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید

زیاده ریختن ای اهل دین سخن مکنید
دراز گشت سخن خون انجمن مکنید

فنا پسند کجا تن دهد به آرایش
کفن بدوش کسم فکر پیرهن مکنید

ز رشک هم سخن آیدم که رانده دیده و دل
بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید

که بود کان نگه از یک ادا انگشت اورا
که گفت کان مژه را نام صف شکن مکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید
وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید

منم طریق وفا خیر من قدم منهید
دل است منزل حق خیر بدل وطن مکنید

ازوست درد دماغ کم و فزون مپرید
وز دست داغ تمیز نو و کهن مکنید

جز اینچه حرف که مردی خوش است امرد شوید
به لطف آن صنم جور پیشه دل منهید
دل است کشتهٔ حسرت لحد مسازیدش
ز خویش بخبرم پیش شمع مضر مایید

جز اینچه پند که دنیا زن است زن بکنید
ز مهر آن بت نامهربان سخن مکنید
منم شهید تمنا مرا کفن مکنید
بعالم دگرم جستجوی من بکنید

برگ تفته که جز حرف بیکسی مزنید
بجان شمع که جز فکر سوختن مکنید

ساقی ما گر نه اینجا میرسد
صبر شد آواره و گفت اضطراب
هست مرگم آنکه گوید میرسم
کی ترا بیم است از قتل کسی
دل که خون شد لاله ها خواهد نماند
قاتل ما و محابا روز حشر
مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
ناتوان هرچند بمارت نیست باک

سر گرانی ها بمینا میرسد
وای ما گر وی بجا وا میرسد
بر لبم جان میرسد تا میرسد
کی بگوشم از تو حاشا میرسد
خوش بهار دیدهٔ ما میرسد
تیغ برکف بی محابا میرسد
من که از ضیقم ندا ها میرسد
دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز
تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا ها میرسد | از بلا ها مژده با ما میرسد

سر
با شکوه دعا میرسد
کار رفعا بوقی میرسد

از رسیدن نارسیدن می‌چکد	نارسائی‌ها باینجا می‌رسد
تا کجا پرش رسا افتاده است	تا چها در خاطر ما می‌رسد
می‌رساند وحشت آخر مراد	ما با او مجنون بلیلا می‌رسد
چشم مستش تا چه دارد در بغل	زود داغ پیر و برنا می‌رسد
نسبت عشق ابد بیان هشیار شور	کار سرکن کار فرما می‌رسد
حسن او افزود و با ما گفت شک	با که پیغام تماشا می‌رسد
گفتم ابروی تو کار دل بساخت	گفت چشم من بایما می‌رسد

وعده اش القصه پایانی کجاست
روزها رفت است و شبها می‌رسد

آنکه بر فریاد دلها می‌رسد	گر کشم با او تمنا می‌رسد
بر گریبان چاکی خویشم چنا	هر چه هست از من بصحرا می‌رسد
زندگانی گو عزای خویش گیر	مرگ اینک بر سر ما می‌رسد
خواه صبحی خواه شامی دل همان	گاه آنجا گاه اینجا می‌رسد
حرز جان بی‌نشانی می‌شود	شهرتی گر با عنقا می‌رسد
سختی خار البغایت گر رسید	شیشهٔ ما هم بخارا می‌رسد
جز دعای ما که مظلومیم نیست	آنچه تا عرش معلا می‌رسد
میزنم از بیم ایها قسم	وز نی کلکم نواها می‌رسد

گوهکن دل خون پی پاپوش
نقشه این منصب حنا میرسد

خوش شکست بر دل ما میرسد — وز شکست دل صدا ما میرسد
در چه فکری بود درس ای شکست آئین — چون پی هم موج دریا میرسد
تا چه سازم بیدلم و زهجر دل — هر دم از وی تقاضا میرسد
کس بصبر ما کجا خواهد رسید — خود نسب او را لعنقا میرسد
شوق نگر میبرد از جا مرا — قاصد هر کس ز هر جا میرسد
ما ندانیم ار تو میدانی بگوی — نالهٔ ما تا کجا ها میرسد
دل درون سینه بود انجا که رفت — خون تو کردی بر تو دعوا میرسد
میرسد آثار هم دنبال او — هر که از عقبی بدنیا میرسد
گر بدادم میرسی امروز رس — ورنه میدانی که فردا میرسد

نقشه خاموش است و میگوید ایا
کار خاموشی بعوغا میرسد

می در چنین محل دگر ایجان که میخورد — دانم توی فریب عدوان که میخورد
آن لب نهان که دانی و بار دارد چه زهر — بنگر که زهر در شکرستان که میخورد
دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی — اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد
من گرد دل بگردم و دل گرد من دگر — تیغ اداؤ ناوک مژگان که میخورد

بوسم لبی که خندد و پرسد ز من بناز
باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل
کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

ما را نمیکشی و ندانی که هر زمان
طعن عدو چو خنجر برّان که میخورد

ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر
از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد

جائی که بشکنند درانی طلسم جسم
انجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود
خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث لقمه رو میر
بر مردن تو حیف ازینان که میخورد

پرسم نه این که می گلستان که میخورد
خون شقایق و گل و ریحان که میخورد

چشمت لب نشست که بسکین سپر فکند
غیر از دلم شکست بدینسان که میخورد

شبنم لبی ست در نظر ما و گل لبی
اینجا قسم بپاکی دامان که میخورد

لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر
برخوان دهر نعمت الوان که میخورد

دانم بساغر انچه نماندست امید هی
دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد

خود غور کن کراست بغم امید بیش
از من مپرس بازی دوران که میخورد

یکره بیا بساحل غمخواری و ببین
در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد

بین سینهٔ فلک همه غربال و این مپرس
نیشی بدل ازان صف مژگان که میخورد

حیرت رساست اتش ز آب که بچکید
دل شد کباب می به حریفان که میخورد

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد
جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد

دل در پی تو رفت پی دل که میرود
جان را غم تو خورد غم جان که میخورد

بستان شگفت و نقش گرفتار و غنا بان
زین بیخبر که حسرت بستان که میخورد

جوابی
[illegible] بر ندارد
اگر نقش [illegible] بر ندارد

اگر حسرت من ثمر بر ندارد
نهال تمنا ثمر بر ندارد

اگر نقش پا نیستم کیستم من
مرا کس ازین رهگذر بر ندارد

چه گویم چه برداشتم از تو گردان
کسی صد بها انقدر بر ندارد

نیاید جگر سوزی من بداغی
که اندازه هر جگر بر ندارد

دلی کش توانا تو خواندی ز رفتی
قدم از ره تو دگر بر ندارد

توای ابر لشکر کشیدی چه سازد
شکست از تو توبه اگر بر ندارد

مگویید کان تشنه از آب افتاد
چه زحمت که دل زین خبر بر ندارد

رود از درت عاشق اما بدامان
که گر پای برداشت سر بر ندارد

ز من سپند اندازه رحمت دل
کسی رنج زین بیشتر بر ندارد

چه خضر و چه عمرش و گر آنچنانها
مگو قصه جز مختصر بر ندارد

گهی از خواب آن غمزه سر بر ندارد
که فصاد نیش نشتر بر ندارد

دل از غیرت اگر بر ندارد
نشاطی ز زحمت جگر بر ندارد

بگو تا دعا را دعا ها که ای دل
دعائی تو بار اثر برندارد

عبث گو میفت اندرین جستجوها
که زلف تو پی از کمر برندارد

زر و زور باهم بود خوش ولیکن
خوش آن زورمندی که زر برندارد

لب خشک تر کردن از لطف سم است
گر این سم را چشم تر برندارد

سخن ها که زاد است طبع من آنرا
چرا دایه کام از شکر برندارد

بپرسد لبت را چه کین ها بگویم
مراد این که افغان دگر برندارد

مریض تو و حسرتی لذت افزا
جز این توشه وقت سفر برندارد

بداغ دل اوست مشتاق دوزخ
چرا گفته قفلی ز در برندارد

طرب هر گر از خواب سر برندارد
اگر نغمهٔ مطرب پسر برندارد

دل من چه بردارد از رحم تو حظ
که بردارد و آنقدر برندارد

جهان سخن را خدا کیست جز من
خدا زین جهانم اگر برندارد

بچشم جهان فرد باطل بود آب
اگر نسخه زین چشم تر برندارد

سخن از لب آلفته گر برنیارد
نقاب از رخ آن شوه گر برندارد

چه راهی که هست از عدم در نظرها
چه شوخی که دست از کمر برندارد

بر آرد ز جائی دگر در نیاید
در آرد ز پا و دگر برندارد

پیام دلم گوش کس بر نتابد
المنامه ام نامه بر برندارد

دلم اینچنین و اینچنین کس نداند — غمت آنقدر و آنقدر برندارد

چه باشد ترا آنکه عاشق نباشد — چه داری ترا آنکه در بر ندارد

ز قدّ تو شمشاد دل برنگیرد — ز چشم تو نرگس نظر برندارد

ز فرمان زلفت سر برنتابد — تو گر تیغ گیری سپر برندارد

گر دوست بمارسیده باشد — دشمن بوفا رسیده باشد

دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد

از چشمهٔ سعادتی که داریم — در گوش شما رسیده باشد

گر رنج رسید زخشش دان — اینهم ز خدا رسیده باشد

دل شوق عدم زحد فزون ساخت — سبحی (؟) براهنما رسیده باشد

گفت آنکه رسم بحضرت حشر — خشریست بپا رسیده باشد

پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد

من مردم و ذوق میرسد ار دل — این مژده کرا رسیده باشد

خلد آمده بود تنگ از خویش — در کوی شما رسیده باشد

دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد

گویند بلا نماند در دهر — بر کشته چها رسیده باشد

اصح

هر جا که صبا رسیده باشد

افغان ز ما رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد / از دست دوا رسیده باشد

ناگفته ثنا اجل خوش از ما بست / ناکرده دعا رسیده باشد

گل گوش بسوی غنچه ات داشت / از غیب ندا رسیده باشد

مالید کف او بهم گر از حیف / آفت به حنا رسیده باشد

گوید چه بلاست بیم روزی / بر گریه جزا رسیده باشد

بیزارز نالهای خویشم / کازار ترا رسیده باشد

در سینه دلی که بود محبوس / گردیم رها رسیده باشد

تو بر سر ما کجا رسیدی / جان بر لب ما رسیده باشد

از خویش بکید و سالکین رب / بدست کجا رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته / از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسی ما رسیده باشد / فرمان قضا رسیده باشد

جائی که بلا رسیده باشد / دل هم ز قفا رسیده باشد

داری چه بجا گشتنم شک / پیش تو صبا رسیده باشد

از نغمه پر است سر بسر چنگ / آواز درا رسیده باشد

بی باده دماغ باده خواران / زین ابر و هوا رسیده باشد

دل بی ادب است چشم ترکی / پیکان ترا رسیده باشد

گر یافته باشم از اجل کام — تحسین بشمار رسیده باشد
عنقا شده باشد از نشانم — نامم همه جا رسیده باشد
اشکست روان شنیده باشی — آهست رسا رسیده باشد
ذوقیست که من نمرده باشم — وآنهم بتعب رسیده باشد

عمریست که رفته است از خویش
تا نغمه کجا رسیده باشد

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید — گفتا دل تو خون شد و در خون شدن چکید
از تیغ رشک کشته نباتات سم شوند — دیدی ببوی لاله خون از سمن چکید
آمد کدام شمع که بهر نظاره اش — بالید شوق و انجمن از انجمن چکید
آئینست شمع تکلم چه وا شود — گوشش تو هین گشت و سخن از سخن چکید
شکر خدا که شیخ بظرف وضو گرفت — آن باده که از قدح برهمن چکید
نظاره را ز خون دلم گل در آستین — خونش مگو بگو که ز چشم چمن چکید
شادی هزار قدر که فزون غم فزون از آن — یکمن ز دم می از مژه من دو من چکید
وقت نظاره ام چو دی از شرم سرخ نهفت — خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید
ای ابر رحمت آن چه زمان بود کز ادا — گفتی تو حرف رفتن و زود آمدن چکید

رو نغمه شکر کن که بکام کلک صنع
هیچو استم که نقطه چکد آن دهن چکید

تا از لبش چه حرف دم می‌زدن چکید · کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید

باران فتنه نو بنو از وی بمن چکید · دیگر کدام لطف ز چرخ کهن چکید

بوی وفا نه یکسر سو داشت زینهار · آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید

آهی که رفت از دل محنت کشم بچرخ · ابری شد و از همه جا کو بکن چکید

دشنام و هرچه تلخ‌تر از وی بود هیچ · دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید

رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت · خونی که خورده بود دلم از کفن چکید

دریاب کز زبان تو سر زد کدام حرف · یاد آر کز لب تو کدامین سخن چکید

بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب · بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید

شد حیرتم دوچار و نم از دیده ریخت · گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید

من بوده‌ام بکثرت و وحدت بهانه جست · زاهد گزید خلوت و ز انجمن چکید

دل کو که رغبت حرکت از سکون عبث نشست · همره کجا که شوق سفر از وطن چکید

از جان گذشت ناوک و جان از تنم گریخت · وز دل چکید خون و دل از چشم من چکید

شد از رهی روان که درون از دو عشوه ساخت · زد حرفکی بمن که از و مکر و فن چکید

شعری که گفت تفته بسوز اندرین زمین · شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

جان درد چنانکه داشت دارد · دل رشک بجان که داشت دارد

هرچند بیان ندارد اما · خنجر بمیان که داشت دارد

من بر سر او چو شمع سوزان — از خواب گران که داشت دارد
امید برآمد از که دل را — نومیدی از آن که داشت دارد
در کشور سبزبختی آن خط — اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد الّا — آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نهان چه دارم ای دل — درد از تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن دگر دلم داغ — از داغ نشان که داشت دارد

کی لقمه ز دین خویش برگشت
روی به بتان که داشت دارد

چشم سر آن که داشت دارد — خونابه روان که داشت دارد
گر فی المثل او شود مسیحا — این مرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرایی — این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان حسن — آن حسن بیان که داشت دارد
از میکده میکشت کجا رفت — در خلد مکان که داشت دارد
لوح فلک ار چه می نبینی — دل مشق فغان که داشت دارد
بیمار ترا چه داد اجل کام — تسکین گله زان که داشت دارد
ناگفتنم از دهان او حرف — رازی به بیان که داشت دارد

درد دل لقمه چند پرسی

بیدرد چنان که داشت دارد

دل رنج نهان که داشت دارد / اندیشهٔ جان که داشت دارد
باری ز فلان که چه میتوان گفت / کاری بفلان که داشت دارد
نشنودی و نشنوی ولی دل / حرفی بزبان که داشت دارد
از چشم میفکن این نگه را / قصدِ دو جهان که داشت دارد
یکره نگر انتظارِ نرگس / چشمِ نگران که داشت دارد
آن مهرِ عیان کجا که بودش / وان کینِ نهان که داشت دارد
تیغی بمیان که بست بندد / تیری بکمان که داشت دارد
رو جانبِ من که بود هستش / دل با دگران که داشت دارد
خونِ دلم انکه ریخت ریزد / خصمی بمن آن که داشت دارد

با فتنه جنون که بود باقیست
وین دل خفقان که داشت دارد

منکرِ گریه ام خراب افتد / زود بینی که در خلاب افتد
حاجتِ ما به بخت و خواهیچ / حاجتِ بخت ما بخواب افتد
چشم ساقی در آبِ لب خویش / چون حبابی که در شراب افتد
وعده یارِ سکغنانم داد / عمر یارب گران رکاب افتد
منعم و باد نخوت اندر سر / نظرش کاش بر حباب افتد

بانگاهش اگر زند چشمک | برق در معرض عتاب افتد
افتد از ذره در غم دهنش | در غم ذره آفتاب افتد
سختی رانم از برشته دلی | گر کف مستِ من کباب افتد
ای امید از من از دگر گسست | آن سوالی که بی‌جواب افتد
چون ز بستی در آفتاب افتم | بر سرم سایهٔ سحاب افتد

حیف گر گو بدان بهشتی رو
دوزخ از تفته در عذاب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد | سرِ شوریده کامیاب افتد
تا چه بیدار بخت آن سر بداست | که بمیخانه مست خواب افتد
گر تو یکدم گرانرکاب افتی | سر بپای تو چون رکاب افتد
مشتمر ماهِ آسمان خود را | بر زمین ورنه آفتاب افتد
گر بجوشد دمی به بحر فنا | شور در خانهٔ حباب افتد
هوسِ آدمی بعمرِ روان | همچو موجی که بر سراب افتد
حاصلِ عمر هم چه می‌پرسی | گُل تصویر بی گلاب افتد
خاک بر فرقِ آتش شوقم | تا کجا تیغ اُو ز آب افتد
چه بگویم ز زلفِ یار سخن | سخن اینجا به پیچ و تاب افتد
ایکه دانی فتاده این فن را | کاش طبع تو نکته یاب افتد

مست هنگام می بیا بپسند — که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت لقمه ساقیم خبری — که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد — نه فتد این که بی شراب افتد

گر بپای خم شراب افتی — جرم طاعت خطا صواب افتد

شوق رندان نظاره مست افتاد — یا رب از روی می نقاب افتد

حال تردامنان خویش مپرس — آتشش از شرم اندر آب افتد

مزرع خاک ریشم خواهد — که بکف دامن سحاب افتد

میتوان دید روزگار مرا — که نگاهی در انقلاب افتد

بحباب از تو افتدم مشکل — به تو مشکل دم حباب افتد

خرمن برق خرمن شتاب که سوخت — برق در خرمن شتاب افتد

خواب اندر سوار آتش دین — خاک در چشم آفتاب افتد

گر سکون بر سکون من تازد — اضطراب اندر اضطراب افتد

گفتی از شیب غافل افتادی — غیر ازین با چه در شباب افتد

ذکر از شعر تو چه باید گفت — لقمه گوهر ز آب و تاب افتد

شوخی گر گفته اند سر زود دیر — گر دیر میرسد چه بدر زود دیر رسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از تهی‌ای — گر دیر خبر آمد و گر زود میرسد
غافل مشو که دیر نماندست آنقدر — محمل طلب که وقت سفر زود میرسد

تنها نه تیر دوست بفریاد دل رسید — هم دشنه اش بداد جگر زود میرسد
ما و دعای بازوی دستش به بیکسی — این تیر بر نشانه مگر زود میرسد
ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی — آتش ببال و شعله به پر زود میرسد
من گویمش که زود رس و گوید او به تیر — خنجر به سینه تیغ به سر زود میرسد
هان بیخودی چه دیر نشستست کس رسید — پیکی رسید و پیک دگر زود میرسد
جان دعاست آنکه بگوید دم دعا — جان بر لب و دعا با اثر زود میرسد

غمگین مباش و حرف جان بخشش مزن
از مرگ تفته با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد — وز تو دماغ من چقدر زود میرسد
میرم نه چون که یار مسیحا هنر توئی — طبع رسای من به هنر زود میرسد
جز این که نارسیده بمنزل نمی رسد — از نامه برد گرچه خبر زود میرسد
چون او سنان کشید و سر آمد بسجده اش — گفتم برین نهال ثمر زود میرسد
جای است ای فرشته به پیش نظر مرا — کانجا فرشته دیر و بشر زود میرسد
پیری دعا نمود بجای ز درد دل — کامد ندا که پسر به پدر زود میرسد
رفت از تو بلهوس چه تو داری حق آرزو — صبر نرفته کی ز سفر زود میرسد

ای ناخدا بگشتیم این جهد تا کجا   بنشین که بر کنار خطر زود میرسد
قهرت نه چون به مهر رسد ای منت فدا   زهری که میدهی شکر زود میرسد
یا من ز زود میری خویش آگهم بسی   یا عمر من بکُنه شرر زود میرسد

آندم که گفت نغمه من از رهِ بیم جان
گفتم دعای من باثر زود میرسد

ای دل پیام از دو نه اگر زود میرسد   از جا مرو اجل چه قدر زود میرسد
اینگونه اشک اگر رود از دیده متصل   نوبت بپارهای جگر زود میرسد
گفتی بمطلب از گهر گوش من رسی   این نکته هم بگوش گهر زود میرسد
جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی   رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد
زین می دماغ دیده تر چون بهم زند   خون جگر بدیده تر زود میرسد
برگیر تیغ پیش تو ای عشق عیب عقل   مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد
جان میبرد ز جسم مگر مرگ در پیست   دل میرود ز دست مگر زود میرسد
مهمان یکشبه چه برد حظ درین سرا   گویند شمع را که سحر زود میرسد
رای بزن که وقت کف زود میرود   کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش یافت نغمه این ثمر زود در پسیر
چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

مرگ اسیران را رهائی میدهد   مژده مشکل کشائی میدهد

[illegible]

موسی اینجا خویش را گم میکند
جلوه آتش باد از خدائی میرسد

من بجانِ تلخکامی زنده ام
پرورشش زهرِ جدائی میرسد

خامه گوید آنچه باشد دردِ دلم
نی خبر از دردِ نائی میرسد

گریه عشق هرزه گردی میکند
ناله سر تیر هوائی میرسد

عشق گوید از خرابیهای نجح
تا گدا فرمانروائی میرسد

تو کجائیش میدهی در بزم جا
غیر داد زار خطائی میرسد

بین ادای غمزه کابروی ترا
اختیارِ کج ادائی میرسد

مصلحت میجوید از بیگانگی
گر پیامِ آشنائی میرسد

عکس آن فرخ لقا آئینه را
منصبِ فرخ لقائی میرسد

فصلِ گل بر توبه جولان میکند
از شکستن مومیائی میرسد

آشنائی بد بلا یادم مده
قصّه بربادِ آشنائی میرسد

جان که هردم این فدائی میرسد
مژده هجر اجر جدائی میرسد

تیرگیهای شبِ من بدلی؟
دیده ها را روشنائی میرسد

چون نسازی خدائی خود گرو
گر خودی خواهی خدائی میرسد

از دل او را همیشه آئینه
تا چه ذوقِ خودنمائی میرسد

بروفائی خود چه می نازی
تا چه یاد از بیوفائی میرسد

ماجرای کفر چشم او مپرس / داد کافر ماجرائی میدهد

دیده‌ها گلزار کان رشک بها / جلوهٔ رنگین ادائی میدهد

کیست ناکام از دهنهای فلک / کام ما را نا روائی میدهد

طبع میدارم رسا اما چه سود / بخت در من نارسائی میدهد

از گریبان نادم از صحرا خجل / رنجها بیدست و پائی میدهد

صد قسم از زر رخای میخورد / صد فریب از دلربائی میدهد

گفته من قربان آن بیگانگی / کاگهی از آشنائی میدهد

مژده از مرگ جدائی میدهد / خوش فریبم آشنائی میدهد

صدق نیت پادشائی میدهد / پادشائی در گدائی میدهد

نقش ایمانم کند از جبهه حک / دیر اجر جبهه سائی میدهد

میرزائی من هنوز آگاه نیست / تا گر احق میرزائی میدهد

من نخواهم دید رو آئینه را / پاسخت از بیحیائی میدهد

رو مزن ای دل بی برگی نوا / عشق برگ بینوائی میدهد

بر سلام او دهم جان را گیا / از سلامم روستائی میدهد

آگه است از اضطراب او باز / رخصت صبر آزمائی میدهد

مصطفائی است گر اکبر با / جا بعرش کبریائی میدهد

میکشان گویند بخت یا چه شیر تا چه آن دست حنائی میدهد

ساقی من پارسایان را مے خونبهای پارسائی میدهد

تقصه وجانی که تنگ آمد زو

گر بهائی ور بهائی میدهد

رم گر از کام میتوانم کرد کام را رام میتوانم کرد

ساقیم داد سر خط مستی خدمت جام میتوانم کرد

تا چه آید ز رفتنم بدر ست گریه هر گام میتوانم کرد

بی تو دیگر چه میتوان کردن بسر ایام میتوانم کرد

هرچه با نفس خود کنم نیکی نیکیش نام میتوانم کرد

آن عداوت که باخودم باید از عدو وام میتوانم کرد

هرچه از خود بگوش خویش خورد نامش الهام میتوانم کرد

ذکر آغاز منفعل کندم فکر انجام میتوانم کرد

تقصه نتوان غم اسیری خورد

دانه را دام میتوانم کرد

غم ز دل وام میتوانم کرد عشرتش نام میتوانم کرد

گریه بر کام گر نگردد کسی من ناکام میتوانم کرد

خدمت دام و حرمت نفس هرچه با دام میتوانم کرد

[illegible]

دل ز سودا چه لاف زد گفت / پخته را خام میتوانم کرد

میروم زین در و سلاسل دار / ناله هر گام میتوانم کرد

خلوت از انجمن نمیدانم / خاص را عام میتوانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یافت / تا نه ابرام میتوانم کرد

جهد خواهد بسی به روزی / بام را شام میتوانم کرد

تفته از خود مرو که گوید ابر / باده در جام میتوانم کرد

حرفی ارقام میتوانم کرد / دفترش نام میتوانم کرد

تنگی ظرف تنگدل دارد / از سبو جام میتوانم کرد

من مرید کسی که گفت مرو / ترک اسلام میتوانم کرد

خویش را بی می که می ندهی / دوزخ آشام میتوانم کرد

یاد کن آنکه گفتیم ای ماه / جا لب بام میتوانم کرد

شعر خود پیش خصم خواهم خواند / کار صمصام میتوانم کرد

رو برویت خطت بمن گوید / روم را شام میتوانم کرد

غم ز پیغام میتوانم خورد / رم ز آرام میتوانم کرد

هر که گوید جواب این غزل / تفته اش نام میتوانم کرد

سالکان تفته جان تنها نه محفل سوختند
راه را در آتش افکندند و منزل سوختند

دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق
این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند

برنخیزد از نهاد آرزو دود از چه رو
آتشین رویان مرا تا کرد بسمل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان
هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

یک نگاه مست میدهد ای که صد دوزخ بیاد
مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند

بیش دانند از ارم حظی که عشاق تو اند
کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم
لالها بی تو برنگ شمع محفل سوختند

نازپرورد گلستان بگذر از خواب سحر
در گلستان آتش افتاد عنادل سوختند

مشربم گیرد به زهد و اتقا آتش فکن
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند
برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند

لطف درد و غم کسی آسان بخود اید یافتن
هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند

خصمی صرصر بخاکستر نفهمیدند هیچ
سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند

داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نشان
از چه پیکانهای قاتل چون بسمل سوختند

غوطه خواران بحر دانا چه در دل داشتند
بحر را دیدند و رخت خود بساحل سوختند

[illegible]

دود آهِ عاشقان دارد بهار — در گلستان سنبلستان ساختند

عمرِ شبهای فراقِ من دراز — با اجل دست و گریبان ساختند

آب و آتش در وجودم بوده‌ام — دیده گریان سینه بریان ساختند

شد دو عالم جان فدای آن لب — چون دو عالم جسم را جان ساختند

نرگسش را ناتوان کردند اگر — غمزه‌اش را امر و میدان ساختند

دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت — بسکه باهم کفر و ایمان ساختند

مو پریشانان دمِ رفتن ز باغ — خاطرِ سنبل پریشان ساختند

سرکشش کین سرکشی باشد ز نو — خاک شو کز خاک ایشان ساختند

کاشکی دل دم نمیزد از شکیب — تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیدها کارِ نمایان ساختند — دیدم آن جسمی که از جان ساختند

حاجتی بردم که کردندش روا — مشکلی گفتم که آسان ساختند

گردهٔ زلفیت او ضایع جهان — ساختند اما پریشان ساختند

از خوشِ آن گلچهرگان وان نو سپید — کین بیابان را گلستان ساختند

بر درش رفتم که آمد این ندا — عشق پیدا حسن پنهان ساختند

گریه رحمم داشت از بیچارگی — خندهٔ او را نمکدان ساختند

کس گواهی گناهِ من نداد — نوخطان محضر فراوان ساختند

شورشِ دیوانگانِ خود مبین
خانهٔ زنجیر ویران ساختند

عیش جاویدست و ما زندانیان
جنت از جمعی که زندان ساختند

گریه با کس ساختم عیبم مکن
تفته از هر نوع انسان ساختند

دمی آبی به پیکان میتوان داد
مرادِ تشنه کامان میتوان داد

بسی نادیدنی ها دیدنی هاست
بعاشق چشم حیران میتوان داد

لبت در جنبش و دانی پی چیست
برای بوسه فرمان میتوان داد

دگر ای شیخ جنت از چه پابند
صلای می بمستان میتوان داد

اگر خواهید یاد از یاد آید
دمی نسیان به نسیان میتوان داد

سوالی کرده ام مشکل تر از وصل
جوابِ من نه آسان میتوان داد

ز من تختِ سلیمان خواهد این دل
بمن تختِ سلیمان میتوان داد

چو هجران آمد ای دل میتوان مرد
زجان پا مُردِ هجران میتوان داد

بسرو و گل کشادِ کار قمراد
کلیدِ باغ و بستان میتوان داد

جدا از ناز گوید تفته دل ده
باین گفتن نه دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد
دمی رخصت بدربان میتوان داد

فریبی با رقیبان میتوان داد
بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

عنانِ دل بمژگان میتوان داد
دو عالم را بطوفان میتوان داد

اسیر

سری را کز هوای عشق خالیست — بجا را یا لب سندان نمیتوان داد

بعمر رفته گر گیرند حجت — بجز مردن چه تاوان نمیتوان داد

چرا دورم ز گبران میتوان داشت — کجا گفتم که ایمان نمیتوان داد

گشاید خنده لعلش را اگر زهم — بر ثبوت صد بدخشان نمیتوان داد

زهی وردش که شیخ است و برهمن — اگر جان داده نان نمیتوان داد

تو ای کز نازخوانی پاکبازم — شبی جایم در ایوان نمیتوان داد

گل زخمم تو تا کی بهر غیر بشکفت — سرم را نیز سامان نمیتوان داد

چه پوشی رحمت ای دل رحمت است این — خدا را داد پیکان نمیتوان داد

ز خاک کشته چشمی قدسیان راست — بباد آن را نه زینسان نمیتوان داد

عنان دل بجانان میتوان داد — بپای توسنش جان نمیتوان داد

مرا جامی ز عرفان میتوان داد — صلای ای حریفان نمیتوان داد

اگر برگشت مژگان تو از تو — به ترک چشم فرمان نمیتوان داد

چه داند هر مسلمان تیره کفر — برای کفر ایمان نمیتوان داد

بلای هجرم از سر نمیتوان برد — نوید وصلم ای جان نمیتوان داد

تو ای کاین های آینده خواهی — گذشته را چه تاوان نمیتوان داد

مرا زندان خوش آید بی فراغت — فراغت را بزندان نمیتوان داد

نیاید گریه گر بر گریهٔ دیگر　　چسان طوفان بطوفان میتوان داد

تمناها برین دربست ما را　　اجازت ها بدربان میتوان داد

حسودان در کمین اندای تمنا　　پیام مرگ پنهان میتوان داد

حیات از سر بگیرم گفته تا من　　بدستش تیغ بران میتوان داد

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند　　ور کنم فریاد خنجر میزند

شوکت آئینه دار جود کیست　　پا بدیهیم سکندر میزند

فکر کشتی باید ای گردنده چرخ　　فال طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی　　خنده ها بر صبح محشر میزند

خوش حریف ما ببزم سوختن　　لاله گر شعله ساغر میزند

هر که راحق داد بال جبرئیل　　در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه اش　　سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او　　حرف از معشوق دیگر میزند

گر درون خانه می آید امید　　ناامیدی حلقه بر در میزند

داوری با قاتلش از بهر چه　　گفته داد از دست داور میزند

شعر گرم از دل چو سر بر میزند　　در زبان خامه آذر میزند

[illegible]

غمزه اش چشمک بخنجر میزند / تیر در دل تیغ بر سر میزند

خنده بر شمشاد و سنبل میکند / طعنه بر سرو و صنوبر میزند

تا چه آید بر سر هوش و خرد / مست من از خانه بر در میزند

تا کجا گوید که این لب به ز قند / هست بیحرف و مکرر میزند

آرزوی من ز شادی فربه است / گو بناوک صید لاغر میزند

خرده بر وی بیشتر نتوان گرفت / دم ز لطف و مهر کمتر میزند

گر بگویم کار من خواهد نظام / بر هم آن زلف معنبر میزند

چون شوم همراه تو ای کعبه رو / راه من آن چشم کافر میزند

فال یکرنگی و لاف یکدلی / میرسد با تفته غم گر میزند

جلوه اش چشمک بمحشر میزند / اهل محشر را بهم بر میزند

ماهی دل خوش سمندر طینت است / غوطه در دریای آذر میزند

از اجل ای جان کرا باشد گریز / چون برون نائی کسی در میزند

آنچه دوش از بوسه گفتی یاد کن / ورنه از لب شکوه اختر میزند

گر بگویم یکره از مستی برآی / میزند جام و مکرر میزند

باده در کانی که آمد رگ شناس / شاد فصادی که نشتر میزند

طعنها آن رخ بجنت داشته است / خنده ها آن لب بکوثر میزند

جامها از خاک خاقان میکنند   بادها از خونِ قیصر میزنند

تفته گوید خونِ دل هم شد حرام
تا نه پنداری که ساغر میزنند

دیده گوید که مرا دیده دیدن دادند   بشنوای گوش گرت گوشِ شنیدن دادند
شوخیِ نامه بران بین که چسان خنده بلب   بمن از یار نویدِ طلبیدن دادند
منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز   پر شکستند و مرا بالِ پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه   چون شهیدانِ غمت دادِ تپیدن دادند
گلستان خرم و میخانه سلامت باشد   گل و مل هر دو دماغِ رسیدن دادند
سرِ انصافِ بتان گردم و شمشیر بتان   داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند
غمزه و ناز بمن لطفِ نمایان کردند   یعنی او را هوسِ تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ   نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش
همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تاب رسیدن دادند   قاتلم را سرِ پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت برمیدن کردند   می تپد دل که اجازت به تپیدن دادند
گر شکستند بتان بالِ کبوتر چه زیان   نامهٔ شوق مرا ذوقِ پریدن دادند
اشکِ من خونِ دلِ پاک گهر بود دریغ   مردمِ دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی چمن سبزه بپایت افتاد / سرو و شمشاد سر خود بخمیدن دادند

هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند / هم مرا سیل صفت پای بدویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد / لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید اینجا / رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفته چون خفت بخاک چه خوش است اگر گفت / خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

گر طرب مُرد غم سلامت باد / ور تمنا نماند حسرت باد

آن بلائی که قامتی دارد / بر سرم با دو تا قیامت باد

هر زمان می نماید ابلیسی / هر نفس بر رقیب لعنت باد

چه بهشتی ازوست در نظرم / دیدهٔ تر غریق رحمت باد

دیدم اندر جهان همان تنگی / مُردم اندر لحد فراغت باد

کشتنم آنکه پیش نیست گناه / از گناه نکرده شرمت باد

تفته از بخت خدا امید اند / هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جراحت باد / ور شوم چاره جو ندامت باد

من همان خادم او همان مخدوم / یا رب او را نظر به خدمت باد

رزق از غیب بی طلب آید / هم مرا بی تلاش قسمت باد

[illegible]

بجگرخائی خودم مصروف — کام من روشناس لذت باد

هر وفائی که کرد بود جفا — هرچه شکرش کنم شکایت باد

آگهی شد ز آسمان گهی مارا — غفلت ای دل ترا ز غفلت باد

بی اثر باد این دعا که کنند
روزی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد — یا قیامت پس از قیامت باد

دل دیوانه ام اگر گم شد — سر شوریده ام سلامت باد

همه دانند انچه باشد شیخ — بهره او را ز آدمیت باد

در دلم صد هزار حسرت مرد — در دلم صد هزار تربت باد

بوسه بخشیدیم کجا زین پیش — شهره حاتم کنون بخست باد

دل چرا جمع سازد از همه غم — روزی این بخیل همت باد

تا نظر کار میکند عدم است
یکرهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد — زحمت عشق جمله رحمت باد

گفتم این کبر و نخوت تا چند — گفت تسلیم ولین سلامت باد

بر دل من ز تیر جان برفت — بر سر من ز تیغ منت باد

خون شوکت سپاه نکبت رفت — خاک خواری بفرق عزت باد

بر سرم یار بہ وفا آمد — مہلت از مرگ بمروت باد
شادمانی جلیس غم گردید — عافیت ہمدم مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد — ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرت دل سطیع کلفت گشت — آرزویم رہین حسرت باد

لقمہ گویند اسیر زلف تو شد
وحشیم صید دام الفت باد

از رخ گل پردہ تا برداشتند — عندلیبان نالہا برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم — گر جہان رسم وفا برداشتند
چون نگہ دو خون لم زین سادگی — گلرخان دست از حنا برداشتند
زندہ کی خوانم مسیح و خضر را — زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من بر گردن آنانکہ دوش — نعشم از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چند ما نیز آشیان — ناگہان از فرق ما برداشتند
ہیچ دانی چیستند این مہر و ماہ — از رخ تو نسخہا برداشتند
زاہدان بر کس کجا منت نہند — این خران بار کرا برداشتند
خاک ما روزیکہ شد زیر و زبر — گردہ ارض و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس — قدسیان دست دعا برداشتند

فتنہا برخاستند از چار سوی

گر چنان دست دعا برداشتند
از برای صید ما برداشتند

چون ز بزمت تفقه را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند
سنگها از بهر ما برداشتند

گفتم این مه بر فلک حیران کیست
مه رخان آئینها برداشتند

شهر را میخواستم رشک چمن
گلرخان تیغ جفا برداشتند

شانهٔ زلف از سر من کم مباد
کز رهش صد ها بها برداشتند

حضرت دل کوس حلت چون نواخت
نالهٔ و آهم لوا برداشتند

از وجود غم سرشت ما مپرس
مشت خاک از کربلا برداشتند

آفتاب و ماه از خاک درش
سرمه‌ی صبح و صبا برداشتند

گوید اکنون شد جهان از فتنه پاک
از جهان گوی مرا برداشتند

شکوه ما هست از اندازه بیش
ما و مجنون را برابر برداشتند

ق
تفقه از جا بر نخیزی تو چرا
عرش اعظم را ز جا برداشتند

مطربان شور از غزل انداختند
ساقیان جام از ادا برداشتند

چه دولتیست که عشقم غم نهان بخشید
خدا هر آنچه نبخشد خدایگان بخشید

قدِ بلند کجا از بلا نجاتم داد
نگاهِ شوخ کی از فتنه ام امان بخشید

تو و محبت ازین نوع حرف نتوان کرد
تو و وفا کئیت این دولت آسمان بخشید

دگر که یکه زند بر سپاهِ غمزه و ناز
منم که عشق بمن همت جوان بخشید

[illegible]

تو نیز خضر دیگر ادای خود در بخش | خدا شهید ادای ترا جهان بخشید

روا است گر شد از غصه خویشتن آ خضر | کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید

چو گفتمش نه چرا خوانیم مخفل خواند | چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید

خدا است آنکه ز رحمت همه گنه بخشد | تو هم نبی زادا بوسه توان بخشید

به لذت کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که ما را غم بتان بخشید | چگونه رزق نبخشد کسی که جان بخشید

خوش آنکه خواست از دل دری و دریا داد | خوش آنکه لعلی از دیده جستن کان بخشید

ز مهر لاف مزن و ز وفا حدیث مران | خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید

مباش غره که ناگاه از تو بستاند | مگو بکبر که در دام این و آن بخشید

کرا گذاشت خدا از عطای خود محروم | ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید

همین منم که نه چشم امید نوحه گر است | دگر گرا لب جانبخش او نه جان بخشید

ق

نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آنرا | کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید

بخور ببخش بگوی و گرنه چون قارون | بخورد گاو زمین هرچه آسمان بخشید

ز دیر اگر بحرم شد ز مستی می بود
گناه نقته برای خدا توان بخشید

اگر بپرسم چه با من میتوان کرد | مگو وقتی معین میتوان کرد

[illegible]

قضا میبرد سوی کعبه اما / دعا در حق رهزن نتوان کرد

بهار است ای دل شیدا بهار است / بشاخ گل نشیمن نتوان کرد

حدیث از دشنه و دل نتوان راند / سخن از تیغ و گردن نتوان کرد

چها دزدیده بیند آفتاب / نگاهی سوی روزن نتوان کرد

نه چون سرتا بپا جان نتوان شد / چرا اندیشهٔ تن نتوان کرد

نه دهر است آنچنان ای چرخ بی‌بخت / ترا با خویش دشمن نتوان کرد

بیا ای دل اگر همدرد مایی / بنعشش سور شیون نتوان کرد

میفکن بر جبین عارض نقابی / بپوشان آنچه روشن نتوان کرد

ازان بت گفته حرفی نتوان گفت / دو عالم را برهمن نتوان کرد

سخن یکره ز گشتن نتوان کرد / نه با اغیار با من نتوان کرد

گدای دل قصد گلخن نتوان کرد / بگلخن سیر گلشن نتوان کرد

زهی آندست و تیغ ای شوق یارا / ز سرتا پای گردن نتوان کرد

نگاهش را دل و جان سوختن فرض / برای برق خرمن نتوان کرد

بهم رزم صلح کل جنگی نباشد / مدارا با دشمن نتوان کرد

دل من ساده لوح و گوید آن خط / کنون مشق رمیدن نتوان کرد

نباشد جز کدورت در دل شیخ / صفا کسب از برهمن نتوان کرد

بهادارد گلِ حسرت طراوت | بها در جیب و دامن میتوان کرد
من و زنجیر ای دیوانه تا کی | ستم بر جانِ آهن میتوان کرد

ترا از لطف جوید لقمه شوخی
کجائی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد | چراغ داغ روشن میتوان کرد
اگر جان در تنِ من میتوان کرد | جدا جانِ من از تن میتوان کرد
ندانی این شرنگ از دولتِ کیست | فلک را دُرِ دامن میتوان کرد
بزرگیها بود در گشته دوست | طوافِ قبرِ دشمن میتوان کرد
همه خاکِ رهِ او سرمه اما | کجا چشمی که روشن میتوان کرد
تهی از کین نه دل را میتوان ساخت | مرا از خود نه ایمن میتوان کرد
یکی میگوید این کن دیگری آن | چه با شیخ و برهمن میتوان کرد
دلم را نیز سختی میتوان داد | اگر از موم آهن میتوان کرد
بهارِ چشم خونبارم توان دید | نظر در کوی و برزن میتوان کرد
پس از کشتن زمانی میتوان بود | تماشای تپیدن میتوان کرد
سخن ها از تو بد خو میتوان راند | حذر ها از تو پرفن میتوان کرد

وجودت میکشد زینجا بانجا
عدم را لقمه مسکن میتوان کرد

مرا جسم مشقت آفریدند ... ترا جان نزاکت آفریدند

همین تنها نه وحشت آفریدند ... دو عالم را بقدرت آفریدند

بیا کنج لحد گیریم ای دل ... به تنگی ها فراغت آفریدند

اگر گفتی پس از یکساعت آیم ... بمکش خجلت که مدت آفریدند

سوال غم بلب خوش شد چو کس گفت ... فلک را پست همت آفریدند

چه زحمت ها ببرد آنکس که درد ... دل آبرده رحمت آفریدند

دعا کردم که اندوه آفریند ... اثر بخشیش که عشرت آفریدند

ورای من که عصیان آفرین بود ... برای من قیامت آفریدند

لب تیغ کسی بوسم که گوید ... ترا بهر شهادت آفریدند

پی اظهار نفع یک خموشی ... بسی حرف و حکایت آفریدند

همین دام بلا گر گفته دنیاست
سنم عنقا که عزلت آفریدند

ز بهر دل چه راحت آفریدند ... که از بهر جراحت آفریدند

مروت را اجل آمد تو گوئی ... اجل را بمروت آفریدند

زدی ای آنکه ناوک در دل غیر ... ندانستی که غیرت آفریدند

زدقت آفرینی ها چه پرسی ... دهانت را بدقت آفریدند

تو قاتل تا قیامت زنده باشی ... خضرها زیر تیغت آفریدند

بهار دلبری رو در خزان داشت
ترا ای سرو قامت آفریدند

کشد ما را و پرسد از رقیبان
کرا در جبهه خجلت آفریدند

کجا غیر از دلم جائی که آنجا
بجای کین محبت آفریدند

خم می را که داند قدر جز من
فلاطونی بحکمت آفریدند

یکی هجر و دگر بیداد گردون
مصیبت در مصیبت آفریدند

تو اشعار آفریدی نغمه وز لطف
در اشعارت لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند
بسی زینگونه تهمت آفریدند

ندانم چیست زلف و چیست کاکل
دلم را صید الفت آفریدند

من بیمار را کشت این غلط حرف
که گفت اینم که صحت آفریدند

تو ای کاینگونه می ترسی ز عصیان
نمیدانی که رحمت آفریدند

نه از دنیا کشم باری نه از دین
مرا نازک طبیعت آفریدند

مپرس از آفرینشهای عالم
مجاز اندر حقیقت آفریدند

ادای سادگیهای خودم کشت
سخن هر یک بصنعت آفریدند

کجا مرد آه نشنیدن کجا مرد
گرای ناصح نصیحت آفریدند

مرا تا کی کشد شرم نحافت
بده خنجر که همت آفریدند

روای دل سوی گورستان که دانی
کجا جای اقامت آفریدند

بیا ساقی که پیر سند زمن شیخ — گرا پیر طریقت افریدند

چه خوبی ها بطبع لقمه دادند
چه معنی ها بصورت آفریدند

بخور کانان که لذت آفریدند — نه چون غم هیچ نعمت آفریدند
اگر انیست اندازِ سلامت — که می گو پسلامت آفریدند
دل از مرگِ تمنا جان بلب بود — زنید آنان که حسرت آفریدند
چها در یک نفس معدوم سازند — چها در یک اشارت آفریدند
خوش است این با جهان لیک بلطف — نعمت زان بعد طاقت آفریدند
کدامین بت دگر حشر آفرین است — ترا کافر قیامت آفریدند
نشد گر ابر پیش گریه ام آب — شود اینک که خجلت آفریدند
چه رفتارست سر از خاک برکن — قیامت بین چه قامت آفریدند
پی مجنون بیابان گردی آمد — پی فرهاد محنت آفریدند
چها احسان و ظلم اینجا و کردند — چها شکر و شکایت آفریدند
مخواه اقبال و ادبار اندر غیب — مجو عزت ذلت آفریدند
بسی صبح سعادت هیچ کردند — که یک شام نحوست آفریدند
بدر دانند چه درمان می باید — برنج اندر چه راحت آفریدند

فدائی لقمه صد سحبان وائل

جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد / پارهٔ سنگ خوش و پارهٔ آهن به بود

بود جائی که تنم توده برای تیرش / جان ز تن به نتوان گفت که جان تن به بود

در چمن کاش تو هم جام بکف می بودی / ارغوان دلکش و سنبل خوش و سوسن به بود

سینهٔ آتشکده‌ها در بدر افکنده هنوز / کس ندانست چه از وادی ایمن به بود

چقدر تیغ کسی داد مروت میداد
تفته جای که ز هر عضو تو گردن به بود

هیچ رهرو نه درین ره ز دل من بود / رهنما دید و بخود گفت که رهزن به بود

بانگ تکبیر کجا نالهٔ ناقوس کجا / از حرم بتکده از شیخ برهمن به بود

ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن / کانچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود

تو ندانی و چها در طلب تو گشتم / من که آسودنم ای مرگ بمدفن به بود

میتوان یافت تعلق چقدر بد بود است / رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود

تلخی مرگ چها کام دلم شیرین داشت / نغمه بر نعش من خسته ز شیون به بود

ایکه پرسی چقدر شعر تو شد جمع و که دید / دانه نا کاشتنم ز ینهمه خرمن به بود

دل همان بنده گر خواجه خبر هیچ نداشت / من همان دوست گر و خویش تو دشمن به بود

بهر تفریح دل غمزده غم می بایست / پی تسکین من سوخته گلخن به بود

راند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو راند / بود هر کس که چو من از خطر ایمن به بود

به گزین در نروی تفته که گوید عرفی

هرکه دیدم بدرِ بتکده از من به بود

دیده‌ام چشمِ ابرِ نیسان باد — گوهرِ مقصدم بدامان باد

شادم از گفته‌ات راجان باد — باد لیکن فدای جانان باد

کرده باشیم سیم وزر گر جمع — خاطرِ جمع ما پریشان باد

تنگی اندازه فراخی یافت — خانهٔ من چو پیس بیابان باد

غمِ نقصانِ میفروش کرامت — خوشدلی مفتِ من می ارزان باد

نکشودم لبی و طرفه نگر — گوید آن شوخ این مباد آن باد

توبه از هرچه عاصیم کنساخت — بعد ازین توبه‌ام ز عصیان باد

من و هر شب همین دعا بدرش — خوابِ بختم نصیبِ دربان باد

چه بگویم چه در می آشامی است — راز پیدا مباد و پنهان باد

گفتی از نطقِ قطعه ریزد گل
مژده از من بگلفروشان باد

تا چه خوش می وزد دبستان باد — زلفِ ساقی بدستِ مستان باد

دیده از خونِ دل گلستان باد — گل بدامانِ من فراوان باد

چشمِ زخمی بعشقِ من مرساد — چشم گریان و زخم خندان باد

شفقت آن بوده است جانان بار — گردنم زیر بارِ احسان باد

زاهد دکانِ خویش را چید — گرم بازارِ میفروشان باد

دل ز درد تو گر بجان باد
جان بیاد تو غیر دونان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود
داغ یارب خدیو گیهان باد

لعل او خنده‌ها بگوهر زد
بحر را دستمایهٔ کان باد

بارد از اشکم آنروش که ببین
یارب این طفل مرد میدان باد

آنقدرها که گل بگلشن نیست
آنقدر چاک در گریبان باد

ثقفته و این سبق بمکتب عشق
کانچه یاد داشت وقف نسیان باد

می‌نگویم که دهر بستان باد
بی تو بستان بتر ز زندان باد

کعبه و دیر را نمی‌فهم
خانهٔ اعتقاد ویران باد

همه شهرش جز این دعا نکند
همه دهرش مطیع فرمان باد

در آنماه مطلع الانوار
جبهه‌ها از سجود رخشان باد

تا کنیم آرزو بخون غلتد
در کف یار تیغ بران باد

کیست از ما کنون حریف خمار
چشم ساقی با حریفان باد

زخم خنجر کشید بر مرهم
درد را دشمنی بدرمان باد

آنچه هجران کند کسی نکند
جان عاشق فدای هجران باد

رسم من نیست عشق با فرزند
همه آفاق توبفستان باد

بوسهٔ آن لب که گفت از ره لطف
صرف بکیر خم صد نمکدان باد

بهر قتلش بهانه می‌جستی

تفته قربان عید قربان باد

باغ بشکفت عید بستان باد — گل فراوانست مُل فراوان باد

مو بمو بسته اش دل و جان باد — کار زلف کسی بسامان باد

وسعتی دارد این دعا که کنم — دل جهان باد و او جهانبان باد

باد را بوی پیرهن دادند — این بشارت به پیر کنعان باد

از گل و لاله طرفه دیوانیست — بلبل طبع من غزلخوان باد

خاک تفرقی ناامیدیها — گرد حق تابع سلیمان باد

بی سخندان سخن چه کار آید — هم سخن باد و هم سخندان باد

اگر رفت و دل هر انگیست — در شکستن درست پیمان باد

دل ز چشم تو شد بیابان گرد — جان فدای رم غزالان باد

یار دارد دوی به تفته هنوز
تفته یارب بخاک یکسان باد

دل جانان چمنستان باد — هرچه از من بود ز جانان باد

صد گلستان گل از اسیران باد — قفس بلبلان گلستان باد

تا چه اندوخت دل که میگوید — مور را میهمان سلیمان باد

توبه را من نمی شناسم چیست — سر او روشناس سندان باد

در دل من خیال بوسه گرفت — بر لب یار زخم دندان باد

جای سرِ تیغ ماند بر دو چشم — عوض دل بسینه پیکان باد
کا مہارا امید با کاسیست — شوقِ مارا نوید حرمان باد
دل بدامانِ من شرار فکن — دیده در راهِ او دُر افشان باد
من گر از زیستن پشیمانم — اُو ز ناکشتنم پشیمان باد
دلِ سوزان بهم دو زخ گشت — دیدۂ تر شریکِ طوفان باد
حرف دانا بپیش نادان هیچ — پندِ پیران بگوشِ طفلان باد
تیغ گیری ہلاکِ ابرو گشت — تیز دستی شہیدِ مژگان باد
دل من تکیه کرد بر حسرت — جانِ من در پناهِ حرمان باد
دشمنم گر بہیت دوست سواد — مشکلم گر بہیت آسان باد
دردِ جان از رخ آشکارا گشت — داغ دل از جبین نمایان باد

نقشه درد است آنکه گوید پیر
دل ز در دِ تو کعبهٔ جان باد

انعام مهر و مُزد و وفا را که میدهد — واپس بجا دگر دل ما را که میدهد
بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر — دشنامهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند — بار این فقیر بی سر و پا را که میدهد
دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه سُود — تسکین مرا در رحم شما را که میدهد
بی مژده آنکه خاطر او بشکفد منم — زحمت درین مقام صبا را که میدهد

[illegible]

گویند نیست مصلحت افشای رازها — رخصت مرا دمی صلحا را که میدهد

داد حیا دهند بتان وای بر طلب — زین ها مراد آشنا را که میدهد

کشتند ناز و غمزه مرا هر دو دین خبر — آن عمر عشوه جان ادا را که میدهد

از من شکیب غیر تو بر فن که میبرد — دل را فریب جز تو دلا را که میدهد

کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر
خواهد هر آنچه تفته خدا را که میدهد

از عافیت امان دل ما را که میدهد — یعنی بما نشان بلا را که میدهد

بوداست غمزهٔ تو بجلادی اوستاد — درس تپش دگر شهدا را که میدهد

ای خنجر ز خاک شد نهای من هنوز — در خلوت تو بار صبا را که میدهد

ای نرگس تو مست نگاه تو ناتوان — رخصت بقتل اینقدر ها که میدهد

خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح — یعنی همان که اجر جفا را که میدهد

بس شهرها خراب و نه از من بخود — بر باد خاندان وفا را که میدهد

نی گل لب ساغر است و نه ساغر بدست — پیغام بیخودی دل ما را که میدهد

ساقیست مست جام و من افتاده تشنه کام — انصاف ابر و داد هوا را که میدهد

خوبان ذکر سنجی دوران چه گفتگو — دل با شما و شیشه بها را که میدهد

اکنون که تفته خاک و دل افسرده گشت خون
ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تاوان دلشکستن ما را که میدهد — زین کافران جواب خدا را که میدهد

ای کرده قتل عالم و ای خورده خون خلق — یا دست جزای روز جزا را که میدهد

پرسند درد و غم سر نعشم ز یکدیگر — فرمان زاری اهل عزا را که میدهد

این تاج شاهی آمده ارث من از ازل — جا بر سر رقیب بلا را که میدهد

زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز — وین پند قیس آبله پا را که میدهد

تا کی سخن ز سختی جان کس ای ثنان — من مردم این نوید شما را که میدهد

دلیشب حدیث ظلم و تعدّی که رانده بود — امروز داد لطف و مدارا که میدهد

آئینه داریت بسکندر سپهر داد — دربانی در تو بدا را که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که مینهد — تاثیر مرد مژده دعا را که میدهد

گویند رفت لقمه و جان را دهیم هم
تاوان عمر رفته ما را که میدهد

کند تا شمشیر آن قاتل نبود — آرزوی بیکسان بسمل نبود

من نپندیشیده‌ست جز بوفا — حق گواه اندیشه ام باطل نبود

آبروی ناخدا ریزد خدا — کشتی ما تشنهٔ ساحل نبود

بود مهر اغیار دشمن شیوه‌لی — کینه ما را خود در آب و گل نبود

آخر از تو حاصلم دید آنچه دید — جستنت ای برق بیحاصل نبود

گو کسی آگه مباش از حال دل — بیکسی از حال دل غافل نبود

سینه را کاویدن ای حسرت چه سود
قطرهٔ خون بود اینجا دل نبود

هرچه در دل بود موزون کردمش
لیلی اندیشه بی محمل نبود

کرد تعجیل تو کارِ من تمام
عمر هم اینگونه مستعجل نبود

تفته را جائی که وحشت میکشد
نام از خضر و ره و منزل نبود

سعی من زین رهگذر کامل نبود
راه طی میکردم و منزل نبود

بسکه بود از من گریزان کامِ دل
تا قدم برداشتم محمل نبود

بود تیغ رشک از آنهم تیزتر
دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود

هرکه در کوی مُغان منزل نداشت
رحمتی در شان او نازل نبود

جُز خدا کو هم صنم خواند ترا
من نگفتم بر تو کس مایل نبود

تا چه بود این یکدو گامِ طفلِ اشک
از دلم تا دیده صد منزل نبود

مطلب آسان گشت از بیمطلبی
هرچه مشکل داشتم مشکل نبود

دربدر میگشت چون آفتاب
داغ رسوا بود هرجا دل نبود

ایکه گوئی جهل باشد میکشی
اینقدر ها پیر ما جاهل نبود

باید اکنون دید آتشبازیش
تفته آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود
دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر میگرید از خوی بدات — سوختن ها اینقدر مشکل نبود

من چو گفتم شعر من سحر است گفت — یوسف تو در چه بابل نبود

محفل آتش میز د اندر بود خو بیش — تا کدا این شمع در محفل نبود

باده میز د لیکن از قلزم بیش — مرشدی دیدم ولی کامل نبود

بود چون ای قیس از چشمت نهان — پرده چشمت اگر محمل نبود

عقل در وی غوطها میزد عبث — عشق بحری بود کش ساحل نبود

مرگ جان سخت بت لیکن کجا — یار دل میخواست اما دل نبود

انکه وحشت داشت کی صحبت نداشت — انکه مجنون بود کی عاقل نبود

در بدر میگشتم و سودی نداشت — خون دل میخورد م و قاتل نبود

هر نفس آنها در پیش داشت — یکنفس از حال ما غافل نبود

گفته اینقدر از گل چید از کجا — گر زمین این غزل قابل نبود

دگر چشم شوخت کجا میرساند — به نا کرده ایما مرا میرساند

خطت را غلط با دراه میدهند — کدورت باهل صفا میرساند

بکنه [illegible] پسمل رسیداست — کسی کو بلب مرحبا میرساند

روان باد اشکی که از گریه بین — خبرها با قلیم ها میرساند

نگر تید با مشت خاکم ز صرصر — بگردونش آه رسا میرساند

بیا ورنه بر تو جفا آید از من
شب وعده روز جزا میرساند

مگو کز کجا یاست امید گردد
غمت روز مرگ از کجا میرساند

بذوق شکستن چها نسبت خود
دل من بآنها میرساند

رسد بر نوای بیخودی نالش ما
توئی آنکه خود را بجا میرساند

چه نقصان رسیده است در عقل نقته
که افسانها از وفا میرساند

هوا را لطافت خدا میرساند
دماغ مرا این هوا میرساند

شگفتن نه چندان که آید بگفتن
چه گویم چه با من صبا میرساند

رساند آنکه او را باین حسن و خوبی
مرا نیز بر مدعا میرساند

من از قربت غم بجائی رسیدم
دل از دور او را دعا میرساند

صبا را توان داد در دیدها جا
زخاک درش توتیا میرساند

بمقتل قسم غیر را نارسائیست
بجائی که ما را قضا میرساند

وفا هست چیزی که این نکته چرخ
از و میستاند بما میرساند

زچشم افسکن آئینه بیجا را
بچشمت پیام حیا میرساند

همین شیشه باده باشد نه خارا
شکست آنکه بر تو بها میرساند

شب هجر پیش از عیان گشتن صبح
نوید فنا نقته را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند
بکام دلم مصطفی میرساند

بمن وحشت آخر چها میرساند
بیابان بیابان فضا میرساند

منم کشتهٔ التفات تپیدن
تپیدن بجائی مرا میرساند

نسیمی کجا کز من آن تازه گل را
پیامی رساند سلامی رساند

زچشمم که دزدید درج گهر را
بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ بر مغفر زد
خمیدن سرم را بپا میرساند

بجان درد او نامه ها میشود
بدل داغ او مژدها میرساند

ز مهر از کجا تا کجا می زند دم
دروغ از کجا تا کجا میرساند

زخونم نویدت حنا داده باشد
زخاکم پیامت صبا میرساند

برمدعی خویش رامی رسانی
برت خویش را الفت ما میرساند

مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد
بزرم ماتم دل نغمهای غم میزد

هنوز کفر ز ایمان ربوده بود دل
که بوسه بر در بت آن صنم حرم میزد

چه عشرتی که نصیبم نبود در شب هجر
بلا بخانهٔ غم حلقه درم میزد

چه خندها که نه سر میزد از لبش پیداست
دمی که عیسی از اعجاز خویش دم میزد

بدل تو بودی و این طرفه بین که گوید شیخ
بکعبه برهمنی بانگ یا صنم میزد

دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد
دروغ خویشتنش خود دره قسم میزد

دمی که کام دل دشمن آشنا میداد — فغان ز سینهٔ ناکامیم علم میزد
دل مرا که بروی بلا نظرها داشت — چه دست بود که بر طرهٔ الم میزد

بگو تو تفته چه داری چه در سر است ترا
سکندر آینه میداشت جام جم میزد

بتی که حرف ز مهر و وفا رقم میزد — رقم نمیزد و بر نام من قلم میزد
دلم نبود بلا بود تا چها میدید — ز آسمان ستم و طعنه بر ستم میزد
بجز رقیب که داند مراد آن کاشب — بیشش فزون ز فزون بود و کم ز کم میزد
چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود — نداد و گفت گر اسلام نیز دم میزد
جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز — دگر چه بود حدوثی که بر قدم میزد
دلیری دل دیوانه را منم کشته — چه تکیه بر سپه درد و فوج غم میزد
رواج ظلم خود آنست که در جهان میخواست — نه تیر بر جگرم سکه بر درم میزد
ز رشک چون نشود خون دلم که گردون را — ز آفتاب قدح بود و صبحدم میزد

نبود تفته برهمن ولی خدا داند
چه باده بود که مستانه در حرم میزد

اگرچه آتش دل شعله دمبدم میزد — دم از شکیب چه گویم چها دلم میزد
شهید ناز تو دیگر کجا قدم میزد — بشوکت عجبی خیمه در ارم میزد
عدم نداشت وجودی و خطهٔ شوقش لیک — وجود من چقدرها در عدم میزد

شهید شوخی آنم که هر نفس بدلم
زمهر لاف و بدل ناوک ستم میزد

نداده اند ببزم الست جرعهٔ می
بدان حریف که حرفی ز بیش و کم میزد

شکیب و هوش دو صید و نهان خط از زلفت
شکیب را شکن و هوش را بخم میزد

قسم به نازدن جام از دو صبح ولی
چه جامها که نه کافر درم قسم میزد

همین ز دست خرد بر جنون ستم میرفت
دگر کجا سگ دیر آهوی حرم میزد

چه من چه دل چه عدو داد از تمیز کسی
که فال وصل تو با اختر دژم میزد

چه بوی باده که تا حشر از وی آمد
بهر سفینه که سنخ نام من رقم میزد

هنوز نغمه نه پیوسته بود با عرفی
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

هنوز پیش طرب غم دم از عدم میزد
که عشق زمزمه شناست صلای غم میزد

گدای میکده را تا چه بود اندر سر
که خنده‌ها به کی و طعنه‌ها به جم میزد

چه بود شیونم از نغمهٔ نشاط تو کم
فغان پست و بلندم بزیر و بم میزد

بحشمت عجبی بر سپهر هفتم داشت
فقیر تو سر پای که بر چشم میزد

چه اشک بود که دیر شب در بر داشت
بچشم نامده اندر رهت قدم میزد

چه قصه‌ها که نه از طور برزبانها رفت
ز آتشی که شب از سینه‌ام علم میزد

سر خرابی من آن خط معنبر داشت
ره فراغ من آن زلف خم بخم میزد

بهر قطره اشکی و هر زبان میریخت
نداشت دل بلب آهی و دمبدم میزد

چه راز بود که افشای آن نمی بایست — چه می نشست که سر بر زمین قلم میزد
چه رقصها که نه از صید تو بنومید ید — چه تیرها که نه از غمزه دمبدم میزد
نه انتظار تو بدی که از قدح میداد — نه اعتبار صلای که از کرم میزد

عجب ز نقشه که در دیر سبحه میگرداند
فغان ز شیخ که ناقوس در حرم میزد

تیغ رشک انکه چون کشیده شود — من ز دل دل ز من بریده شود
آرمیدن چو نیش آر رمیده شود — بی رمیدن کی آرمیده شود
غم روزی مخور که گوید مرگ — نارسیده همه رسیده شود
طرفه بین خون برآید از رگ تاک — چون گلوی ورع بریده شود
دیر عشم را کجا در آمدن است — مجلس انبساط چیده شود
آنقدرها که بوسه ام ندهی — آنقدرها لبت گزیده شود
شاهدی نهفته ماند چند — پردهٔ اتقا دریده شود
سخنان نگفته را چه شمار — چه شود گر یکی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلف کسی است — گر نویسم غزل قصیده شود

نقشه گویا اگر دمی تو شوی
جان بجسم سخن دمیده شود

رنگ روی اگر ندیده شود — بوی پیراهنی شنیده شود

ظهوری
خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسوده ای رمیده شود

زانقدر خون که گم بدیده شود
چه شود قطره گر چکیده شود

گفتم آن دم که کامِ عنقا شد
تا توان غرسلتی گزیده شود

نیست بی سود بازیِ تیغش
چه عجب گر سرم بریده شود

من کجا و رسیدنم آنجا
که رسائی ستم رسیده شود

نی تو باشی درین چمن بی من
گلِ ناچیده نیز چیده شود

گر پیامِ اسیریست همین
خطِ آزادیم دریده شود

میکند کارِ خویش تشنه لبی
تا لبِ تیغِ او مکیده شود

بی توای خونِ دل دگر تا کی
منتِ جامِ جم کشیده شود

جز فلان عزّ اسمه که بود
برگزینی که برگزیده شود

نقشه محرابِ کعبه میلرزد
تا چه زان ابروی خمیده شود

هر قدر بها که می خریده شود
در شبِ جمعه کشیده شود

زخمِ تیغت چگونه دیده شود
تا نه در سر هزار دیده شود

نایبِ آفریدگار خودست
از تو نازی که آفریده شود

اینکه گوئی به اشک همپا شو
پا چو نبود چسان دویده شود

آدمی در هوا پرد چو ملک
همه پیوند اگر بریده شود

گفتی از انتخابِ بوسه چه حظ
تا چها از لبِ تو چیده شود

نهند دل بگوهر غلتان	دیده گر از اشک برگزین شود
انچه نادیده بود دیده دلم	انچه نشنیده شد شنیده شود
خاک برفرق این تپیدنها	تا کجاها انجون تپیده شود

تو و با شفتگان عقیدهٔ خاص
تفته قربان این عقیده شود

دیده ور نیست کس که دیده شود	قصهها تا کجا شنیده شود
تا بکجی در خود آرمیده شود	وحشتی باد تا رمیده شود
خنک آنکس که رفت و انیم گفت	چون نسیم سحر وزیده شود
خون من دارد آن نمک که اگر	امتلاهیم بود چشیده شود
دل جدا جان جدا بیابان گرد	گر من آن آهوی رمیده شود
رفت فصل گل و نداد این دست	که گریبان چو گل دریده شود
زانچه زو رفت و زانچه زو آید	خوار دل شد خراب دیده شود
ای دل آن همرهی و غمخواری	که بملک عدم رسیده شود
تا چه تسبیح ها گسیخته شد	تا چه زنارها تنیده شود

غم ابروی او همین نه مراست
تفته پشت تو هم خمیده شود

مغان که وصف صراحی و جام میگفتند	هر انچه بود بجز مے حرام میگفتند

شکست اگر سر زهّاد سنگ فتنه سزاست   حدیث تو به مستان مدام میگفتند

فغان ز مدعیانی که از غم تو مرا   نبود کار تمام و تمام میگفتند

مباد کوثر از آن قوم بخیرد که سخن   بغیر می بمن تشنه کام میگفتند

بهشت بود بسی دور لیک در مستی   قدح کشان تو آنش بیک دو گام میگفتند

مپرس هیچ که رشکم بحال خویش بد است   لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند

بزاهدان نتوان گفت آنچه باده کشان   ز خلد و باده بماه صیام میگفتند

جز التفات نهانی نبود بر محمود   از آن گروه که شهرا غلام میگفتند

مقیم میکده گر گفته شد ز مستی نیست   دگر کرا همه دار السلام میگفتند

امیدها که ز عیشم پیام میگفتند   دم پیام ز غمم هم سلام میگفتند

ربوده بود ز بس بیم صبح حشر از خویش   نیافتم چه بتان وقت شام میگفتند

ز من گرانی گوش و ز پند گویان پند   مدام می‌نشنیدم مدام میگفتند

بت آرزو و حدیث از خدای میراندند   مراد دیر و ز بیت الحرام میگفتند

که فدای تو گردم که نانموده ظهور   حکایتی ز تو هر خاص و عام میگفتند

خوش آن سخن که باهل تمیز اهل تمیز   ز تو تمام و ز مه ناتمام میگفتند

ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ   هر آنچه ز آن همه عالیمقام میگفتند

بدوزخ ابدی اوفتاده اند رواست   مر العشق تو آنانکه خام میگفتند

هنوز نامده بودی درین چمن از غیب — که سرو ناز ترا خوش‌خرام می‌گفتند

اگر ز زهد و ورع تفته برکران میبود
چه رازها که نه با مینا و جام میگفتند

جماعتی که بمن رو به پیام میگفتند — ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند
سزای اہل ورع وقت نزع ہای ہای می — حلال را چقدر رہا حرام میگفتند
بہانہ بود خود الله اکبر از زہاد — بپرس آنچه بہر صبح و شام میگفتند
مرا مدام می اندر سرست و میگویم — خوش آن جماعه که می را مدام میگفتند
جز این که از در بیت الصنم نگردانی روی — دگر مغان چه به بیت الحرام میگفتند
لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخوانند — دل و جگر بهم سلام میگفتند
سحر بمیکده میگفت من غلام قدح — کسی که در حرمش دوش امام میگفتند
فتاده اند چه با بر در تو خوار و ذلیل — همان گروه که از ننگ و نام میگفتند
مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صحیح — من از خواص نگویم عوام میگفتند

تو مدعی بنخود این ظن مبر بیا با من
ز تفته پرس کرا خوش کلام میگفتند

سرشک از دیده ام ریزان بر آید — که از هر قطره آتش طوفان بر آید
خوش آنخاطر که دردی گاهی از سینه — اگر با دم رود نسیان بر آید
غم هجران بر آمد از حد افزون — چسان دل از غم هجران بر آید

ضمیمه ی
[illegible]

فروغ طالع یعقوب بینی   دمی گرچه مه کنعان برآید

برآمد خط بیا ای بوسه جو دل   کنون این جنس هم ارزان برآید

همان افغان دگر این لب پراز حلبت   گر انگشتش زنی افغان برآید

فدای شوخی چاکی که هردم   خرد درجیب و ازدامان برآید

خوش آلعارض دگر بر عارض آن خط   که دید از ارغوان ریحان برآید

برآ خنجر بکف یکره که عیسی   ز ننگ عمر جاویدان برآید

گدایان را تن آسان آفریدی   الهی جان ز تن آسان برآید

درآمد نقشه اندر ملک معنی
کنون هر شعر او دیوان برآید

چه خوش گر جانه او خندان برآید   برآید مطلب وزینسان برآید

اگر روزی باو گویم رازی   دگر روز از لب خصمان برآید

برآید هر کسی را کام و ما را   ز دل آه و ز لب افغان برآید

خیالش تا چه تنگی دید ازین دل   که گوید یوسف از زندان برآید

اگر عالم بطوفان رفته باشد   امید دیدهٔ گریان برآید

جنون را مژده بهر روزی ازمن   گریبان گر درم دامان برآید

برآمد کام جان وقتی که او گفت   خوشا وقتی که کام جان برآید

بجای حکم زلفش ای دل اینست   که هندوی ز هندوستان برآید

بعاشق ظلم هم ناید ز معشوق
اگر داند که ظلم احسان برآید

بحمد الله که بخشیدند ما را
لبی کز عهدهٔ افغان برآید

بجو یشم خوانی ای شیخ و ندانی
که کار تفته از رهبان برآید

نگاهی تا مراد جان برآید
خدنگی تا دل از حرمان برآید

مکن امید رهائی را ز زندان
که امید گرفتاران برآید

برو ای شیخ در میخانه کانجا
اگر حیوان رود انسان برآید

توان قربان جای رفت کانجا
اگر دانا رود نادان برآید

چمن گوید چه دید از من ندانم
چو آن گل از چمن خندان برآید

دعاگوی خط و خال بتانم
که نبود دل ز کفرستان برآید

برآید اشکم از چشم و تو دانی
در از دریا و لعل از کان برآید

چه می نازد به عشق خود زلیخا
اگر مرد است در میدان برآید

مراد دل ندانم چه بود است
گهی از کفر و گه از ایمان برآید

عدو بر لذت تیر تو سوزد
چو از خاکسترم پیکان برآید

تو آئی و من از خود بر نیایم
بیا تا تفته زین بهتان برآید

نگو گر سینه ات پیکان برآید
نه پیکان از تن من جان برآید

رسد هر جا که بر بنا شکستی ‏— صدائی از دل مستان بر آید

روم گردِ دری گردم که آنجا ‏— اگر دارا رود دربان بر آید

چه پرسم نازکیهائی لبش را ‏— الهی مطلب وندان بر آید

مپرس از اندوهِ دوران که چون ست ‏— خوش آن کز اندُهِ دوران بر آید

دگر باز بن ملامت بر نیایم ‏— الهی شیخ با صنعان بر آید

مرو تا آرزوی دل نمیرد ‏— بیا تا مدعای جان بر آید

ز یک تنگی دو صد وسعت شد او ‏— ز یک زندان دو صد بستان بر آید

چه کار زخم از مرهم بر آمد ‏— چه کام درد از درمان بر آید

ز صد دستان یکی دستان همین بس ‏— ز صد انسان یکی انسان بر آید

دلی دارم که پیچش وین نباشد ‏— سری خواهم که از سامان بر آید

بماند در میانِ کعبه تا چند
الهی قصه از عصیان بر آید

کی ز ظرف فهم انگشت انگوری گلگون دهد ‏— من کشش دانم ز صد قلزم اگر افزون دهد

گر بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه چیز ‏— منفعل از وعدهای خود جوابم چون دهد

این صدا از نقشِ پای ناقه میخیزد هنوز ‏— کیست تا تاوان عمر رفته مجنون دهد

غیر من دیگر کرا گشت آرزوی داغِ او ‏— رو بدم هر لاله کز خاک بوی خون دهد

در ازل حق هر یکی را چیزها میداد و من ‏— ناله میکردم مبادم طبع ناموزون دهد

عرفی
روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد
مرهمی بگذار دو خونابه بیرون دهد

تتمه از یکدل هزار آتشکده بیرون دهد

شاد باش ای دل که غیر از غم کسیت گردون دهد — پیش ازین کامت گر از وجهی ندادا کنون دهد

گو اجل محروم گردد طعن نا دادن مزن — هر که آب از خنجر نازش خورد جا چون دهد

هر کسی خواهد دلی کو راحت افزاید دمی — من کسی جویم که دل را رنج روز افزون دهد

نیل را در خون نشاند دجله را بر هم زند — از جگر خونابه کاین خسته دل بیرون دهد

این همان دوران که گر وصل خستیم هجر داد — وین همان گردون که گر باده جویم خون دهد

تا کی از دهر و ز اهل دهر حرفی سر کنند — تا کجا کس دل باین افسانه و افسون دهد

تا چه دل ساقی ز من از ساغر پر بل برد — تا چه جان مطرب بمن از نغمه قانون دهد

چون رخ از می برفروزد سر بسر گلشن شود — شوق رنگ از رنگ خیزد ذوق گوناگون دهد

مدعای دل لب لعل است و او گوید خال — آرزوی من شراب ناب و او افیون دهد

جذب گردد رهنما تا ناقه بردار دقدم — بانگ خیز از درا تا مژده با مجنون دهد

دیده وا دارد نه تنها **تتمه** عرفی گفت — روی گرمی کو که داغم باز بوئی خون دهد

ای که سیر سی جیبان جان میرود — یک نفس بنشین که جانان میرود

سوختن را هم بهاری داده اند — دل ز گلخن گل بداماں میرود

تو نمی آئی چرا ای مرگ من — او سوئی گور غریبان میرود

از لب او میچکد صد گونه حرف — چون سخن از آب حیوان میرود

مولانا غالب

چاک از جیبم بداماں میرود — تا چه بر چاک گریبان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین — آنچه بر غالب ز دربان میرود

باز باید داشت در ما آدمیم | آنچه بر ما زما به زندان میرود

نیست هرگز جز متاع یاد ما | آنچه در تاراج نسیان میرود

این مگو رنگ از رخ گل رفتنی است | دل زجا چون بو ز بستان میرود

مرد معنی فهم میداند که چیست | آن سخن کز ما بیاران میرود

آنچه نتواند ز روز حشر رفت | بر من از شبهای هجران میرود

نقته را میگوید آیا دیر چیست
هر که از دنیا بحرمان میرود

مرگ از چشم چه پنهان میرود | ما جرای طرفه بر جان میرود

ساقیا سرسبز باغ مقصدت | وقت از کف چون بهاران میرود

نکته ام در باب دل بکشاد کز | آبروی دُرّ و مرجان میرود

من قتیل تیغ و خنجر بستنش | سوی مقتل خوش لبابان میرود

تا بکار او نمی آید چرا | میرود عمر و پشیمان میرود

ای هلاک غمزهٔ تو صد چو من | عید قربان بر تو قربان میرود

بر سر خاکم اگر می آید ابر | دل ز غم خون کرده گریان میرود

بر نمی دارند اگر ز آئینه دست | کار از دست نکویان میرود

لذت بر باد رفتن ها مپرس | تا چه خوش تخت سلیمان میرود

نقته میگوید چه می ناید ز من

چون حدیث از شیخ صنعان میرود

چون سخن از چشم جانان میرود — حالتی بر باده خواران میرود

ذکر پاهم در بیابان میرود — جور بر خار مغیلان میرود

میروی از چشم و دنبالت نگاه — همچو اشک افشان و خیزان میرود

تو حنا می بندی و گه گه بهار — تا چه از دستش به لبان میرود

آرزوی بجان بست ای بلهوس — آنچه پیش از رفتن جان میرود

بعد قتلم گفت می آیم دگر — تا نه پندارم پشیمان میرود

قطره در دیده پیدا گشت و دل — گفت آب از روی طوفان میرود

طرح دیر افکندم از مسجد مپرس — کفر چون می آید ایمان میرود

او بسیر لاله و گل میچمد — ظلم بر خون شهیدان میرود

می پسندم آنچه می آید از او — می پذیرم هرچه فرمان میرود

کاشکی بر گفته میرفت از نگش
آنچه بر غالب ز دربان میرود

دشمنان کار دلم ساخته بودند نشد — بگمان نوبت انداخته بودند نشد

پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصور — اشکها بر مژه ام تاخته بودند نشد

مردم چشم خود از چشم برفتندی کاش — خانه از بهر تو پرداخته بودند نشد

این زمان بتکده شد رشک دو صد خلد او — تا که چشمان تو بنواخته بودند نشد

[illegible]

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت — که بلندی علم افراخته بودند نشد

ای دل اکنون چه شکایت که نشد ساخته کار — تا بتان قدر تو نشناخته بودند نشد

دشمنان و گلها از دم تیغش که نگشت — من و این شکر که سر باخته بودند نشد

خواست دل شاکی از آن قد شود اما دریغ — سرو و ها خود خجل از فاخته بودند نشد

این بگو تفته که دانست عیارم کسی
دلبران قلب تو بگداخته بودند نشد

دل و جان طرح نو انداخته بودند نشد — به زه تیر آن مژه بشناخته بودند نشد

داد از بخت خرد کز پی تادیب خرد — بر سرم عشق و جنون تاخته بودند نشد

تیغ در کف صنمان تا چه دگر می نازند — به تصور سرم افراخته بودند نشد

بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود — غزلی تازه بپرداخته بودند نشد

شد مرا زان قد و رفتار چه حاصل آخر — بر یکی سرو دو صد فاخته بودند نشد

وای صیدم که بآن بخت کمانی ابروم — جعبه ها جمله تهی ساخته بودند نشد

رفتم از جا که نگر ابروی خوبان کاری — مردم از غصه که تیغ آخته بودند نشد

بازئی تازه دلم را همه دادند نخورد — طرح گویا دگر انداخته بودند نشد

کم کجا شد شرف تفته بجور افلاک
دشمنان شعبده باخته بودند نشد

خوش نگاهان طرفه غیرت بیمبرند — دل ز دل وحشت از وحشت بیمبرند

جان و دل کام از جراحت میبرند — رنج از کف داده راحت میبرند
میشود صرفِ ندامت روزِ حشر — تحفه گر نشئهٔ غفلت میبرند
دید باید طاعتِ زهاد را — تا چه بر خود ظنِ طاعت میبرند
عاشقانت را چو گیرد غافلت — التجا پیشِ مصیبت میبرند
قاتلم میخواند و گرید امید — کآب از تیغِ مروت میبرند
دل ترا کی داده اند ای بلهوس — اہلِ دل ذوقِ شہادت میبرند
داغهای دل نه از گلزارِ دہر — رونق از گلزارِ جنت میبرند
خاکِ خواری بر سرِ آئینه ها — از گلِ رویش طراوت میبرند
نام من ہم پیشِ من گو مبر — شعرِ من در ہر ولایت میبرند

حسرت ما لفظ نذرا نگسان
کارزوها نذر حسرت میبرند

دل تبان فتنهٔ قامت میبرند — وز دل اندوه قیامت میبرند
جان نه ہر گز خستگانت میبرند — ہرزه اہلِ چاره زحمت میبرند
پایهٔ حسنِ تو گردانید بلند — از تو مہر و ماه غیرت میبرند
گرچه میدانِ فنا از ہر کسیت — عاشقانت گوی سبقت میبرند
ہر طرف داد است از چشمِ نگاه — کانچه نبود ہم تجارت میبرند
عمر دلها وقفِ پیکانِ تو باد — تنگی آرند و فراغت میبرند

[illegible]

وصلها خود داروی نسیان ولی — کی زیادم درد فرقت میبرند

سیبر بختم بشهری کاندر آن — از دل یاران محبت میبرند

ننگری گر ننگری آئینه را — چون بسر در رنج و محنت میبرند

مرده ام نوعی که در پرسش هنوز — نام من یاران بحسرت میبرند

لقفه کی شاکیست از قومی که شان

هم بخود از خود شکایت میبرند

میکشان کام از حقیقت میبرند — تا چه از پیر طریقت میبرند

برتر اند آنانکه در افتادگی — نام خواری خویش بعزت میبرند

من کجا جان برده ام از بهر دوست — اینخبر اهل عداوت میبرند

تا چه رشک کشتگانم میکشند — حظ چها از زخم تیغت میبرند

برده اند آن دل که جز زحمت نداشت — دلبران گوئی که زحمت میبرند

دین ز دل بردند و گفتم من بشیخ — از تو هم روزی کرامت میبرند

وعده گر دادند بازی میدهند — صبر گر بردند طاقت میبرند

بازم ای ساقی توان از خویش برد — بازم از کثرت بوحدت میبرند

انتظارت را قیامت گفته اند — کانتظارت تا قیامت میبرند

پی به اهل عافیت گر میبری — رشک بر اهل مصیبت میبرند

لقفه میگوید مزن طعنم اسیر

عاجزان چون نام غیرت میبرند

آبی که وقت نزع مرا در گلو چکد
گرد دسرشک وازمژه ناگهه فرو چکد

از ابر فیض گریه می چار سو چکد
هر سو دهن کشاده دوم تا درو چکد

قسمت چنان فتاده که گردم ضعیف و باز
اشک ندامت از مژه جستجو چکد

ای کرده خون بسی ز نهفتن چه فایده
دانم ز دامنت چه دم شست شو چکد

دیگر که بد طریق و بد اطوار خواندم
اینحرف از لبت چکد و بس نکو چکد

باز اینچه شیوه ایست که سرگردم آسمان
باران فتنه در بدر و کو بکو چکد

زاهد تو و صفای دل از نگذرم ز حق
آبی ست خون زهد که وقت وضو چکد

بازی مده دگر تو و مهر ای منت فدا
کیفی که هست در دلت از گفتگو چکد

منویس نامه بهر عدو ایک هر نفس
از خامهٔ تو سلسلهٔ زنجیره چکد

گر شیخ بشنود بجز اوصاف باده
چیزی که این زبان ز دهان سبو چکد

هرگز رود نه آرزوی نقشه زیر خاک
خاکش شود سحاب و از و آرزو چکد

در یاد آن عرق که ازان تار مو چکد
خون سیاه از مژه من فرو چکد

در دل می امید بصد رنگ و بو چکد
از دل بدیده آید و چون خون فرو چکد

خوش آنکه چون من و تو بهجران نهیم دل
باران گریه وقت وداع از دو سو چکد

سوز دو برق خرمنم افتم بپای تو
از برق بسکه خوی تو ای گرمخو چکد

[illegible]

شاه و قلندر اندکی زان سبب که می / در جام جم فسرد و دو از کدو چکد

آه من است و اشک من اینده نه از چمن / گر سینه سرو روید و از دیده جو چکد

از من مپرس این که تو چونی که خجلت آب / شیخ است و گوشه که از و جستجو چکد

وقت رفوی چاک دلم خون ز تار آن / تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد

هر دل که بسمل است از آن غمزه بسمل است / هر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد

یک مردن است و زر و چه قدر زیستن دو صد / یک حسرت است و زر و چه قدر آرزو چکد

میخانه کو که از سر من بیخودی رود / مستی کجا که از لب من های و هو چکد

دانم بحال عشق ترا قصه از زبان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

مدعا چو بجز دعا چه کند / وین نداند که مدعا چه کند

گر تو رحمت بحال ما نکنی / ساقی این ابر و این هوا چه کند

دل نخواهد شکفت از پیغام / بچنین غنچه ها صبا چه کند

خواهد آن شوخ دست با نگین / تا بخون ریزی وفا چه کند

بود آئینه دیدنش ستمی / بجو این کرد تا بما چه کند

حسرت از آرزو فراوان تر / شاه عشرت کند گدا چه کند

ایکه گوئی عدم نه چندان دور / کس مرگ بشکسته پا چه کند

ایکه گوئی قیامت است قریب / همه جز بیم تا خدا چه کند

ص

همه درد و غم تا دوا چه کند
همه درد و غم تا صفا چه کند

دل جفائی وفا نما خون کرد — تا وفای جفا نما چه کند

تو به ابات لفظه حکم بنیاد داشت
انچه زشکستنش صدا چه کند

دیگران خنجرا ادا چه کنند — جز وفا کرد و جز جفا چه کند

غنچه خون خورد از ان دهن بسیار — وین ندانست کاملا چه کند

روز بیم فرقت شما کردند — تا شنیدش فرقت شما چه کند

مطلبش دور و خشتر نزدیکست — بیوفا وعده را وفا چه کند

کار منعم همان تحجز و کبر — تا زبردستی قضا چه کند

ما دعاگوی چشم کینه ورت — کینهٔ آسمان بما چه کند

رو بآئینه به که ننمائے — دلربائے تو دلربا چه کند

انچه ما بیکسیم باید دید — مدعی ترک مدعا چه کند

گر اجل خنجر دو دم باشد — من و غم را زهم جدا چه کند

لب کشاید عبث نفس مسیح
کشته اش لفظه خونبها چه کند

جنبش لب دگر بما چه کند — خون بر وکرد تا بیا چه کند

سوختن کار خویش کرد اکنون — همه خاکیم تا هوا چه کند

خواه غم خواه رنج خواه بلا — آشنا را کس آشنا چه کند

اثر آنجا که سپارد جان … دل دعا گر کند دعا چه کند

شام من فال از سحر چه زند … بخت من زاغ را هما چه کند

بدل زار بیزبان این کرد … بمن رند بینوا چه کند

تا چه داد این سپهر و تا چه دهد … تا چه کرد این فراق و تا چه کند

کام خون شد غرض چه بند و طرف … آرزو مرده مدعا چه کند

کار مشکل فتاد سعی چه سود … ره دراز است رهنما چه کند

گفتی آیا بجان تفته چه رفت
رفت جان هم ز تن فدا چه کند

مژده ها از قدم باد صبا میرسد … گل خرم دلی از باغ و فضا میرسد

ساقیا شیخ چه داند که چها میرسد … ذوق میخواری ازین ابر و هوا میرسد

عجب آنگل که ز چشم تو نروید ودلی … تا چها بیکسی از تربت ما میرسد

گشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر … من چه دانم که چه از بال هما میرسد

زاهدان از چمن خلد چه گل میچینند … آنچه زنهار گذشتند کجا میرسد

با من از طعن بیا گوی و باغیر برو … از برو گفت ای آنکه بیا میرسد

گل بدامان امید که دگر خواهد بود … خار از [illegible] آبله پا میرسد

بنو وصاف دلی این همه تحلیج بیان … دلم آئینه و ز آئینه صفا میرسد

قصد سیر چمن ایا که بخاطر گذراند … که ز هر شاخ گلی دست دعا میرسد

[illegible]

نقشه گم شو که بود گم شدن اندیشه کرد
رهنما امید ما و بانگ درا میروید

کربلائی کز خون شهدا میروید
سکے در و جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید
وز ریائش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که باد
صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

باید نغمه سرائی سر نقشم ای دل
کز لب نغمه سرائی تو غزا میروید

میکشاید همه تنگی بیکی آمنت
در دلم آسی کزین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و در آن
چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده
بگشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن است
ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد
هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من این رتبه که گوید بمن ای نقشه میر
زنده ان کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید
تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرتیانت که ازو
دل جدا میروید و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در کشش
گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک دمید
گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا — حسرت از شهد من سبزه نما میروید

درد بیمهری او را چه توان کرد علاج — ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید

دل خونگشته سوی دیده نگاهی دارد — تبوای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاصل شد — عافیت کاشتنم بین چه بلا میروید

لاله در دیده ام از اشک جگرگون بست — سرو در سینه ام از آه رسا میروید

نگهی ورنه از ان وعده خجل میگردی — بوسه ورنه ازین لب گلها میروید

گه اسیر آمده گه نقشه گل باغ جمال
چقدر ها ز رهت نشو و نما میروید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد — کر و بیمار کرد آه چه کرد

بود بختم چه خوش بخواب گران — ناله بیدار کرد آه چه کرد

هرچه دل جمع کرد دیده همه — خرج یکبار کرد آه چه کرد

من چو گفتم که بر درت جسبست — رو بدیوار کرد آه چه کرد

دل کشید آه و یار شکوه آن — بمن زار کرد آه چه کرد

چشم بیمار او مسیحا را — خواند و بیمار کرد آه چه کرد

جگرم ریش و سینه ام مجروح — دلم افگار کرد آه چه کرد

یا نمیکرد یا سخن با من — پیش اغیار کرد آه چه کرد

نتوان آنچه کرد با دل زار — آن دل آزار کرد آه چه کرد

نقشہ حالی کہ از نالش آہ
دگر اظہار کرد آہ چہ کرد

دورم از یار کرد آہ چہ کرد — بختم این کار کرد آہ چہ کرد
دل غم اظہار کرد آہ چہ کرد — فاشم اسرار کرد آہ چہ کرد
آمد و گفتم امشب است آنشب — رفت و انکار کرد آہ چہ کرد
کرد اقرار وصل و رو سوی غیر — دہم اقرار کرد آہ چہ کرد
گفتم از داغ دل بہ است چہ چیز — رو بہ گلزار کرد آہ چہ کرد
رحم یکبار ہم نکرد آنکو — ظلم صد بار کرد آہ چہ کرد
پی کاری شدم بروی دوست — قصد پیکار کرد آہ چہ کرد
پای دیوانہ خار زار نخست — خار را زار کرد آہ چہ کرد
دیدہ ہا کور ساخت حسرت ہای چہ ساخت — شمع دیدار کرد آہ چہ کرد
جان بتاب شد ز دست چہ شد — دل بیمار کرد آہ چہ کرد

بہر آن کاید از شکیب بدست
نقشہ اصرار کرد آہ چہ کرد

شکر کامشب حال دل بیچون شب دیگر نبود — می شنید از ادنہای تو مضطر نبود
رفتم اندر مقتل و باز آمدم ناخوردہ تیغ — آہ از خلدی کہ در روی چشمہ کوثر نبود
حال گردون کس چہ داند کین طلسم ہفت حصہ [illegible] — عقل گوید گنبدی دیدم کہ آنرا در نبود

هرکرا امروز دیدم گرمیِ هنگامه‌ها
چون شدم فردا برِ او غیرِ خاکستر نبود

ای که گوئی اینچنین افتادن از بیدانشی است
پیشِ دانش چیزی از افتادگی برتر نبود

هست بهرِ مصلحت ناگفتنم حالِ شبت
ور نه میدانی که چشمم کور و گوشم کر نبود

خود چه گویم کیستم چون جان و هم گوید عدو
جنتی آنکس که در وی خیر بود و شر نبود

برده سودایم بشهری کاندرو بازار شر
بود خونِ من بجوش و هیچ نشتر نبود

ظلمِ گردون در حقِ من گشت احسانِ عظیم
خواستم مغرور گردیدن ولیکن زر نبود

بود آب از فرطِ خجلت خنجرِ او سر بسر
تا ز خونِ تفته رنگین دامنِ محشر نبود

بسکه غیر از مکر اندر خاطرِ دلبر نبود
وعده‌ها هر نوع میداد و مرا باور نبود

آتشِ رشکست آن آتش که آه از شعله‌اش
پیشِ داغِ من سقر جز مشتِ خاکستر نبود

یاس بنید کوس عشرت بیکسی میگشت شاد
بسکه هنگامِ رحیلم دیده کس تر نبود

ای که گوئی غیرت را تا چه پیش آمد چه شد
بر درش افتاده ماندم چون در دیگر نبود

با وجودِ آنکه حرص آراست عمری حجله‌ها
ماند عیشِ من عزب زر را اگر دختر نبود

خوشدلی از من که هر دم میگرفت اندر میان
لشکرِ اندوه هم و اندهِ آن لشکر نبود

آنکه عمری خانه ام را روح پرور دشت خواند
تا درم آمد ولیکن طالعم یاور نبود

او ز مکر و فن سخن میراند و من بودم خموش
شکر الله پیشِ شیخ آن مصحف از بر نبود

چون دو دل گردد یکی سوز و همه پرخاش را
تا چه صلح اندر میانِ پنبه و اخگر نبود

نرتربها زیر گردون کی سگ بنیاب بیاب — تا گدای وقت واعظ بر سر منبر نبود

چون سخن از چاره جور رفت آزرده این گشت و گفت
آنکه بیچاره است داغ قصه را بهتر نبود

محشری کو بود در زندان پیش من محشر نبود — داوری گشتم اما گفت داور نبود

گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود — با عدو داند باو دیم مطلب دیگر نبود

دل اگر یابد کفن هرگز نخواهد یافت گور — بود اگر بالین من بیمار را بستر نبود

آب حیوان در تلاشم بود اما من کجا — تیغ او گردید سرم گشت اما سر نبود

کام میگردد از تغافل کان غمزه پروای نداشت — آرزو بگشت خون کاندر کفش خنجر نبود

یک نفس ننشستم اندر غم که صد محشر نگشت — یک سخن ننوشتم از هجران که صد دفتر نبود

خواستم زیر زمین خفتن ولی از چرخ داد — گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود

می نمود آن تیغ با عاشق که اندر گوشت داشت — می چکاند آن می بجام من که در ساغر نبود

زخمی خوردم که ذوق آن دگر جانم نخست — قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود

برد آن رخ دل ز کف با لیک از شوخی نبرد — بود آن لب در نظرها لیک جانپرور نبود

می رسید از باغ او بوی که ماوای نداشت — می پرید از روی من رنگی که آنرا پر نبود

تا نمرد ای همدمان دل هیچ کام دل نبرد — تا نبود ای دوستان سر هیچ در کو سر نبود

من بپرسم بر فلک انجم چه و او با رقیب
گوید از شوخی که اشک قصه بدگوهر نبود

قطرہ جائی کہ گوہر میگردد | اشک عاشق چقدر میگردد

میکند کار مرا پاس تمام | تا بامید خبر میگردد

می نگردد بنظر جز حیرت | ہر قدر پا کہ نظر میگردد

دمی از کار نگردی غافل | در دمی دور دگر میگردد

سنی ہم دزد نفس کالا | چہ خوش اوقات بسر میگردد

گو فلک گرد جفا باز نگرد | گرد آہ من اثر میگردد

لطف بین دیدہ زجہد گریہ | بر نمیگردد و تر میگردد

منع می اجر نوی میدارد | زاہد اخیر توشہ میگردد

بر تو روشن شود اشیشع ہمہ | انچہ ہنگام سحر میگردد

نقشہ از زانیت انجا رفتن

نفع جائی کہ ضرر میگردد

یا ورت طالع اگر میگردد | خاک زر عیب ہنر میگردد

حال من بی تو دگر میگردد | امشب از دوش بتر میگردد

گر طرب بود بدل با غم گشت | در حضر ہست سفر میگردد

آہ از مستی و آدخ زرخسارہ | پای [illegible] و سر میگردد

لعل گردیدن سنگست ببیل | کہ بصد خون جگر میگردد

تا چہا نازکیش خواہد گشت | تیغ او زیب کمر میگردد

گشت از دل همه امید برون — دل هم از سینه بدر میگردد

تیرگی خواه گرت چشمی هست — تیرگی نور نظر میگردد

خاک گردیدم و خون میگردم — با درا تا که خبر میگردد

سوختن ها چقدر میروید — پنبه جای که شرر میگردد

میرسد نغمه بجای که مپرس
هر که به امین ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد — غیر ازین تا چه دگر میگردد

جان نثار تو اگر میگردد — دل فدایش چقدر میگردد

میزنی تا مژهٔ را برهم — عالمی زیر و زبر میگردد

کمتر از چرخ نه یامی کانجا — روز و شب شمس و قمر میگردد

اینقدر خون دگر آمد ز کجا — دیده قربان جگر میگردد

جان فدای من و من در پی دل — دل بصر را اگر میگردد

تلخی مرگ بمن شیرین تر — سم بدست تو شکر میگردد

چشم عقل است که گشت همه کور — گوش عشق است که کر میگردد

خنجرش خون عدو میریزد — مقصدم خاک بسر میگردد

مژهٔ اوست که در می نگرم — طالع ماست که بر میگردد

سیفتد این که برآید کاست

تفته دیوار تو در پیش گردد

شام عزا گریه و عیدش نمیکنند
خون ورع بجوشش نبیدش نمیکنند

مشق گنهه مرا که چو من روز و شب کشند
تمیز در سیاه و سپیدش نمیکنند

دل گوید از کشایش و من ترسیم از فلک
تا چبود آنکه نام کلیدش نمیکنند

روز امید و بیم چها میکنند لیک
بیم من است آنکه امیدش نمیکنند

این گفت و سوخت پیش تو یوسف دکان خویش
جنسی است جنس من که خریدش نمیکنند

فریاد از آن گروه که در وادی آمید
جان بر لب است خضر و شهیدش نمیکنند

ای دل تو چون بفکر بعید اوفتاده
غم خود قریب ما و بعیدش نمیکنند

زاهد بکبر گفت که تغییر ما محال
گوی که پاک بوده پلیدش نمیکنند

شبها من و ترانهٔ غم همین سرود
روز من است آنکه سعیدش نمیکنند

حالم مپرس تفته و تسکین مده مرا
ناکامی از قدیم جدیدش نمیکنند

از غصه خون دلی و شهیدش نمیکنند
نبود دمی که خون امیدش نمیکنند

یارب چه اوفتاد بکار آگهان عشق
کاندوه اندک است و مزیدش نمیکنند

جز درد تا چه داشت متاعی که گفت دل
من سیفر و شم آنچه خریدش نمیکنند

چه امشب و چه روز جزا مر گر اعتماد
بر وعدهٔ قریب و بعیدش نمیکنند

ای شیخ دیدی آنچه بکوثر نوشت دل
ذکر اینچنین بست نبیدش نمیکنند

صح

[illegible]

تا بر لب بر بست آید چه وقت وجد
گوش اہل ذوق جز به شنیدن نمیکنند

ہر کو زبان و گوش ندارد چنانکه من
ہرگز سخن ز گفت و شنیدش نمیکنند

خوش مرشدان و پیر خوش اند از نشان که شیخ
آمد با عنقا و مریدیش نمیکنند

عنقاست بی نشان و نشانش نمیدہند
صبر است ناپدید و پدیدش نمیکنند

چشم سپید گشته سیاہش شد محال
بختم سیاه بوده سپیدش نمیکنند

گردون که آه از و بدر کام لقمه زد
قفلی که رہ شناس کلیدش نمیکنند

نی ہمین فرقت ز فرقت میچکد
غم ز غم محنت ز محنت میچکد

نیست تنہا غفلت ما آگہی
از خموشی ہم حکایت میچکد

تا چه وقت نزع بیند از فراق
از نگاه انکه حسرت میچکد

انکه پرسی چند شور آید بشور
تا ازین قامت قیامت میچکد

از زمین چیزی که روید دیدنی است
از فلک غم بار و آفت میچکد

ساقیا زین ابر کاید در نظر
ذوق میخواری بغایت میچکد

گوئیم خونریز ست فی الحال و بس
گو بدم زین وعده مدت میچکد

یارب از حلقم جدا گردم مباد
خنجری گر روی شہادت میچکد

زان نگه قتل محبت میشود
زان قطره خون مروت میچکد

بود نافہم انکه گفت آب است آب

از کلام تفتہ دقت میچکد

از شکایت تا چه آفت میچکد — خون لبی گر دی شکایت میچکد

ای گل تر از کدامین گلشنی — گر سراپایت نزاکت میچکد

کشت عصیان از تف غم گو مسوز — تا چها از ابر رحمت میچکد

اول ای دل غنچه بین آن لعل لب — یعنی از تنگی فراغت میچکد

آنچنان کز نخل میریزد ثمر — فتنه‌ها زان فتنه قامت میچکد

من نخواهم گشت عاصی خوش شیخ — معصیت ها زین ریاضت میچکد

از عدو پرس آنکه پرسی گیستم — من که از کینم محبت میچکد

صد فلک نور از بنا گوشی گرد — هر نفس با صبح سعادت میچکد

از دمت صد باغ الفت میدمد — از رمم صد دشت وحشت میچکد

تیرگیها از چراغ شام من
تفتہ تا روز قیامت میچکد

آن سخن گر دی لطافت میچکد — از لب من تا قیامت میچکد

از فلک در کربلای دل هنوز — در دمی بار مصیبت میچکد

میسد بر یزدان نعمتش در جحیم — هر که اشک از شکایت میچکد

میتوان دیدن که چون از دیده ام — اشک سان هر لحظه حیرت میچکد

از دل من صد گلستان خرمی — گر ز رنگ تو رنگ الفت میچکد

آتشی از طور برقی از سحاب ‌‌ دوزخی ای دل ز داغت میچکد

میروم تا رویم آنجا چون گیاه ‌‌ هر کجا باران آفت میچکد

از تمنای خود ای دل دست شو ‌‌ کز تمنای تو حسرت میچکد

گو غنا میشو غنا کز آسمان ‌‌ رحمتم مقصود و زحمت میچکد

آدمی کردی چکید صد گو صنع ‌‌ نقطه از کلک قدرت میچکد

سوختم من نقطه چون فرمود ایر ‌‌ از کبابم خون وحشت میچکد

اگرچه از من وحشی رمیده میماند ‌‌ خدنگ او بمراد رسیده میماند

بکام دل ندیدمی شکایت ساقی ‌‌ مدام از لب پستان چکیده میماند

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی ‌‌ دلم به بسمل در خون تپیده میماند

اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال ‌‌ گلوی شیشه تاک بریده میماند

ز بس که راستی از دهر رخت بربست ‌‌ عصای پیر به پشت خمیده میماند

تو و من همه راز نه گفتنی گفتن ‌‌ غمی که می شنوی ناشنیده میماند

سماعت است بدیوانگی سحر امروز ‌‌ که شعر من بفسون دمیده میماند

دعای مردم اگر خصم میکند گو کن ‌‌ چه باشد انکه بباد وزیده میماند

نمانده هیچ من با جز غزل نمیدانم ‌‌ که گفت نقطه بمن قصیده میماند

[illegible]

چو من کسی که ز مطلب رمیده میماند
چها بهمدن نشاط آرمیده میماند

نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان
رسیده است بمی نارسیده میماند

نظاره که بروی تو گرم سیر نشد
بخون از رگ مژگان چکیده میماند

هر آنچه گویم او از نمودن دیدار
بمحشری که کس آنرا ندیده میماند

بپرس حاصل هیچ و شر اگر رود جرا
دکان من بدکان نچیده میماند

جریده رو که نبود است جز جریده روی
از آنچه نام تو در هر جریده میماند

حیات من نبود بیشتر از آنکه شراب
بخون در همه اعضا دویده میماند

چها کشیده بود ابروی که در صفتش
کمان فکرت من ناکشیده میماند

کسی که رحم بهیچ آفریده ناید ازو
بجز تو کم بکدام آفریده میماند

مگو که گفته ترا دیده از گرستن ماند
ببین که هر سر موئیم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیش رمیده میماند
رمیدنش بنسیم آرمیده میماند

بهار گلشن دیوانگی ز خود نیشم ترد
خوش آنگلی که بجیب دریده میماند

حکایتی که رود ز آشمه به پیش بتان
بخار در دل گلها خلیده میماند

چه ناشنیده حدیثی است آنکه گفته من
که گفته است بحدیث شنیده میماند

گل همیشه بهار است نامرادی هر
مراد دهر برنگ پریده میماند

نمیخری ز چه ساقی بجبر که اینجا
شد جهان بغلام خریده میماند

مپرس آنچه بخاطر بود شکاری را | ببین که چون تپیده و چون تپیده میماند
دلی که جز قفس و دام میگردد در خواب | چها بصید رهائی ندیده میماند
همین نه لاله به اشک چکیده ماننده است | که سرو نیز بآه کشیده میماند

مپرس از دل صد چاک و شانه باشدش
امید غنچه بزلف بریده میماند

زدل بگفت دمی گر غافل افتد | هزاران رخنه در کار دل افتد
خدایا مشکل ما را تو دریاب | مکن آسان که دیگر مشکل افتد
همین بس انتهای عقل جاهل | که اندر پوستین عاقل افتد
الهی گر نگاهی خواهم از دوست | تغافل هم زیادم غافل افتد
بجائی میرسد آن کاروان مرد | که دور از کاروان صد منزل افتد
سوال زر کنی دین را ندانی | که خاک اندر دهان سائل افتد
مپرس از حرف غیر و حرف من هیچ | که باطل حق و حق باطل افتد
جدائی داد ما را چارگیرم | فلک چون خواست بارم در گل افتد

تحفة گفته پیش آید نیوجی
بمقتل چون گذار قاتل افتد

نفکر بیخودی هر دم دل افتد | ز آگاهیست گر خود غافل افتد
کسی کو در پی آن قاتل افتد | الهی بسمل افتد بسمل افتد

بیاض نسخهٔ ... [illegible]

مکن پروانه را از سوختن منع
وگرنه آتشی در محفل افتد

خدا نا ترس خوان آن نا خدا را
که گوید کشتیت بر ساحل افتد

نمیکردی غبار ای قیس دانی
غبار اندر قفای محمل افتد

گهی نفرین می گهی عیب بیکش
چه سازد دیگر آنکو جاهل افتد

نباشد صلح کل گر در میان ا
جهادر دیده و دل حایل افتد

دلم برد و دگر داد این منادی
که گر دعوی کند کس باطل افتد

نه خضر و نی مسیحا اندرین راه
ز بید آنکو بمردن مایل افتد

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
هم افتد این که ظالم عادل افتد

خیال او کجا دور از دل افتد
عبث دل در خیال باطل افتد

چهها میروید از یک تخم داغش
زمین سینه ها گر قابل افتد

چه غم کاینجا غبارم ناقص افتاد
بر آنکو ناقص افتد کامل افتد

مزن حرفی ز چشمش پیش جادو
که از خجلت بچاه بابل افتد

هم از نیرنگ عشق است این تماشا
که کارم سهل و سهلم مشکل افتد

قتیل حسرتم دیدم تماشاست
که ناگاهم نظر بر قاتل افتد

اگر تو علم خوانی عالم مستی
که هر کو وصل دید او واصل افتد

من از خیرم رجائی سود خیرم
دل از افتد ز پا بیحاصل افتد

عندلیب باغ قدسیم و نپرسی حال ما
تا چه حسرتها که در کنج قفس با ما نبود

شکوهٔ دل میکرد از افلاک و جان میکشید
گوئی آندم نالهٔ افلاک کس با ما نبود

غم طلب میکرد و پیش از که میکردیم پیش
صبر تنگیت و بتعداد عدس با ما نبود

عهدها می‌بست دکا و دیگران محکم بدرد
وعده‌ها میکرد و ظالم یکنفس با ما نبود

بیش ازین کاندره یا شنو گزارش اهل را
غیر ازین کاینهم پشت ملتمس با ما نبود

این زمان ورد میر میگردیم و شیخ از ما جدا
دوش در میخانه بودیم و عسس با ما نبود

از فلانی و فلانی گفته‌ام آگه کیست
این مگو کاشب کس از اهل هوس با ما نبود

خجلت از من عیسی مریم کشید
آنقدر کز زخم من مرهم کشید

آرزو آراست بزم کام و دل
جام ناکامی بسیار هم کشید

گفتمش آئینه منگر رخ متاب
جان بحجت داد و دل در هم کشید

بوسه‌ام بود آرزو دشنام داد
در شکرگوئی سپهرم هم کشید

نی همین نادیدن این دل ندید و بس
ناکشیدن آنچه بود آنهم کشید

چون ز برقع عارض رنگین گشاد
در نظرها گلشن خرم کشید

تو کجا من کو ولی قربان جذب
کافتابی را بجو شبنم کشید

یارب از دل مردم عالم گشاد
آنچه دل از مردم عالم کشید

چیزی از احباب نتوانم گرفت
منت از اغیار نتوانم کشید

پیشتر آگه نیم آگه تر از دو
قطعه بار دین و دنیا کم کشید

نازِ تاثیر ارچه آتشم کم کشید	هرچه دارم پیش او خواهم کشید
خانهٔ شرم و حیا یار است خراب	در میان دیوارها محکم کشید
فارغ از دامِ عدو خوش آهوی است	آنکه آرام مرا در رم کشید
از پی یک دیدنت این دل چها	نازِ محرم رنجِ نامحرم کشید
عمرها باید که یابد دشمنم	مردنم سوری که در ماتم کشید
رحمتی ای ابر و لطفی ای هوا	جانبِ می خاطرِ خرم کشید
درد بر دردش نصیب ما مباد	هر که رنج از رنج و غم از غم کشید
دید باید صنعِ رب العالمین	بر هوا چون صورتِ عالم کشید
غیر گفتش از غمم آزاد کن	از کفِ من طرهٔ پرخم کشید
دیدهٔ پرنم بخون از دل نشست	دل ستم از دیدهٔ پرنم کشید
تا چه کردم دل ز من آزرده است	تا چه گفتم روزِ من در هم کشید

مقطع گشت از ظهوری ار چه رنجش
شد جگرها قطعه هرجا دم کشید

نازم بگریه تا چقدر رنگش نشیند	آن قطرهای خون که گل دامنش نشیند
زخمی نزد بدل که ز آتش حسد نشود	جانها شهیدِ ناوکِ صید افکنش نشیند

آئینه دوست بودن خوبان نه سرسری
با خصم جان خود همه با دشمن مشکنند

دی میزدند تیغ بفرقم چه بیدریغ
در شیون آن گروه که بر مدفن مشکنند

صد چند ترازان منم از فتنه ها مصون
چندانکه داغها زره و جوشن مشکنند

ای دل هزار پاره اگر زان نگه شدی
درخون منقب که آنها سوزن مشکنند

آن برقها که ریخته اند از نگاه تو
گردان چها بگرد سر خرمن مشکنند

تا لب گشودن تو به تن ها دمد چه جان
باز این سخن بگوی که جان ها تن مشکنند

صدها ادا در آرزوی خستن دلم
صدها کرشمه در صدد کشتن مشکنند

انیم بگوی قصه که با تو چه بستم
کانانکه بفنند چها بهفن مشکنند

دیگر تبان برای چه پیراهن مشکنند
در فکر بردن دل و آزردن مشکنند

گو از نوای نغمه تهی سر بسر شوند
آن گوش ها که منتظر شیون مشکنند

دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق
گلهای بیکسی همه در دامن مشکنند

نبوند جز تمیز و خرد اندرین طریق
آنانکه رهبر همه و رهزن مشکنند

منظر بهم ای هوس که منم از دگر جهان
عیش و نشاط خار و خس گلشن مشکنند

بنگر خریدنم بلجه در غم و بلا
آن چشم ها کشاده که بر روزن مشکنند

تا در هوای روی که جولان همیکنم
خورشید و ماه گرد ره توسن مشکنند

ای بیخبر تو آگهه ازین سادگی نه
کانانکه ساده اند همان پرفن مشکنند

کُند دیگر که رخشش نازرا زین / ز من گردان پری پیکر برآرد

معارض شد باهم چرخ نگفت / اگر زین بیضه عنقا پر برآرد

نگاهت گر شرار برق اما / دمار از روزگارم گر برآرد

رسد نیک اختری نظارها را / دمی کانمه رُخ از معجر برآرد

کنم چون دعوی دردآزمائی / دل از داغ درون محضر برآرد

سپر ور سیری دل را بخشد / بهم هنگامهٔ محشر برآرد

قیامت آمد و ما را همین ورد
که کام تشنه پیغمبر برآرد

امیدم دیدهٔ تر گر برآرد / نهال غم ثمر خوشتر برآرد

تو خار از پای پا از گل برآری / بجز تو کی کسی دیگر برآرد

خوش آن کین گفت و زد جام فنا را / مرادم ساقی کوثر برآرد

دمی کو سر دهد تیر هوای / هوس بال و تمنا پر برآرد

نماید داغ دل از زخم سینه / چنان کانمه ز روزن سر برآرد

اگر چشمش ز ابرو تیغ خواهد / نگاهش از میان خنجر برآرد

بترس از آه من کین آه بود / همان کز خانه‌ات مضطر برآرد

ز جلد سوختن چو شد طراوت / دمی کین گلخنم کوثر برآرد

تو چندین بحث ازی تا حق [illegible] / حق از باطل یکی ساغر برآرد

مدان کم یا حشم را فشانگر چه مقدار این صدف گوهر برارد
اجل به اسر گون گیتی فشاند لبت را انکه جانپرور برارد

شود گر لعبتی گلچین تبسمش بین
گلستان جابجا گل انگر برارد

مستی از چشم تو هنگام نگهم ریزد باد ائی که به پیمانه می از خم ریزد
دم قتلم چو لبت طرح تبسم ریزد نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد
آه من راه فلک جوید و گوید تو باز خاک راه تو بفرق مه و انجم ریزد
آخر این ساقی دیرست همان کاهی هم زهر غم در قدح عیش و تنعم ریزد
من همان خاک ولی عشق رسانید مرا بمقامی که پر و بال توهم ریزد
عیسی انرا که کند زنده ثنایت گوید معجز از بسکه لبت در دهن قم ریزد
گوید آورد مرا رحم بمقتل انیدم طرفه شوخیست که خون هم سر رحم ریزد
چقدر میگزدم انچه ترا نازیا دوست زلف اگر مار فشاند فره گردم ریزد
یار پرسد که چه شد گریه ات امی دل دوست بر سر قلزم اگر چشم تو قلزم ریزد
این که گوید من و خونریز فلان جا زنم باد سختی هست ز خونم که بمردم ریزد
سوختم از ستم انکه به پیش دادور مشت خاکی بسر اهل تظلم ریزه

جان نگهداشتم و ریختم اندر نفسش
لعبتیم کاش دل خود نکند گم ریزد

دل و جان را جدا جدا مژده — که پراکندگی فراهم شد

عشق والی ده نخست ار گشت — تا چه دولت نصیب آدم شد

نیمی را نشان مباد بتر — من غمین از دلی که بیغم شد

مژده به عاشقی که این گوید — درد درمان و زخم مرهم شد

گوید آنم که عاقلان و آنچه — یعنی از راز او که محرم شد

بهر من دل گفته منحصر بود
هر که جام غم تو زد جم شد

بسکه شوال با محرم شد — هر کجا سور بود ماتم شد

معنی رفت و شد یکیست یکی — دل ز کف رفته بود و جان هم شد

کوس شادی دگر که بنوازد — کشور غم بما مسلم شد

گفتم از حسن عشق چون خیزد — مه کتان آفتاب شبنم شد

هر چه گوشد دلم که گوید هیچ — آدم از خلد و خلد از آدم شد

قول دشمن نخوان تا با مرا — که مؤخر چرا مقدم شد

مرگ تا هست زود جان گوید — نا توانم نمی توانم شد

دشمنی غم بیا نمیشد رام — شکر کارام با همه رم شد

گفتنی اسرار عالمی پوشم — هر چه گفتی سمر بعالم شد

ای همای دل شدی تو کجا

قطعه از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرنم شد / چه شد آیا که گفتی آن هم شد

ایکه گوئی من و وفا خاموش / زود لم لاف صبر و ملزم شد

چیست جز کوه درد و وادی داغ / آنچه بر عاشقان مسلّم شد

دیدم او را ولی پس از دیدن / مردم از غم که دیده محرم شد

زخم دل سوزن پاره پیدا کرد / سوختن ها نصیب مرهم شد

ایکه گوئی ز من دمی نشکیب / غیر گو شو که من نخواهم شد

آنقدرها که زخم دل بالید / آنقدر نادم ابن مریم شد

آنچه او خواست کم فزون گردید / وانچه من خواستم فزون کم شد

خواندمش جان بغمزه تیغ کشید / گفتمش باغ عشوه خرم شد

عارضی را اگر که کعبه نماست / ذقنی را ببین که زمزم شد

جان بدرد کسی نشد که گشت / دل بداغ کسی نگرم شد

گفت من جانها برانداز رم

قطعه بنیاد ظلم محکم شد

هجران او دگر که زنیسان فغان سپرد / گوئی که من کلید در آسمان سپرد

گفتیم سماند چاره رسوائی تو هیچ / آن دم که راز خود بفلان ازدان سپرد

سر جان سپرد هم از غم او بگمان جان / یعنی هنوز کی بیقین آن گمان سپرد

ناکرده هیچ جرم ستم پیشه آسمان — چون مجرمم گرفت و به بدخو نشان سپرد

یادت نه آنکه کار به بیداش دادند — جز یادت آنچه هست به نسیان توان سپرد

جام نشاط در کشم از یاد گر سپهر — احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد

رفتم بکوی یار چه گویم که بار بار — چون سنگ به پاسبان و بیگ پاسبان سپرد

قدر چنین گهر نشناسی تو زینهار — هر کس که دل سپرد به بیدر رایگان سپرد

دشمن ز رشک جان بدهد ار گویمت که غم — جانم هر آنچه خواست ز گردون به آن سپرد

از ماست جمله روی زمین غیرت ارم — دیگر کرا غمست مژه خون فشان سپرد

آورد لقمه را بدر بوظفر سپهر
گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده و گر چون تو آن سپرد — بر کف گلی که داشت به پیر زنان سپرد

کی چرخ عشرت ابد از من دریغ داشت — یعنی بمن هم با که غم جاودان سپرد

زان مشتری که یار گشاید دکان ناز — سودی که دل نداشت بدست زیان سپرد

آن قاتلی که گفت نگاهم بسوی تست — آسایشی به بسمل در خون تپان سپرد

شکل لبی برآمدن نیست از لباس — این کار باید ای دل نادان بجان سپرد

من گویم آه ازین رخ و او گویدم چه شد — تنها ببلبلی نتوان گلستان سپرد

گر گم کنی دلا بسپار و دگر دست — این درد کیست که بزلفی امتحان سپرد

آن یار عشق بود که روز ازل خدا — از هر یکی گرفت و بما ناتوان سپرد

گفتم که کار من بچه آیین کنی تمام ‌‌ ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد

تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم ‌‌ کز من عنان ربود و بکاکل نهان سپرد

همچون کلام من بجهان اشتهار یافت
رازیکه غنچه با دل و دل با زبان سپرد

انگو بدست چو تو سواری عنان سپرد ‌‌ با کام دل نبرد بتو کامی و جان سپرد

جز اندهی که تا ابد اورا دل است امین ‌‌ دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد

چشم تو مست بوده ازو شنو این سخن ‌‌ دل کی بدولت تو باین پاسبان سپرد

گفتم دمی کنار بگیرد و گشت ناف گرم ‌‌ سر اختیار خویش بدست جوان سپرد

وصف تو هر که گفت خجالت کشید سر ‌‌ یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد

اینگونه قتل را بتو هیچ باز پرس ‌‌ خونم حلال آنکه بمژگان سنان سپرد

هیچ است جسم گرد برآوردن از نشاط ‌‌ عشق این جهیتم نو بلعم کاروان سپرد

صبر و قناعت ازلی من چو نگاهداشت ‌‌ حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد

دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید ‌‌ بیچاره جان سپرد و نپرسی چسان سپرد

لیلی حساب ناز بانجم اگر گذاشت ‌‌ مجنون شمار غصه برگ خزان سپرد

داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد ‌‌ باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد

هان ای سپهر غنچه و فهم نکات تو
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

گفتی از باغ یاسمین روید ⁂ از تنت تا چه غیر ازین روید

داد آب اینقدر که پیکان را ⁂ گر لب زخم آفرین روید

چمن انتظار ما سرسبز ⁂ گر ز شهوه بتان سمین روید

کلفتی نیست بحر بحیا هم ⁂ هر قدر زر که از زمین روید

صد گلستان نیاز قربانت ⁂ نازها از تو نازنین روید

دو نهال است لطف و مهر و دلی ⁂ از دل او نه آن نه این روید

باغ حسن ترا دغا گویست ⁂ گر جبینت همیشه چین روید

بخت عاشق نگر که لاله رخان ⁂ گر بکارند مهر کین روید

کشته اش را گل است اندر جیب ⁂ خنجر از آن آستین روید

از زمینی که قصه دفن آنجاست
چون گیاه آه آتشین روید

گفتی از سنگ کعبه دین روید ⁂ تا چه کفر از ما وطین روید

آفتاب است داغ از رو دست ⁂ دین گل از چرخ چارمین روید

نخل است و تربت عاشق ⁂ آنچه روید از و همین روید

از جبین سجده رویده مائیم ⁂ آنکه از سجده اش جبین روید

دید باید غرورش اندر عجز ⁂ آسمانی است کز زمین روید

گرهم آیدم که در بحشر گوئی ⁂ صد بهشتم ز آستین روید

[illegible]

آنقدر می بخشش مستان را | کز لب ساغر آفرین روید
از زمین بلا عجب نبود | گر دل عافیت گزین روید
گلستانی است سینه کز او | سرو سان نالهٔ حزین روید
تا کجا تلخ بشنوم زان لب | تا کجا زهر از انگبین روید
کو دهانی کزو سخن زاید | کو گمانی کزو یقین روید

کی چنین تخم هیچ صید افشاند
تفته هر جا رود کمین روید

در فراق یار مرگ روح افزا را چه شد | دل اگر خون شد تمنای دل ما را چه شد
هر قدرها نور باشد بیش از ان ظلمت بود | روز ما نازد بجود شبهای یلدا را چه شد
ایکه کوئی بر دعایم جان کند خلقی بیار | من هنوزم زنده تاثیر دعا را چه شد
تا بداند قاضی حشر انچه حسرت کرده است | چون نگیرد دامنش خون تمنا را چه شد
این تماشا بین که زیر تیغ با آن ذوق و شوق | من تپم در خون و او گوید تماشا را چه شد
بر نیاید تا کی از دستم مراد هر هوس | فصل گل آمد جنون کار فرما را چه شد
روی رشک دل سیه تا کی ز من پرسد هوس | دیدهٔ تو چون ندید آزردنی یار را چه شد
من کشم آهی و او گوید چه بگشاید از آن | چون نمی افتد ز پا عرش معلا را چه شد
از لب او سر زند گر خنده پنهان شود | خضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد
بال شهرت چون گشاید آن صبر من | گویم آیا بی نشانیهای عنقا را چه شد

ایضاً
در محبت اشک را اعجاز [illegible] را چه شد
دل ز گرمی [illegible] ما را چه شد

ای به پیش تو تپان خلقی بخون آخر چه جرم
گفته چون ناگشته ماند این چشم شهلا را چه شد

فیض بخشیهای چشم باده پیما را چه شد
ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد

حال ما دیگر شد ارباب تماشا را چه شد
گر دل از خون نشد باری الما را چه شد

نیست دشوار اینقدر ره تا لب آمدن برا
کیست سد راه جان ناشکیبا را چه شد

خود سگ دنیا و گوید این سخن لحظه شیخ
چون به عقبی رو نیارند اهل دنیا را چه شد

آنکه خفت اندر رهت تا صبح محشر او را چه کار
تا باین تعجیل چون بیدار شد یارا چه شد

چون دهد کس ملک خود بیهوده زر در سینه ام
خامشی زد بر لب اول خیمه غوغا را چه شد

شش جهت صحرا و گوید این دل وحشی هنوز
از چه رو تنگ اینقدر ها گشت صحرا را چه شد

تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه
زاهد شد خوار و عیانست اینکه تقوا را چه شد

دیده ام بی رونق صهبا انجمن گاهی بود
اشک یعنی خون ناب دیده دریا را چه شد

باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما بپرس
نگرد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه یا بد نه تغییر این نیاز
هست وقت امتحان آن ناز بیجا را چه شد

چشم و لب بیکار از خندی آبرو لعبت برا
در محبت اشک و آه بیجا بارا چه شد

من چو گویم وعده مرگ دلارا را چه شد
شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود
ساخت گردون از کم ظرفی خم جوش صهبا را چه شد

دل ما آن نیسان که معلوم است اگر یاران اشکم
یا دعقبی کرد غیر تنهای دنیا را چه شد

ای بچشم تو کشاد کار ما دلدادگان
گر زبان لبتی زگفتن رمز ایما را چه شد

آنچه گفتی ای دل از همت دگر بهر چه روز
عرش نزدیک است آه عرش پیما را چه شد

کس نمیگوید بچشم او که خلقی شد هلاک
کس نمی پرسد زلعل او که احیا را چه شد

مردم دیر لب نیامد آه او نومیدی کجاست
نغمهٔ انشا داشت تنها بیکسی ما را چه شد

او نپرسد حال و دل دارد سوی من مایل است
کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زد و در من آن دیر است
سر و بال دوش تیغ بیجا بار را چه شد

گویدم ناقوس بر الله اکبر دل مپند
پرسدم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

ناوک دلکش جبان و خنجر تیغ بان چنین
آزر و را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد

گفته سامان تمن و این حرص بیچ گوید اسیر
دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دل که زخمش خنده بر مرهم زند
ناز مرهم ساز را بر هم زند

بدگمان با غیر بود انقدر
من چو گویم می فرودن کم زند

پیش دریا قطره بود فرون
گریه با خنده ها بر هم زند

من نخواهم جز کشود کار آن
کو گره در کار من محکم زند

مژده ای مستان که نهی آمد ورد
محتسب از جام و قاضی هم زند

چون توان خورد آرزوی را که او
حرف ما قاتل دم قتلم زند

ابر هم دودی شد و بر باد رفت — با که چشمک دیده پُر نم زند
حال بیماران شهر او مپرس — دست بر سر عیسی مریم زند

نغمه از تست این بلند آوازگی
کوس بر بام که دیگر غم زند

آتشم آهی که آسمان بر هم زند — همدمی کز همدمی ها دم زند
از عرق بر چهره چون شبنم زند — آتش اندر گل در همه عالم زند
نشاء دولت بلا دار و خمار — ای خوشا آن مستی که این می کم زند
راز خود از من نپرسد پیش دل — تا نه چشمی بر لب محرم زند
بگذر از جام و ببین آئینه را — تا سکندر طعنها بر جم زند
جلوهٔ تنها که دل بر جا نماند — تا کجا دیر و حرم بر هم زند
از بنی آدم کجا یابی سراغ — کان پری راه بنی آدم زند
حسن بصبح و صبح میماند بمن — نیستی چون نقش هستی کم زند
غم زند آه از دلی کو عیش جست — داد من زانکس که داد از غم زند

دل سخن هر لحظه راند زان دهن
نقشه هر دم غوطه در زمزم زند

حسن هر ساعت ز شادی دم زند — عشق هر جانب صلای غم زند
غمزه هر گه زخم بر جانم زند — زخم جانم خنده بر مرهم زند

ساقیا تا کی پی یکقطره می
فال طوفان دیدهٔ پرنم زند

ایکه گوئی من نه دزدیدم دلت
کاشش زلفت را صبا برهم زند

خوانمش من مسجد اهل ریا
باده در بزمی که نامحرم زند

هرقدر ها شکر گویم کمتر است
او نه تنها تیر خنجر هم زند

کاش این دل میرود سر بر زمین
ور غمش آنقطره پر خم زند

مرگ را صدره دهم جانی نخست
همت من خنده بر حاتم زند

مستی ای چشم خوبان مستی
گو شبیخون بر سر هوشم زند

زاهدی گر توبه زد اینگونه حرف
گردهی صدجام در یکدم زند

گویم اینجاره نباشد سور را
بر در دل حلقه چون ماتم زند

هرقدر ها گر تو آید غم کم است
نقشه لاف از شادکامی کم زند

هر که نا اهم کمال میگیرد
ناگهانش زوال میگیرد

خونبها از تو دل نمیخواهد
خون خواهش حلال میگیرد

بر سپهری که ما ضعیفانیم
سه نگیرد هلال میگیرد

مرد اختر شناس باید داد
اخترم در دبال میگیرد

ابتدا را با نتها ربطیست
حال دست مال میگیرد

چقدر ها بحرف نازده حرف
حاسد بدسگال میگیرد

مه مگو آفتاب خواهد بود — ماه را آنکه سال میگیرد
میچکد هر سخن که از لب دوست — نکته ها بزلال میگیرد

رخش نارانده در ره امید
قصه را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد — گه مرا بجلال میگیرد
گوشه بست کز زمانه گرفت — دل نه مال و منال میگیرد
خرده هائی که کس بکس نگرفت — بمن این خرده وبال میگیرد
من چه گیرم سراغ هجر از وی — دل کنار از وصال میگیرد
هان کجائی تو قصه شادی — شادیم را ملال میگیرد
گفتم آن قصه ها چه بود بشمع — گفت صبح انفصال میگیرد
من بیار بچه سهل میگیرم — آنچه بر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفتی آه ادا — دلم از قیل و قال میگیرد
ماند دستی که از گریبان دور — دامن انفعال میگیرد

تیر آنجا که از زمین روید
قصه خود را نهال میگیرد

دل ز فکر جمال میگیرد — چقدر انفعال میگیرد
من با ئینه دیدم قسمتش — تا گرا بمثال میگیرد

انکه گوید دل ترا نه دگر — ق — کسی ای بدخصال میگیرد
بچه ناز و کرشمه می آید — بچه حسن و جمال میگیرد
تا چه باغ است و زلف چون سایه — جا بزیر [illegible]ال میگیرد
دل [illegible] نگاران را — خط گرفتست و خال میگیرد
شیخ را کی رهائی [illegible] — هر نفس وجد و حال میگیرد
خط سبز تو [illegible] — بوی ریحان سفال میگیرد
جان [illegible] — خرم در چه حال میگیرد
تا ز لعلش [illegible] دلها را — کز شراب از شمال میگیرد

گفته را در سخن کمال و مرا
ترسم عین الکمال میگیرد

سخنش آن کمال میگیرد — که خودش انفعال میگیرد
از ازل تا ابد نگفته شود — آنچه دل در خیال میگیرد
سید طبع غزل طراز خودم — چقدر ها غزال میگیرد
دل دعاگوی من نکو خواهش — از که دیگر ملال میگیرد
ساقی از غصه خاک میگردم — تا هوا اعتدال میگیرد
تشنه گیران حسن [illegible] — دیده کام از مثال میگیرد
چه بلند است دست آن خط را — کافتاب [illegible]ال میگیرد

بود وصل مه‌رخان عید و جگرها از فراق
در مه شوال پنداری محرم ریختند

باغ امید گروهی تازه کاندر فصل گل
برگ گل بر تربت بلبل پی هم ریختند

تا لب بام کرد در بالا دوی رنگ گر
عاشقان از انی چه گل بر عرش اعظم ریختند

تا چه پرکارند این چشم سرکوی خوش غبغبان
در جوار کعبه آب روی زمزم ریختند

ناتوانان تو سیر نیند در دفع حیات
آن عرق کاندر جدل ها با سام و رستم ریختند

در خور تاج شهان بود دست ای نادران
آنچه در پای تو این چشمان پرنم ریختند

او کجا و آب تیغ خود بکام تشنگان
حسرت نو عدهای او بجام جم ریختند

خون ما را ریزی گوی خوش خوش اهل رزم
رنگ عشرت اینچنین کی قیصر و جم ریختند

گفته دی رفتم بباغ و خواستم این حال گلبن
هر سحر هم ریزند گل غم بر سر عالم ریختند

کعبه دل را کجا اینگونه از هم ریختند
آنچه بیرحمی توای کافرستان کم ریختند

سبزه سان شیون ز انجا تا ابد خواهد دمید
بسکه در صحرای دل باران ماتم ریختند

باده نومیدی اندر ساغر امید ریخت
هر سخن کز چشم او یاران همدم ریختند

خوش شگفتن ها ز دل کاین لحظه طراحان قدس
در دل از داغ نهان طرح جهنم ریختند

ایکه پرسی خنده چو نیستی غلط نبود غلط
آنچه از من بگوش اهل عالم ریختند

دل نباید از سخن لطفی که گوید با کسی
پاک اشکر ز در غنچه زار آنچه خواهم ریختند

گفت آنچشم سیه کاین خون دلی هست از صنم
رنگ امیدواری که هیچ و دهر با هم ریختند

طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بس است / تخت و دیهیم از پی شاهان عالم ریختند

صد خرابی در جهان زان چشم مستانه انگیختند / صد پریشانی بدل زان زلف برهم ریختند

شامگهه بر زخم دل از شب نمک پاشند کاش / صبحدم بر برگ گل آنانکه شبنم ریختند

دردهای جان شیرین بدل درمان زدند / زخمهای دل بلا بر جان مرهم ریختند

تفته آنانیکه از دل ورد الله شیخ دیدند
بار دنیا یکطرف از دوش سر هم ریختند

دستم از کار اگر می نرود / کارم از دست دگر می نرود

طرفه بین عمر بسر رفت و هنوز / گوئیش بی تو بسر می نرود

چند پرسی که چه رفت از تو بباد / ناله گر رفت اثر می نرود

من در آن باغ نرویم کانجا / نخل قربان تبر می نرود

رهبر منزل امن است این دل / هر کجی راه خطر می نرود

فلک اینجایه نبود است بلند / تا کجا دود جگر می نرود

ایکه گوئی چه خموشی بنگر / سخنی از تو مگر می نرود

نور چشم نبود آن اشکی / که بصحرا بگذر می نرود

بسر و عمر من سوخته جان / بشتابی که شرر می نرود

تا بصحرا چه قدم می زنی / تا بصحرا سو چه خبر می نرود

گفتی از تفته بپایان تماشا

یعنی از شعر [illegible] نرود

مشامم از خود چقدر می‌رود — هر کجا ذکر سحر می‌رود

گوییا آنکس که دگر می‌روم — می‌نباید که دگر می‌رود

دیده را دیده نمی‌خواند ز شوق — تا که دنبال نظر می‌رود

گر نشیند نرود از دنیا — گو برو خوش که بسر می‌رود

پرسم از داغ که آیا چه بود — از دل آنرا که اثر می‌رود

چقدر تنگ وطن می‌بود — هر که صبرش بسفر می‌رود

دیدم آنرا که عیان می‌نشود — رفتم آنجا که خبر می‌رود

چه جفاها که بدل می‌نکنی — چه بلاها که بسر می‌رود

از دلم صبر برون رفت ولی — از سرم شور بدر می‌رود

تا چه زخم ز چمن می‌زنمی — تا چه زخم ز جگر می‌رود

می‌شنید بدلش آنچه ز کین
گفته چون نقش حجر می‌رود

نرگسش چشمک با ابرو می‌زند — تا گر آتش شمشیر بر رو می‌زند

می اگر گویم بخشم آید همی — تا چه با من یار بدخو می‌زند

می زند او بر دماغ و این دماغ — من که بیدارم ره بوی می‌زند

شام می‌خواهد سر از خود بزند — حلقه‌ها خود بر دو ابرو می‌زند

من چو گویم نسبتت با لعل تو بد — سنگ بر فرق ترازو می زند

چشم شوخت را که این فن با تو باد — طعنه ها بر شاخ آهو می زند

ناتوان دل گام نتواند زدن — لیک حرفی از رگ پهلو می زند

ابرویش را میتوان یک لحظه دید — بر هلال عید پهلو می زند

سختی جانم نمی پرسد ز تیغ — آنکه لاف زور بازو می زند

گفته را دیگر نشان ای مرگ چیست
خونچکان آهی در آن کو می زند

فال بد مستی کسی کو می زند — می زند جام و چه نیکو می زند

تیغم آن چشم جفاجو می زند — ور زند آن چشم ابرو می زند

بسته فتراک او دیوانه ایست — طرفه صیدی کان پریرو می زند

من بیابان جوش دیوانه‌ام — هر کجا بر شیر آهو می زند

دل که جوید گوهر کام از نشاط — غوطه در بحر غم او می زند

کیست کز عشق تو چشمش نیست تر — موج این دریا بهر سو می زند

شیخ نازد خویش از گوهر سخن — باده گویی بر لب جو می زند

تا نگردانم به بستر یک دمش — غمزه ات خنجر به پهلو می زند

هم بلای گل ز عارض می شود — هم ره سنبل به گیسو می زند

من به ساقی لابه ها سر می کنم — جام پیش شیشه زانو می زند

نفته کو یوسف کجا آن مست خموش
بر مسلمان طعنه هندو می زند

دور از انکو ناله بر کو می زند / آتشش اندر باغ مینو می زند

چشم او داند خرابیهای دل / کی قدم اینجا بر آهو می زند

صرف او تیغی بود در حق من / خوب دانم آنچه بدگو می زند

اینکه پرسی خط کجا میرویدش / هو شبیخون بر سر او می زند

ای دل آن آه دمادم را چه شد / چرخ هر دم دم ز نیرو می زند

دانشش تیغی که خواهد زد ز فرق / یا رب چوگانی که بر گوی زند

او همان دارد ز مژگان لشکری / دل همان پیشکار او می زند

ابروی پرفن سخن راند تیغ / چشم کافر راه جادو می زند

من غم رشک ره بر سو میتم / او صلای غم بهر سو می زند

گل فغان از روی رنگین میکند / سرو داد از قد دلجو می زند

یا قرار از جانم آن رو می برد / یا گره در کارم آن مو می زند

بلبل استا این فغان سر میکنیم
قمری استا نفته کوکو می زند

اینکه در مستی ز لعلت حرف دیگر میچکد / ساغر از خاکم شد و خونم ز ساغر میچکد

جان فدای آن شکر کو را چنین با شکر / دل بود دل آنچه زان لب معنبر میچکد

ای بحال ما اسیران رحمت تو مهربان
هست شمشیر تو آن ابری که بر ما میچکد

نامه پرسوز مرغی را که بسپاریم ما
شعله آتش ز بال پر زدنش از پر میچکد

آه بعد از آه تیغ زد دل بی چشم بین
زاه بعد از آه محشر بعد محشر میچکد

ریشه بشکفتی دم خونریزیم یاد آر باد
ورنه حرفی از زبانم پیش داور میچکد

گریهای دیگران کی دیدنی بود ای ستمگر
میکنم آن گریه کز دیوار من در میچکد

کس مرا سرو چراغان خواند و کس لاله زار
من خود آن نخلم که از هر برگم آذر میچکد

میبرد دیوانگی ما را بباغی کاندرو
لاله از گل میدمد سرو از صنوبر میچکد

گفته شاعر خواند نشست آنگه خواجه بری
شعر نی از معدن طبع تو گوهر میچکد

آنکه را صد دجله خون از نوک خنجر میچکد
از لب او تا چه دستان بر دو محشر میچکد

جان ز انفاس مسیحا هر نفس گر میچکد
صد مسیحا زان دو لعل روح پرور میچکد

شیخ دارد ساغر کوثر هوس بر روی من
ساغری دارم که هر لحظه کوثر میچکد

میتوان دیدن بهار این رخ این زلف را
گوییا از لاله تر سنبل تر میچکد

بایدم زد گر رگ جان چون کنی رگ خون طلب
ای ز خود غافل ز مژگان تو نشتر میچکد

این تماشا بین که واعظ نیست شیر و شکر
وعظهای گوش فرسا خود ز منبر میچکد

ای خوش آن رفتار گرم آن جبین پر عرق
دیده ام عرقی که اندر ماه و اختر میچکد

آنکه گوئی میچکد رفتن ز جان مضطرب
تو مرو یکدم که از لب جان مضطر میچکد

بشنود در گوشم این بانگ دراز — کای فلان نتوان گره اینجا گشود

آنکه بست اینهمه بر آئینه دل — پرده از روی تماشاها گشود

تنگی کاشانه را حدی نبود — لاجرم وحشت رهِ صحرا گشود

من ترا جستم چنان کز بیتابی — ساحل آغوش از پی دریا گشود

داشتم همچو گلی پنهان درو — غنچه دل را صبا بیجا گشود

بستگی از من که دانند اهل عقل — قفل این در عاشق شیدا گشود

تا کیم ذوق تپیدنها کشد — باید ای شوخ دست و پا گشود

قصه گوید راز می از ما مپرس — تا چه در پیش قدح مینا گشود

آنکه زورش عقده دلها گشود — گفت بکشایم ولت اما گشود

تا چه مطلب شهرت طور از سوختن — نکته‌ها آن نرگس شهلا گشود

عقل بی‌نهایت خیال خام است — عشق این بگشود پنهان را گشود

من چو گفتم گرد جولانت شوم — زین زرخش آن شوخ پی برو گشود

از شکست رنگ مجنون آن — طرفه باغی بر رخ لیلا گشود

شیخ و شیخی بین در عاشقی — کی بر رویت دیده نابینا گشود

رفت و اندر زلفکان اوج گرفت — خوش گره از کارم این سودا گشود

تا دمد در چشم آهو لاله زار — جوی خون این دیده در صحرا گشود

گفت قاصد خواند هر سطر خطت — گویا چین از جبین ما کشود

آنکه می از تاک و تاک از خاک ساخت — گل ز خار و شیشه از خارا کشود

آنکه پرسی از کشودِ کارِ ما — کار ما را چیست نسبت با کشود

تا چه بگشاید دگر در بزمِ غیر — نامه سربسته ما را کشود

من قسم اینجا بمصحف میخورم
تفته زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود — کاینچه مشکل داشت خاکِ ما کشود

پنبه باشد بر دهان شیشه عیب — این معما را که جز مینا کشود

داغهای سینه را همرنگ بود — خاطرم از دیدنِ گلها کشود

گفت از چشمِ فلانی شکرها — طرفه راز او بر لبِ دریا کشود

من بلاگردان سرتاپای تیغ — مشکلِ من تیغ سرتاپا کشود

دل ز تنگیها سخن آغاز کرد — غنچه گوئی دفترِ انشا کشود

کی ترا بونصرِ فارابی شناخت — کی طلسمت بوعلی سینا کشود

دل ز دشمن خواست لیکن از تو بود — شست اینجا بست یا اینجا کشود

جان درِ امید را از کف فکند — دل دکانِ ناامیدی تا کشود

رخت چون از ملکِ دل آشوب بست — بار در شهرِ غم این شیدا کشود

گفتمش هیچ از عدو نشنو شنید — گفتمش مهر از لبم تنها کشود

دل بخشت چاره دردِ ما نهاد
لب بشکر تیغ زخم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و ثقفه تیر
نوبهار آمد دلِ ما را کشود

تا کجاها برده اند و تا کجا دل میبرند
روزگار این قوم در تحصیل حاصل میبرند

رهروان کوی معشوقند زین ره بر کنار
میبرند از خویش و ناگه پی بمنزل میبرند

آرزو گم گشته شو چون میرسم در قتلگاه
یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میبرند

چشم ایمان میشود گلِ ماله کفرم شاهد است
تا ز دیر هم بهر تعمیر حرم گل میبرند

غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست
غرقه میگردند و کشتی را بساحل میبرند

گویدت این راز شمع صبحدم از من مپرس
چون هم آوردند و چون بازم ز محفل میبرند

میفزاید ممسکی در آب روی منعمان
منعمان چندانکه آب از روی سائل میبرند

خون شو ای دل از تف غیرت که در هنگام پند
پند گویان نام آن شیرین شمائل میبرند

میچکند آن قطره های خون که از ناسور چشم
لذت در خون تپیدنهای بسمل میبرند

میبرند این قوم هرچه از ما و تو بلکه از قریب
ثقفه اول بکشتند آنگه نه غافل میبرند

خویشتن را چون بتان بیرون ز محفل میبرند
صبر را ره میزنند و هوش را دل میبرند

من همان از قتلم دور و دگر از من مپرس
حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میبرند

داد و جهد دلبران تا کی توان از لابه داد
دل تو آسان میدهند آنانکه مشکل میبرند

حسرت اینجا می‌تپد در خون که این دلدادگان
پیش تو هر دل که می‌آرند بسمل می‌زنند

جز بجام و شیشه نبود دل بمن بدمستیا
ریج بیجا صل فقیهان زین مسایل می‌زنند

پیش چشمانش مزن از سحر برکس حرف و بین
کان دو ساحر چون بسر دریا پایک می‌زنند

حال مجنونان صحرای جنون از من بپرس
گردباد از خیز داز جا طعن محمل می‌زنند

خضر مسکین کی برکامی که از شمشیر دوست
عاشقان سوی قتل خویش مایل می‌زنند

ای اجل تو کار خود کن کار اینان دیگر است
جان ستانان جان بستانند دلبران دل می‌زنند

عضو عضو لقمه را اندم فشانیدم دیگر است
ذوق ها از تیغ و دشت ز قاتل می‌زنند

گویم از نادانی آب روی بسمل می‌زنند
چون نگمان کشتنم یاران بقاتل می‌زنند

برده است از خویش او را لطف رفتار
تا گر از پیغام سر و پای در گل می‌زنند

کس میان رطل گر با من نباشد گو مباش
مژده ها امواج از غم قم بساحل می‌زنند

ای زجام حسن بدمست این تغافل تا بکی
عاشقت را می نه بینی چون بمحفل می‌زنند

اینچنین دیوانگان را چون نخوانم اهل عقل
تا چه خط دلها ازین مشکین سلاسل می‌زنند

راه این راحت ندانم چون بره بردار این
کانچه حق میگویم آنرا سوی باطل می‌زنند

رنگ الفت ریختن داند نه هر نوگل چنین
کس چه داند چون [illegible] بر سر تیغ با دل می‌زنند

دل چه باشد گر دل آن نازو ادا خونم [illegible]
من چه دارم گر من این مشکل و شمایل می‌زنند

ساغری گیرم که از وی میچکد آب حیات
نکته گویم که از دردی ره مشکل می‌زنند

تفتہ نتوان ماند غافل زانکہ عرفی گفت و مرد
میکشند از غافلان صد رنج تا دل میبرند

کافر این ماجرا نمیداند / اکہ ضمیرش خدا نمیداند
عشق را ابتدا بود اما / ہیچ کس انتہا نمیداند
جان من حال تن چہ میپرسی / خاک گشت و ہوا نمیداند
سر کنم آہ و پرسم از اثرش / داند افلاک یا نمیداند
گر تو میپرسی از دعا گویان / این گدا جز دعا نمیداند
ما بغیر از سپہر ننیدازیم / تیغت انداز ما نمیداند
دل کہ پیوستہ خرد چون آیینہ / گویا جز صفا نمیداند
من دو دلبستگی خوریم قسم / حال غیر آشنا نمیداند
شیخ گوید نفورم از زر لیک / عمل کیمیا نمیداند
من ہمچون چہ را دراویزم / عشق آخر اکرا نمیداند
ایکہ پرسی مرت چہ کار آید / رہ کوی تو یا نمیداند

این مگو چون و چرا آئی
تفتہ چون و چرا نمیداند

گرچہ واعظ صفا نمیداند / حق شناس دران خدا نمیداند
نالہ از گریہ ہست و ان تر / گریہ ارض و سما نمیداند

تاچه بگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمیداند

گرچه میراند از درِ ما شکر — روی ما بر قفا نمیداند

خورد افسوس روزِ حشر بگو — خونِ دل را غذا نمیداند

گوید این رویتِ قفا با بگو — آفتاب از سُہا نمیداند

او بال جفای امروزی — تا بروزِ جزا نمیداند

تیغ برکش که ناروائی کام — کامِ ما را روا نمیداند

تو بدان یا مدان دلِ نادان — عافیت از بلا نمیداند

بر غلطِ شیخ و منزلِ مقصود — رہِ صدق و صفا نمیداند

مطربِ ما نوا نمیفهمد — ساقیِ ما ہوا نمیداند

روزِ محشر دگر گر انجشند
نقطه خوف از رجا نمیداند

این مگو گو جفا نمیداند — از کجا تا کجا نمیداند

دل که درد از دوا نمیداند — قدرِ مردن چها نمیداند

چه بگویم بلای غنچه برق — حاصل مدعا نمیداند

من بدانستِ شیخ می نازم — شیخ دانست را نمیداند

دل بجائی که غنچه می باشد — زفقن انشا صبا نمیداند

خواه زورِ تو خواه زاریِ من — ہیبت آن کش خدا نمیداند

ایکه خواهی بقای خود همه صبح — صبح عمر از فنا نمیداند

من که عقل از جنون نمیدانم — وحشتم سر ز پا نمیداند

از خودم عیش گو جدا میدان — از خودم غم جدا نمیداند

همه بینم بمن نمی بیند — همه دانم وفا نمیداند

عشق سعد آورد ز نحس برون — عقل زاغ از هما نمیداند

شفته ز ناله چو گفت اسیر
گریه آب و هوا نمیداند

اشکی این چشم تر نیفشاند — کاستین بر گهر نیفشاند

مژدگان خاک بسر نفشانند — جرعه بر خاک اگر نیفشاند

من بر دگریم انکه در گریه — پارهای جگر نیفشاند

شیخ اگر رقص آن پی بیند — دست بر خود دگر نیفشاند

شیشه سوز و تمام رخت ورع — پنبه آتش کی شرر نیفشاند

گویم آنگل مرا چه خوش خو انداست — خار در ره اگر نیفشاند

عقل گل را باوج همت دو — بال ریزد چو پر نیفشاند

پیش چشم است مرگ گر نشد — تیرگی بر اثر نیفشاند

تیر [illegible] گوید شتا ناکامی — [illegible] کام [illegible] نیفشاند

دامن از گل بست بلبل را — ارغوان گر اثر نیفشاند

[illegible]

پیش با شاخ بی اثر باشد
تفته تیغی که سر نیفشاند

جز سر جان اگر نیفشاند — جان کسی بر جز سر نیفشاند
دور باد از خنده ات نمکی — که بر زخم جگر نیفشاند
معدن شرم چون نگردد چشم — گر تو گفتی گهر نیفشاند
زجهان آنکه پا برون نکشد — به جهان دست بر نیفشاند
خاک پا بر گران دامن دوست — اگر افشاند از نیفشاند
داد عشق این صفت هر اکسیر — رنگ روی تو زر نیفشاند
در خور خلوتش نشد دل — راز دل تا بدر نیفشاند
سخنم باد در سپاری اگر — باد عطر اینقدر نیفشاند
درد تا چه از زمین است — تخم یاس انکه در نیفشاند
بجز خون چو شدم زدل آن تیغ — دم اسپی اگر نیفشاند
دادم خصم دره نگرداند — خواندم گرد و بر نیفشاند

تفته تدبیرش از ظهوری بس
مژه لخت جگر نیفشاند

او نام وصل و غیر نشانم گرفته بود — امید و بیم شب بمیانم گرفته بود
ای من هلاک شفقتش از بهر پرسشم — آمد دمی که مرگ زبانم گرفته بود

دوشم نوید آمدنش گشت گوییا — زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود

دشوار بود کردن آن چون بگردنش — بیم تو لبسکه راه فغانم گرفته بود

تهمت نگر که دوش نهانی بکوی دوست — چون رفته بود غیر و چسانم گرفته بود

گردد ز نام بوسه خجل ورنه گفتمی — آنم که داده بود بهانم گرفته بود

ای کام دل تو خوش مشو و مادم سخن — وقتی که خواندش خفقانم گرفته بود

گفتم که خون کنون که کباب تو چون بسید
گفتا که لقمه دوش غبانم گرفته بود

انگو یکی ز سوختگانم گرفته بود — به از هزار لاله ستانم گرفته بود

میگفت قاصد آنچه ز لطف نهانیش — باور نبود تا چه گمانم گرفته بود

گر آمدم بر تو بآن بار عام دوش — عذرم همین که رشک نهانم گرفته بود

آئینه می نمود بمن صبح شوخ من — باز بهر این که شب نگرانم گرفته بود

میگفت با غمش که توی سنگ راه من — دوش اجل ز بسکه گرانم گرفته بود

امید را ز منزل مقصود باز داشت — بیم کسی که راه سنانم گرفته بود

شاکی نیم ز دل که کنار اینچنین گرفت — ای تند خوی خوی تو دانم گرفته بود

ساقی بیا و ذوق مرا بین و این مپرس — از آب دیده که هوا نم گرفته بود

خود مهر بود و قدر خود صلای شناخت — من ذره بودم و کم ازانم گرفته بود

باز این مگو که لقمه ندانم چه وصف داشت

ظهوری — بخوی از رخ گلاب میزند
در سخن شهد ناب میزند

دانم هر انکه سوخته جانم گرفته بود

نی لب ساغر شراب میزند — چشم او انقلاب میزند
کاش بر آتشم زند ساقی — انچه امشب سحاب میزند
تا قیامت نخواهمش بیدار — خون بخشم بخواب میزند
زخم دل را داغ بر عرش است — زلف او مشکناب میزند
گر بگویم که رستم از رویت — همه رنگ عتاب میزند
غیب دانست انکه از نگهش — بی سوالم جواب میزند
کاسه گیر است انکه خود بر بحر — آبروی حباب میزند
دهنت هست مطلع الانوار — ذره است آفتاب میزند

از دل نقشه‌ی تراو دخون
یا شراب از کباب میزند

انکه رنگ خطاب میزند — گل بجیب عتاب میزند
ای فنا جو شو از خجالت آب — آب طرح حباب میزند
نکته یاب است انکه از چشمش — نکته کس بیاب میزند
زلف در کف نمیرسی ز سنبل — گر کجا پیچ و تاب میزند
هر کجا میرود سخن ز شکیب — از دلم اضطراب میزند
تا چه در خرمن حجاب فتد — نگهم بر نقاب میزند

تیغ جانبخش تست بی زنهار … آنکه در حلقم آب میریزد

عرصهٔ عشق بین که بخشکی … پر و بال عقاب میریزد

بی نوای آفتاب بین شب … نمکم در شراب میریزد

تا چه کردی که گریهٔ بلبل … بر رخ گل گلاب میریزد

نغمه طرح سخن ظهوری ریخت

در سخن شهد ناب میریزد

نماند از جهان مهر کین هم نماند … چنین بر چنین تو چنین هم نماند

گرفتم که یادت نماند آن چنین ها … بمن آنکه میگوئی این هم نماند

ز رنج فقیر آنکه پرسی همین بس … چنان هم نماند و چنین هم نماند

چو گفتم نماند آفرینت بسحر هم … بگفتا که سحر آفرین هم نماند

بکفرم چه می آزی ای شیخ بحجت … گر آن است همین است دین هم نماند

اگر سر بگردش است اهل زمین را … چه اهل زمین خود زمین هم نماند

چه شد گفت اگر با تو ما تم دمی خوشند … بعمر آنکه ماند برین هم نماند

بیفشان پر نغمه از آستین هم

که جان تو در آستین هم نماند

دگر با کجا گوئی این هم نماند … بیا کین دم و اپسین هم نماند

ادا بر در بت حق سجده داد … زمانی که ما را جبین هم نماند

مرا ذوق تیر انچنین دین ستم بین
ترا غمزه اندر کمین هم نماند

بباریکی راه ای دل چه بینی
نه بینی که باریک بین هم نماند

بگوید قمر و مانی از وصف نیدیر
همانا بعرشش برین هم نماند

دل از داغ زد تا چه حرفی گفتنی که
بدست سلیمان نگین هم نماند

مشو غره ای دل آیا کی که کردی
چو نفرین نماند آفرین هم نماند

تو آنی که گوئی ترا با که سنجم
به پیش تو همدم نگین هم نماند

بعزلت نشینی نماند از هیچ
خود این شیخ عزلت نشین هم نماند

چه کردم من آخر که گفتی نخستم
نخستین نماند آخرین هم نماند

سکندر کجا ماند و آئینه اش کو
غرور تو ای نازنین هم نماند

نماند از حسن لقمه هم چند عشرت
منازای بت چین که چین هم نماند

نشوم دگر قتیلی که بهر نگارم آید
پس ازین من و دعاها که اجل بکارم آید

خمش از بناشی اکنون چه کنی گر عهدت
که بوعده دروغت دگر اعتبارم آید

چه رقیب و مردن او چه تو و خنین ابراو
سر نعشش او خدا را ز روی که یارم آید

تو بلای دنیای بگزست روزگاری
سر آن بلا بگردم که به روزگارم آید

شکند چو رنگ رویم قدحی بیار ساقی
چه خوش است آن خزانم که درو بهارم آید

مگر او معارض آمد بعروس شوخ دنیا
که گرش نشسته گیرد و گرش گزارم آید

چه روم بکوی دلبر که دلی چنان ندارم — چه کنم علاج یارب که دمی قرارم آید

چو ز خوی نقته پرسم که کنی چه حکم گوید
نه بگو چه ام نشنید منید بگرارم آید

چه بود کسی که او را بخور کف گرارم آید — بود و پدید نبود رود و بکارم آید

بروای بلای هجران که زمان غم سر آمد — قلق آنچه داشتم شد سر آنکه دارم آید

تو چنان مکن که گویم نه چنین و است یعنی — ستمی است از تو رحمی که بحال زارم آید

همه اضطرارم اما نروم بی نگاری — بتو سپهی که از پی دل بیقرارم آید

چه شد ار مریض ماندم چه شد ار هلاک گشتم — بنود یقین که یکره بسر مزارم آید

چقدر بسینه آتشم جو شدی تپش سرشت — چقدر بدامن اشکم چو شوی چه بارم آید

نه غمی که جستجویش دل خسته داشت اما — نه تبی که آرزویش بمن زار دارم آید

برهش نه در دو رفتن عجب اینکه من نگریم — بسرم ز راه شفقت عجب اینکه یارم آید

ولی گفت نقته با من روم و ثبا و بیارم
اگر او بمن نگوید که بسر چکارم آید

دل که از بحر شعیت آب جو رود — موج سان از چه پیچ و تاب خورد

با تو می چون بماهتاب خورم — ذره مشکل که آفتاب خورد

خود دل ما برشته غم اوست — مست ما چون غم کباب خورد

چرخ محکم ز آه ما و زنه — پای این خیمه بی طناب خورد

با تو مینا چه قاه قاه زند	بی تو ساغر چه خونِ ناب خورد
ایکه پرسی ز حسرتِ تعمیر	چقدر ها دلِ خراب خورد
تو مخور جسم و خرچ آنرا غم	عاشقت غم علی الحساب خورد
گر زمانی قرارِ مصر دهد	چرخ سیلی ز انقلاب خورد
سنتِ آن کشم من از زلفت	زخم جیدا که مشکِ ناب خورد

قطعهٔ سر باستانِ بهشت
قسم آخر باین جناب خورد

ای خوش آنکو شرابِ ناب خورد	رزقِ غم بود و شراب خورد
بختِ من کی رهینِ بیداریست	چشمِ من کی فریبِ خواب خورد
گر سرو گردنی ببالد صبر	پائی از دستِ اضطراب خورد
کافرم تازه گر کنم ایمان	از چه زلفِ تو پیچ و تاب خورد
فصلِ گل آمد و بپرس از شیخ	من شراب او غمِ شراب خورد
مُی اغراق را بجز فنا	دل به پیمانهٔ حباب خورد
چیست جز خونِ دل بآلِ سخن	نکته ور خورد و نکته یاب خورد
او لبِ بام تا مد و نامد	بدر سیلی که ماهتاب خورد
رخ جدا خط جداست آفتِ باغ	گل طپانچه بنفشه تاب خورد
من نه تنها بلا کشم از شیب	هر یکی بازی شباب خورد

نخورد آنکه بحجاب شراب
طعنه از لقمه بحجاب خورد

پندم دل بیقرار نشنید … دل ناله کشید و یار نشنید
عاقل دیوانه که از کس … جز طعنه درین بهار نشنید
خواندند وستم اشعار طفلی … اشعار مرا ز عار نشنید
ای دل بتو رحم آید ای دل … نشنید غم تو یار نشنید
آمد زرهی و شد براهی … گفتم من و انتظار نشنید
یکحرف که گفتمش من زار … صد بار و هزار بار نشنید
فرمود که گر نیم حریفی … وین طرفه که زینهار نشنید
مشتی ز نمک فشاند و بگذشت … احوال دل فگار نشنید

آوخ که نصیحت عزیزان
تا گفته نگشت خوار نشنید

گفتم قدحی بیار نشنید … ساقی یکی از هزار نشنید
گویم که وفا کنید و آنرا … کس نام درین دیار نشنید
آمد که کند شکار کس را … گفتم شدمت دوچار نشنید
زنگی شدم و ندید از ننگ … بوئی شدم و ز عار نشنید
او قدر فغان من ندانست … گل زمزمه هزار نشنید

رفتم بمن التفات ننمود — گفتم غم روزگار نشنید
امسال چه شکرها کند گوش — انگو گلهای پار نشنید
مردم بصد آرزو دیا مد — آهم زتہ مزار نشنید
رحمی که نمود چرخ ننمود — حالے کہ شنید یار نشنید

بر زاری نقشہ نامدش رحم
گوئی کہ گلے زخار نشنید

گفتی فدای کس پس از ین جان کس مباد — جانان من کہ چو تو جانان کس مباد
من پیش دل زرنج و تعب شکوه سنج دل — گوید کس آگہ از غم هجران کس مباد
رضوان بروی من در جنت گشود و من — گفتم کہ مهربان تو دربان کس مباد
دید آنچنان بمن کہ حیا گفت غمزه را — آگاه کس ز دیدن پنهان کس مباد
یا ہم ز درد لذت و گویم ہمین بدرد — یا رب مسیح در پی درمان کس مباد
آندم کہ حور دیا رقیم گفت دل من — راضی کسی بہ بستن پیمان کس مباد
کو آن شگفتگی کہ ز دلتنگیم بہ است — ذکر ریاض بر در زندان کس مباد
از عمر خضر کس سخنی راند و گفت دل — کس را نصیب در غم هجران کس مباد

تا بنود تش نقشہ ہمین ہم یا خدا
کس را بحشر دست بدامان کس مباد

یا رب طلب برای کس افشان کس مباد — غمہاے کس نصیب دل و جان کس مباد

بجوری
[illegible] پیمان [illegible] کس مباد
گفتم رقیب [illegible] کسی و جانان کس مباد

غیرت بلاست آینه حیران کس مباد — این شوخ بیحیا ز رقیبان کس مباد

رشکست آرزوی من دل که روز حشر — خونخواهی آرزوی شهیدان کس مباد

شد جیب صبر پاره جنون گفت چون بمن — دست مرا طمع بگریبان کس مباد

غلتم چو گو کنون ز غم آیا که گفته بود — گوی سر تو در خم چوگان کس مباد

خوش گیر بس را بهوس قتل در سر است — غوغای رستخیز شهیدان کس مباد

دور از نگاه دوست بخون می تپید دلم — دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد

فرمانبر تو گشتم و شد هرچه شد بمن — زین پس من و دلی که بفرمان کس مباد

جز سینه ام نه در خور داغ است سینه — آن گل که خواست غیر بستان کس مباد

جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست — خونم حلال خنجر بران کس مباد

خوش آنکه تیغ زد بمن و گفت یارب — کس کشتهٔ وارستهٔ احسان کس مباد

رشکم از کوی تو تنها خواهد برد — این ندانم که کجا خواهد برد

کشتیم را بکنار مقصود — ناخدا کیست خدا خواهد برد

رنج با دشمن اگر خواهد دید — رشک بر راحت ما خواهد برد

سرخی اشک مرا باید دید — پنجه از رنگ حنا خواهد برد

دل گذشت آب و گر آینه شد — حظ نظاره چها خواهد برد

میخورد آنکه نباشد سوگند — کی بلب نام خدا خواهد برد

شوق گر پیش تو آورد چه پیش
ذوق از خویش بغیر اخواهد برد

جان خاکستر ما خواهد سوخت
انتظاری که بهوا خواهد برد

زین که پرسی چه بود ضد وفا
هر یکی پی بجفا خواهد برد

فوج طفلان بسرش می بینم
تفته تشریف کجا خواهد برد

قاصدش تا چه زما خواهد برد
خوف آورد و رجا خواهد برد

دین بسی جور کشید از کفرم
شکوه ها پیش خدا خواهد برد

صبح خیز آنکه چو من خواهد بود
بهره از صدق و صفا خواهد برد

بگشا زلف گر از بیت درین
تو چه دانی چه صبا خواهد برد

آنکه گوید بدرت خواهم مرد
ره ندانی که کجا خواهد برد

دل کجا ماند و کجا خواهد ماند
ناز برد است و ادا خواهد برد

من همین حسرت تیغش بردم
دل ندانم که کجا خواهد برد

تیر نا جسته تنم خواهد خست
کار نا کرده دعا خواهد برد

جلوه نا کرده دلم خواهد خواست
جنس نا داده بها خواهد برد

تفته این داغ جهنم صفت است
در بهشت آنکه ترا خواهد برد

این که در مردمی گاه ای تفته گری میشود
ما و دل دادن معشوقی دگر کی میشود

از تو عزم خانهٔ من هم تو از شوق آتشین / حاضرین را زین اشارتها خبر کی میشود

از سیه بختی چه گویم زان همین پیچم بسر / قصهٔ زلف تو هست این مختصر کی میشود

تا کشی تیر از دل عمر اضطرابم میکشد / من همان صیدم ز من صبر اینقدر کی میشود

گفتی ای شوریده سر رسوا مشو با من مباش / من فدایت از من شوریده سر کی میشود

چشم بد دور از من نازکخیال ای ناصحان / دور از چشم خیال آن کمر کی میشود

تیغ کین منما و این تهمت که پی میشد بنی / بدگمان از چه شوی قطع نظر کی میشود

ای بهر گامست بهشت نا امیدی بیشه زن / پاک از خون امید این رهگذر کی میشود

بیکسی بار بر نعش تفته و حسرت چکید / در عزای او کسی را چشم تر کی میشود

کام دل حاصل مرا زان حیله گر کی میشود / سینه گر شد ریش از تیرش جگر کی میشود

از زمین تا آسمان می رنگ هم قطره را نیست / کام ای ساقی ز چندین دجله تر کی میشود

اینکه گویی در حریم من کجا بار است دگر / هر چه شد در بستیم بار دگر کی میشود

من عبث در تیغ شمار و دل عبث مضطر براه / جان از دست تو ظالم نامه بر کی میشود

نا امید بهای عالم از من ای دل شاد زی / آن دعا گر هست ممنون اثر کی میشود

شب بمن ماند و چگویم صبح من چون شام گرد / هر زمان این گفتنش کام سحر کی میشود

باغبانم کاشتن را از درون نیاز قیامت / روزی نخل مرادم جز تبر کی میشود

سوختن از بهر دل لیک از زمین تا عرش اوفتاد / آه من برق است بی خس رکی میشود

کس نه جنگ دیده و دل تا کجا راه است / هر دو جاهل آشتی با یکدگر کی میشود

دل اگر خون گشت چشم من همان بر رهگذر بود
یار اگر از دل برون شد از نظر کی میشود

خود نماند انجا و گوید حیله جو دشمن بجست
من شدم از خویش و پرسد فتنه گر کی میشود

گو همه گیتی بسوز او را کجا آید یقین
گو همه عالم بمیر او را خبر کی میشود

بی جمالِ دوست کامِ من کجا گردد روا
بی خیالِ مرگ عمرِ من بسر کی میشود

نقشه زین بهتر چه کیفیت که چشم مست شد
پرسدم احوال و گویم زین بتر کی میشود

مردم و دوستان من آمد
جانِ من رفت و جان من آمد

شکر پروردگار چون بکنم
کان زبان در دهانِ من آمد

من نه آیم بخود ز اندیشش
گو پیٔ امتحانِ من آمد

این نه غم آمد ای رفیق شفیق
مشفق و مهربانِ من آمد

مرگِ عاشق بود اینهمه دور
آمد ای بدگمانِ من آمد

تا ز خون گشته دل دهد چه خبر
تا که خونچکان من آمد

اشک و آه مرا ببین و بپرس
که کجا کاروانِ من آمد

تا مرا شد رهِ عدم همه طی
قاصدِ ناتوانِ من آمد

فکرِ خود کن تو ای امید اثر
یار تنگ از فغانِ من آمد

آمد از جانِ من همین آنجا
کز دلِ من بجانِ من آمد

تا ان دگر بگیرد مصرع موزون

تفته سرو روان من آمد

چه سخن بر زبان من آمد / که سخن بر بیان من آمد

آمدی در زمان من بوجود / آشفتی بر زمان من آمد

قصهٔ عاشقی نمیشد ختم / در میان داستان من آمد

رفتم از خویش قدردانی بین / گفت کین قدردان من آمد

جان بلب لب بناله شبیر / بی نوای دلستان من آمد

مخور ای دل کنون غم روزی / غم روزی رسان من آمد

نیست اکنون شکی در آمدنش / یکی از دوستان من آمد

رفته بودم زره یقین دو قدم / که دل بدگمان من آمد

گفته بودم بلا بچرخ آرد / چه بلا بر فغان من آمد

هر جفائی که رفت از وی رفت / هر چه آمد بجان من آمد

قطعه

از خود دگر مرو چیزی / که دم امتحان من آمد

تسکین ز وعدهٔ اش دل ما را چه میشود / هر بار وعده میشود اما چه میشود

با هر که در خلا و ملا نیستش تمیز / منشین وگرنه راز تو افشا چه میشود

برخاستم ز بزم ندانم دگر بغیر / چشمک زنی چه میشود ایما چه میشود

حالی ز من مپرس وگرنه خجل شوی / دانم که در حریم تو شبها چه میشود

اظهارِ مهرِ خویش باعدا چه میکنی — راضی باین فریب دلِ ما چه میشود

ممکن اگر بود دگر او را خبر کنید — این بار جستم ورقِ من تا چه میشود

آیم ز محفلش چو برون خامش ایستیم — تا بشنوم که ذکرِ من انجا چه میشود

امروز هرچه با تو بود صرفِ باده کن — زین آگهی کراست که فردا چه میشود

گر لقمه گشته شد لعلِ خونِ وفا
نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

خرام و این مپرس که آیا چه میشود — جز محشر از خرام تو برپا چه میشود

رنگین نبود دامنِ تو بیش ازین چنین — چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود

دل یافت انچه رفت بشارت ز بزمِ دوست — جان منتظر که ابروی دوست ایما چه میشود

ای صد دعا ز سحرِ تو عیان خموش را — بر غیر ظلم شد ز تو بر ما چه میشود

داغِ دل است انکه من او را مصلحت — پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود

رقصان همانست بسملت از یکدو شوخ ولی — از یکدو زخمِ تازه تماشا چه میشود

از دل مپرس انچه خرابی بسینه است — قیس آنکه هست ازین که بصحرا چه میشود

خنجر بکف نهاده بمقتل دمی نگر — تا قتل کام و خونِ تمنا چه میشود

دیدی چه رفت بر من و معنی چه میرود — شیدا چه شد دلِ من و رسوا چه میشود

اینهم مگو که لقمه سلیمان منم حضور
چون ای ازلی تو مهیا چه میشود

از حضر پرسم از سفر گوید — من دگر پرسم او دگر گوید

چون نسوزم که وصف داغ کسی — بجگر دل بدل جگر گوید

هرچه گفتم ز یوسف و یعقوب — با پدر پرسم آن پسر گوید

بد مرا گوید از سحر تا شام — باز از شام تا سحر گوید

آه از رفتگان ملک عدم — کیست تا آید و خبر گوید

سرگذشت مرا مپرس از من — تیغ تست آنکه سربسر گوید

مختصر گوست عاشق و [illegible] — مختصر فهم مختصر گوید

سوختم زین که نشنود گوشی — آنچه آتش زبان شرر گوید

آنکه پرسد چه می بود غیبت — داند از من رقیب اگر گوید

رود از دفتر قیاس برون — قصه حرفی که مختصر گوید

تا کجا دل ز خیر و شر گوید — تیغ بر کش که ترک سر گوید

ز الهی تا چه دل دگر گوید — سخن [illegible] گوید

حذر از غیر کن ز انرا — کو بگو گفت و در بدر گوید

آنکه گوید چنان ظریف نیم — از دهن پرسم از کمر گوید

خواهم الحمد چون [illegible] نیم — الحذر زانکه الحذر گوید

دل نداند دگر چه باعث ست — کمتر است آنچه بیشتر گوید

پرسیدم شمع گز رقتِ دل
آیدم اشک وگر مختصر گوید

هر دعائی که من کنم به ازل
تا ابد شکرِ ان اثر گوید

من و دل سوختیم هر دو ز رشک
شمع این ماجرا اثر گوید

چه خبر باشد انکه میگویم
کس ندارم کش انچه گر گوید

پرسی از حالِ سوختن ز دل
بر جهد چون شنبند و بر گوید

نشنوی هر چه گویدت از من
نشنوم انچه نامه بر گوید

دل نداند که درد ما چه قدر
گوید اما نه انقدر گوید

نخلِ عمرِ من از ثمر برسید
نخلبندِ من از تبر گوید

تا کجا ها سخن ز رفتنِ عمر
قصه آمد که مختصر گوید

ناله کردم بجفا پیش آمد
کردهٔ خویش مرا پیش آمد

انتظارِ دلِ آوارهٔ بلاست
یا رب او را چه بلا پیش آمد

ای بتان پیشِ شما آمدلی را
انچه ما را ز شما پیش آمد

گفته بودیم بلا ها پیش است
که همان گفته ما پیش آمد

پیشِ من دوریٔ غم هم سهی است
غم دوری ز کجا پیش آمد

گفتم امروز منم نامه سیاه
کاکلِ او ز قفا پیش آمد

رهِ مردن چه رهی بود که شد
منزلی روح فزا پیش آمد

از گل و شمع چه داری پاس — که هزار شهدا پیش آمد

از درت لفظه میرفت اینکاش
قدمی رفت و قضا پیش آمد

صبح غم شام بلا پیش آمد — تا چه بدر روز مرا پیش آمد
دوست گلچهر است که آید پیشم — دشمن بین زکجا پیش آمد
دل جدا دیده جدا دشمن شد — غم جدا غصه جدا پیش آمد
پس ازین صرفه مکن در دشنام — که گدائی بدعا پیش آمد
حیرت از آئینه روی آیا همین — که چرا رو بقفا پیش آمد
حال رشک اینکه ندانی بگزار — میروم راهنما پیش آمد
هرگم آن بود گران پیش که تو — گفتنش بیش بها پیش آمد
مبین وحالی که چه گویم وانرا — که شنیدست و کرا پیش آمد
دل ثنا خوان جفایش گوئی — بیوفائی بوفا پیش آمد
آگهم خواند کس از بی اثری — ناگهم راه فنا پیش آمد
چه نویسم که چها بر من رفت — چه بگویم که چها پیش آمد
یا بآن صدق و صفا می نازید — یا باین مکر و دغا پیش آمد

لفظه میرفت سوی خلد برین
غم کویش زکجا پیش آمد

جاری ز نعش من همه دریای نیل بود
از گریهٔ کسی که بچشم بخیل بود

بی شوخی و کرشمه نه حرف نگهه خموش
امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود

چون گفتمش لب چه سخن خنده هم نکرد
گرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود

حاکش ز مقدمت چه شدی گر نمه گریسد
گور شهید چشم همین یکدو میل بود

یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان بیار
میگفتمش بگیر و دل من کفیل بود

دیدی که گرد شب چقدر وقت کشتنم
بیدلی و دران چقدر بیدلیل بود

میداشتم چها تصور سخن بدوست
جائی که پیش من نه امین جبرئیل بود

با قتل خود نه چون به دعا آرزو کنم
استاد ما ستمزدگان خود قتیل بود

صد ره ربود وعده شام تو اش ز جا
صبحی که گوش تفته بنا بک رحیل بود

شوخی که در فکندن تیری بخل بود
بر هر که میفکند نگاهی قتیل بود

ساقی بقدر حوصله سرمستی جام
انجا کرا سخن ز کثیر و قلیل بود

دلمرده و آنهمه دعوی و سرکشی
گوئی که شیخ با سپر زنده پیل بود

بختی که داشت خضر بمن انفصال یافت
گوئی دران معامله شیخ وکیل بود

دریاب ازینکه نامه نگارم چه رسید ا
دوش انکه نامه داد بمن جبرئیل بود

ای نازشت بهنفسان خود بقدر
بود انکه در برت چقدر ها ذلیل بود

یکره تبسم نیامد و دیدم تمام شب
چشمم بیاد سبز خطان رود نیل بود

دیدی که چون نهاده من ای سلسبیل حور
بر یک سبیل بودم و خوشم سبیل بود

گفتی که بیدلیل نیاید کسی مگر
آن گفت نیامدنت را دلیل بود

دستِ عدو بابروی او رفت نقش مرد
در دستِ یک کمینه چه تیغ اصیل بود

بفکرِ قصاصم اگر دل نشیند
الهی تهِ تیغ قاتل نشیند

چه آگه دلست آنکه در صیدگاه بهشت
پی خوردن زخم غافل نشیند

بگوید که ای دوست زود تو بنشد
مراد اینکه دشمن بمحفل نشیند

بتی گر من و دل نپرسد خدایا
دو روزی بروزِ من و دل نشیند

نه با من بآئینه سازان دو آدینه
ترا چون توئی گر مقابل نشیند

مکن ما بنا قصدِ نقش و نشانش
که نقشِ مراد تو باطل نشیند

چه استاده بر درِ دل نوای غم
مسافر رسد چون بمنزل نشیند

بغیر از نوای انکه برخیزی از نشان
که برخیزد آسان و مشکل نشیند

بگوئید با لغفته کین عمر برق است
چه حاصل در امیدِ حاصل نشیند

دگر کیست انکو مقابل نشیند
بدل غم نشیند بغم دل نشیند

نه عاقل نه جاهل کنم من که با من
نه عاقل نشیند نه جاهل نشیند

من آگاهم از خواب آلوده مستت
مبادا که صیاد غافل نشیند

[illegible]

زلف او را دم رفتن قربان / سنبوان رفت که پا می بندد
دلکشا ساقی ما را چه فتاد / دهن شیشه چرا می بندد
تا چه از مکر و غالش نگشود / که بجو و صدق و صفا می بندد
گو بیا امروز دلت می شکنم / وای عهدی که بجا می بندد

سر این راز کشودم جائی
تفته زنار بجا می بندد

بیوفا عهد وفا مے بندد / وین جفا بین که بجا می بندد
من بهر شوخ نه بندم دل را / بمن آن شوخ جفا می بندد
آنکه مهمان شبی بود امروز / رخت ازین دار فنا می بندد
در فردوس بر ویم هر دم / کافر این بند قبا می بندد
چه گشاید ز نوای حسرت دید / چشم اکنون که قضا می بندد
دل ندانم بچه بست و گشاد / دیده مضمون حیا می بندد
هست در ناخن شوخ امید / آن حنائی که بپا می بندد
کمرش نازک و صیدم لاغر / بستنی نیست چرا می بندد
باید آن عهد عزیزم را دید / بکه پیمان وفا مے بندد

گفته و بستن رنگین مضمون
سخنی هست کجا می بندد

دمی کان حیله‌گر ز حرفا ربا بود کاغذ
امید نامه گفتا خون من بر گردن کاغذ

اگر من مرده گشتم دیگری را زنده گردانم
نویسم حال مرگ خود دهم جان در تن کاغذ

شب و روز آنچه بنویسم ترا ای شوخ بیتابم
ز زلف دلکش مضمون دهی ره شکن کاغذ

پس از من ز کاغذ یاد خود ای من خاک راه تو
فن کاغذ بجان پرواز و خاکم همفن کاغذ

مصور زاده دارم که کاغذ را کند گلشن
تماشا دارد ای رنگین نگاهان گلشن کاغذ

بوهم آنکه چیزی در حق او هم رقم سازم
مرا شاعر شمرد آن کودک شد دشمن کاغذ

تونگر دل کند میر کتب بی نشه مفلس را
اگر گوهر طلب داری بجو در معدن کاغذ

نوشتم هرچه دیده زرشن هر یک شب نوامرد ربا
بگردای مطلب پنهان دگر پیرامن کاغذ

بمیرم چون دم تحریر مکتوب از جدا هم
که گردد رخنه دیوار جانان بدن کاغذ

زهی صلی که نبود لقمه را روزی از شوخی
نماید هر دم آن پرفن بهم چسپیدن کاغذ

خوشا آن گریه عاشق که گردد دشمن کاغذ
تماشا میتوان کردن بخون غلطیدن کاغذ

چو دیدند که بنویسم منش خبر حال مرگ لب
صریر خامه را خواند ز شوخی شیون کاغذ

غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه بنوشتم
گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ

ز مکتوب تو جوید غیر کام خویش و من گویم
الهی برق ناکامی فتد در خرمن کاغذ

دم تحریر خط از بسکه باشد گریه کار من
نه بینی غیر سیل خون بکوی و برزن کاغذ

فدای آنکه گوید با دو چشم نامه‌ات روشن
نباید دید رو پیش جز بچشم روشن کاغذ

نمیدانم چه بود آن از دل نوشتن دیگر — بمن آن دیدن از ناز و بهم پیچیدن کاغذ

مزن ای خانهٔ گلگون قبا دیگر رقم زان خط — مرز ای من فدایت خار در پیراهن کاغذ

بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خامه — بجز مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ

ملالت تا کجا زنیان ندانی چیست دانم
دلت را بشگفاند لقمه سیر گلشن کاغذ

از رخت یک گل تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر

حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای اداهای تو ما را در نظر

خنده بر لب می بکف ساغر بکف — دی خوش آمد ساقی ما در نظر

پر شد و بسیار پر شد زین سپس — ای فراوان جلوه کو جا در نظر

ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست — هر چه دارد مرد دانا در نظر

هادی ما مرشد ما پیر ماست — هر که در دنیاست عقبی در نظر

چشم ظاهربین الهی کور باد — دوست هر جا هست الا در نظر

تیر یارو یا دم مرگ ور دی یا پس — یا به پهلو یا بدل یا در نظر

بر کفش آیینه باشد دیدنی — تا چه میدارد تماشا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان
تا چه آید لقمه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر

داره آبادی خرابی در بغل ای لبت اندوه شادی در کنار	بوده ام در شهر و صحرا در نظر ای لبت یاس تمنا در نظر

ای خوشا این بزم و این مینای می
نقشه در فردوس طوبا در نظر

نگو بهشت که بسیر چمن قدم بردار	ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار
بیا د نامه دلم چند پاره پاره شود	گذشت طعنهٔ دشمن چه شد قلم بردار
چسان به حلقه بگوشان خویشتم انگار	مهی که مهر خود او را بود علم بردار
بلوح هر که نظر افگنی رقم زده اند	همین دو حرف که عبرت از این رقم بردار
شهید حسرت آنم که گفت با قاتل	خدنگ کین فگن و خنجر ستم بردار
بکشتنش ز ناز دو نگیرند تا بخون نشست	بیا بخاک من و نغمهای غم بردار
تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی	به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار
مپرس آنچه ز تیغ تو ام فتاده دلی	دگر بیا و ز نوک سنان سرم بردار
شنو ز خاک سکندر همین خروش که گفت	وجود این همه آئینه عدم بردار

مپرس نقشه که این بحر چیست و این موج
قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

ببین نه یکدو دم آئینه دمبدم بردار ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل	من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار

ندیدی آنچه ازین رفتنی بجا نهاد است
درم بکار نیاید دل از درم بردار

بهای گلشن شوریدگی ست فغان
فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار

کجا برد دل ما را اگر غم و هنشین
دمی بیا و پی رهرو عدم بردار

زخویش هشت بهشت آنکه و نیست یقین
هنوز گشته نشد خنجر دو دم بردار

جرانه بار تعلق بود سر سوی
چه باشد آنکه تو گوئی بیش و کم بردار

من آنکه بی ستم تو دمی نیاسایم
ترا که گفت دمی دست از ستم بردار

فروغ طالع از و غیرت و شوخی بین
که گویدم تو ز چرخ اختر دژم بردار

مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد
شفاعت آرزو ای ساده از امم بردار

چه لقمه و چه بساط جهان که گوید ار
ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار
دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار

توانکه باده چنان کهنه در نظر داری
برای جام چنان باده خاک جم بردار

غزل بگوی و دل عالمی بدست آور
نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار

برون ازانکه چنین گفته و چنان کرده
هزار نقش مخالف ز روی هم بردار

بکام خویشتن ای دل چرا نداری چشم
شکر بخاک ره از کف بریز و سم بردار

ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند
چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار

نگفتمت که دگر برکش فغان برکش
نکو نیست که دگر بار غم بردار

هزار خوشدلی از یک کتابِ غم بر چین
هزار زخم ز یک ناوکِ ستم بردار

بخیز و راهِ عدم بر دلِ من آسان کن
بیا و از کمر آن زلفِ خم بخم بردار

بمن چه داد دلم دردمندیِ من بین
دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار

به نقطه هرچه رود در بهارِ غیبی ایر
نوشتنی است حدیثِ جنون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرا بیشتر
غم اندر دیده دریا بیشتر

کشته‌ات راهی که طی کرد و کند
از خضر پرسد مسیحا بیشتر

کم مدان دردی که ما را داده اند
روزها بیش است و شبها بیشتر

جوشِ خون فوارها دارد بشور
بر سرِ خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی کشتِ هزاران معنی است
ما کمیم و حسرتِ ما بیشتر

پیش آمد راهِ عشق اما دریغ
رفتیم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است بینی در حرم
زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را میتوان جاهل گرفت
مدعایش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با حریفِ این بزم
اهلِ دنیا محوِ دنیا بیشتر

گر تو گوئی حسرت از دنیا برد
گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است
نقطه را کمتر تپان را بیشتر

ناز اهل عشق تنها بیشتر — حسرت ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را به تسبیحی دهد — دل [illegible] دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی — درد پنهان داغ پیدا بیشتر

از که پرسی حالِ ما کشتی شکسته — من به هستی ماندم اینجا بیشتر

محو او هم دین ندانم زینها — رنج کم رسیده‌ها بیشتر

تیرِ آهِ ما کجا دیگر خورد — صیدِ دامِ شست دلها بیشتر

خونِ دل در دیده کم ماندست — در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر — آزمودستم شما را بیشتر

منگر اشکم را بچشم کم چنین — دیدم از یک قطره دریا بیشتر

مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست — دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با لقمه سنجیدن عبث — فرق از کمتر بسی تا بیشتر

اندران محفل که صهبا بیشتر — منفعل اربابِ تقوا بیشتر

خاکسارت ذره را گوید همی — کانچه از تو کمتر از ما بیشتر

ایکه پرسی قتلِ عاشق را مآل — بر لبِ معشوق حاشا بیشتر

قطره دریائیست چون بنمی بحور — گرچه هستم کمتر اما بیشتر

خاک شو خاک ای مسیحا در رهش — جان دهد از خاک اینجا بیشتر

می نگنجد در نظرہا جلوہ اش — از تماشای تماشا بیشتر

دیدہ ام فرہاد و مجنون البی — بودہ ام در کوہ و صحرا بیشتر

میدہی خاک ہوس بر دم بباد — میکنی خون تمنا بیشتر

تو ندانی صد ستم را صد ستم — من ندانم بیشتر را بیشتر

صبر ما را اضطراب اندر بغل — ای در امروز تو فردا بیشتر

خواہش دانای از نادانی است — خوار ماند تشنہ دانا بیشتر

زاہد بیا ز دست مہی آفتاب گیر — یعنی سحر عیان شدہ جام شراب گیر

تا گفت چون کہ یافتہ یک کس سراغ من — یکرہ سراغ این سخن کس بیاب گیر

بالاتر است رتبہ ام از ساکنان عرش — صیدم نہ سہل اینہمہ تیر از شہاب گیر

جامی کہ میدہی بمن آنرا تو ساقیا — اجر از ہوا طلب کن و فردا سحاب گیر

پنہان گر آتش است بر او خفتن و — تنہا شراب در کش و دلہا کباب گیر

روز مرا سیاہ چو شب کردن از چہ روی — این خط ترا کہ گفت بیا آفتاب گیر

حق عاقبت گرفت بمر گر دلا قرار — می گفتمت کہ لطف بتان را عتاب گیر

خواب آمد و چہ گویمت از چہ امشب است — غافل ازین کہ بود دو چشم دو اگیر

گر دوست گفت نام نگاہم چہ کردہ اند — جام شراب بشکن و نام شراب گیر

در ماسن ضا سخن از ہر طریق گوی — در مکتب فنا سبق از ہر حباب گیر

دشمن شناختم نفس آنرا کہ خوانده دوست
گر نقد نکته سنج هر آنکتا بیاب گیر

امشب حریف تازه دہ جام شراب گیر
با من شبی بسر بر و کام از شباب گیر

دنیا همان محیط که خلقی درو غریق
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر

آبادها بدیدهٔ عرفان همان کہ هست
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر

تا بر تو رازهای نهان گردد آشکار
تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر

لرزد رسد دمی که بساحل سفینه
منزل قریب مانده رهٔ اضطراب گیر

این جمع و خرج دہر همان نفع و باطل است
روز حساب پیر سد از خود حساب گیر

دنیا سرابی ای ز عطش دل گداخته
خیز و هر آنچه زو بهم موج سراب گیر

زین گفتگوی بیهده ای ناصح اجتناب
تا چند آنکه گفتی از و اجتناب گیر

غیر اینچنین شتاب کجا جان بدکه من
یعنی سوال از و کن و از من جواب گیر

چند از بهار محشر افسردگی سخن
هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر

از عشق دل طلب کن و دل را بهم گذار
یعنی ز نخل عشق گل و زان گلاب گیر

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

بهر آن کز چشم تو بیمارتر
درد هجران از اجل غمخوارتر

چون روم از خود که غم تنها گذاشت
راهبر گم راه ناهموارتر

گریه دارم که از تأثیر آن — خشک لب گردد دم اظهار تر

ذکر خط تا چند روی خط سیاه — نیست از رویت گل بخار تر

اینکه گویی من کجا رفتم هنوز — از خجالت ها گل و گلزار تر

از لب ما میچکد آب حیاب — هست ما را هر قدر کاشعار تر

باز گو کانیمایه مرگ تو نه تلخ — تلخ تو از مرگ شکر نیکار تر

روی تو نفروخت کانیم خورد خون — چشم تو از خشم تو خونخوار تر

گفتی انداز شما دانم همه — یعنی از اغیار هم اغیار تر

خواه چشمت خواه بخت عاشقت — هر چه اینجا خفته تر بیدار تر

رسم و راه ملک عشق از فقه پرس
هر چه اینجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر — گشت دل خون دیده ام خونبار تر

اینکه گویی یار کم آزار تر — هر چه باید گفت از آن بسیار تر

نی نوید وصل نی قاصد نه مرگ — کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پایم سر درین ره باخت است — ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم افتد کاش چشمت سوی من — گفت نادان هست من هشیار تر

از برم جوید دل نابوده را — طرهٔ تو از تو هم طرار تر

گریه را با خنده دعوی میرسد — دیده از لعل تو گوهر بار تر

مرگ از آسان‌ها اگر آسان‌تر است — زیست از دشوارها دشوارتر

خامش است اما برای مصلحت — ساده‌تر لیکن بود عیارتر

ما بماند ابد هستیم یار — دل بپاسِ جاودانی یارتر

تا کجاها چشمِ فرهاد اشکبار — تا کجاها دامنِ کهسارتر

ایکه جوئی جانِ تن عمریست رفت — وایکه پرسی حالِ دل بیمارتر

از من و دل گر بپرسی خوشتر است
تفته من زار و دلِ من زارتر

خاکِ رهِ تو گریه‌کنان میکنیم بسر — باری بیا ببین که چسان میکنیم بسر

هرگز چنان نکرد بسر یک شکسته دست — تا گویم ای فلان که چنان میکنیم بسر

عید است هر دو هم غمِ روزی نمیخورم — چون ماهِ نو بپارهٔ نان میکنیم بسر

ای بی‌بصیرتان گلِ باغِ ارم بود — خاکی که من ز کوی بتان میکنیم بسر

سر میکنم فدای تو و جان نثارِ سر — یعنی بجو تو دشمنِ جان میکنیم بسر

از خود بریدنم به بلندی چها رساند — گوی سرم به نوکِ سنان میکنیم بسر

دیگر مپرس تفته ز ما اهلِ جهان
ناچارم و باهلِ جهان میکنیم بسر

میگریم و بیادِ مغان میکنیم بسر — خوش می بسر بآبِ روان میکنیم بسر

آن تیغ گو بیت که چسان میکنیم بسر — یعنی سرم نماند و همان میکنیم بسر

گر دل بصد غم ابدی میشود دوچار | من هم بیک بلای بتان میکنم بسر
یکجام می تلافی صد غصه میکند | فارغ ز فکر هر دو جهان میکنم بسر
آه از دل و فغان ز من این هم ندید کس | چون دل بآه و من بفغان میکنم بسر
رفت آن سوار و در پیش افتاده ام هنوز | عمری گذشت و در پی گمگان میکنم بسر
با سرگذشت خار رقم میکند بمن | من روبروی تیغ بیان میکنم بسر
تو در قیاس من ز عدو میخوری جگر | من در گمان تو بفلان میکنم بسر

آمد هنوز قصه نه بر در پیش تو
یا در چنان گهی که چنان میکنم بسر

اینکه گوئی گله چندان چه ضرور | من چندان گله پنهان چه ضرور
هر چه بندی شکنی ناگاهش | دانم اندازه پیمان چه ضرور
کس شان من و تعظیم عدو | این چه شایان بود آن چه ضرور
ای دلم سوخته زانسان اکنون | گریه گرم بدینسان چه ضرور
دی بمن از تو گذشت آنچه گذشت | بودن امروز پشیمان چه ضرور
آمدی تنگ ز من واکشتم | میروم خشم بدربان چه ضرور
بینی از قتل گدایان ... | چه ضرور ای شه خوبان چه ضرور
برقی و هر چه بسوزی معلوم | حیله ای بر زده دامان چه ضرور

بسته در کفر تو زناری

قصه سوگند بابتان چه ضرور

آنکه گوئی بمن احسان چه ضرور
اینکه جان میطلبی جان چه ضرور

تیغ اگر هست سنان را چه نیاز
این تکلف به اسیران چه ضرور

بلبلی چون من اگر هست بخنده
گریه ای تو گل خندان چه ضرور

زلفش از رشک بخود می پیچد
ذکر طول شب هجران چه ضرور

گفتی ای آنکه صنم باز دلت
بودنت اینهمه پنهان چه ضرور

تا مرا دوش جگر خائیهاست
تیز کردن تو دندان چه ضرور

ای لبت چارهٔ زخم چه بلاش
خنده کافیست نمکدان چه ضرور

سخنی قصهٔ خنجر چه بیشتر
گهی خنجر مژگان چه ضرور

کیست شمع لی شمع چه بودی
بی سامان غم سامان چه ضرور

حسرتم تیغ تمناگرداند
مشکل ساختن آسان چه ضرور

عشق خواهد سر و سامان دگر
قصه حسرت و حرمان چه ضرور

مگذر از سر جور زبانی دو سه دیگر
کن زبیستان خون جوانی دو سه دیگر

ای آنکه بکی جلوه است این فتنه بپا کرد
نازی دو سه تو سر کن آنی دو سه دیگر

فارغ مشو از کشتن پیش آمده صیدی
هستند قفایت نگرانی دو سه دیگر

ای برقد خود و فاخته رحمی بخود آنه
دیدم بری سرو روانی دو سه دیگر

گفتم چه کنم در غم تو گفت که آن | آهی دو سه زان لب بفغانی دو سه دیگر

داغم ز غم رشک پدانجا به که گویم | خوشش کن گلبدنی غنچه دهانی دو سه دیگر

از لطف بپرس آنچه تو شفقت کنی الا
از خسته تنی سوخته جانی دو سه دیگر

ای خواسته زین دل شده جانی دو سه دیگر | جانی دو در و زخم نهانی دو سه دیگر

ای لعل تو جان بخش و خط و خال تو قاتل | دارم سبکی سود زیانی دو سه دیگر

از خوردن زخم است دلم سیر نه هرگز | با غمزه بفرما که سنانی دو سه دیگر

برخاستن تو پس برخاستن غیر | در خاطرم افکند گمانی دو سه دیگر

دیگر دو سه داغم بده ای آنکه بود به | یک داغ تو از لاله ستانی دو سه دیگر

گر سینهٔ من تنگ و دل و دیده فراخ است | خالیست برای تو مکانی دو سه دیگر

در گشته است از جان مهی هست خدا را | مگذار کف تیغ زمانی دو سه دیگر

گر جان برم از دست یکی در غمم آیند | ناوک فکنی سخت کمانی دو سه دیگر

خون است دلم زین که تو قاتل طلبی داد | از بسمل بر خاک تپانی دو سه دیگر

دیدیم فن تو لطفیه در آن حلقه که بودند
جادو رقمی سحر بیانی دو سه دیگر

خندیده رفتن ز قفا دیدنش نگر | وز نیمه ره بعربده گردیدنش نگر

دانست شاید این که پی بوسه آمدم | دستی به رو گذاشته خوابیدنش نگر

از رقیبان جُدا نخواهم ماند — گر رقیبان خدا نه هرگز

بست بهرِ دل آشنائی تو — بعد از ان آشنا نه هرگز

سنم از دل غلام اہلِ صفا — تو ز اہلِ صفا نه هرگز

از بلای کسی ترا چه خبر — بکسی مبتلا نه هرگز

چه کشاید دلم ز آمدنت — قاصدش ای صبا نه هرگز

دهنت جا بدیده چون ای دل — خون ز سر تا بپا نه هرگز

نیست در چشمِ تو حیا زنهار — نورِ چشمِ حیا نه هرگز

گفته دانا شدن آسان است — انچه دانم ترا نه هرگز

هرچه گفتیم ما نه هرگز — بد بلای بلا نه هرگز

ما و رازت به این و آن گفتن — واقف از رازِ ما نه هرگز

ایکه داری عجب ز زیستنم — هستیم مرگ یا نه هرگز

عاشق صورتت نیم ای شیخ — معنی جانفزا نه هرگز

گر بپای سنم ترا بنده — در بپای خدا نه هرگز

دانیم بیوفا بگم زنهار — خوانمت باوفا نه هرگز

رحم بر گوش من کن ای بلبل — نغمه بشنوا نه هرگز

خود رفتی و خود اینکه بناز آمده باز — آری بخودم باز که باز آمده باز
دی آمدی و هر چه گمان بود ندیدی — خوش همره یک محرم راز آمده باز
دریاب کند ابروی یار انچه اشارت — ای شیخ گر از بهر نماز آمده باز
از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز — باز آی گرای بنده نواز آمده باز
بکدازد لا باز که در بوته انصاف — خالص شده گر بگداز آمده باز
خوش از سخن هرزه بری باز زخویشم — خوش از سفر دور و دراز آمده باز

مغروری آن باز نگر نقشه همان نیست
کای ساده باین عجز و نیاز آمده باز

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز — کو جان و کجا دل بچه آز آمده باز
دی آئینه بردی و دل خلق شکستی — امروز برآئینه ساز آمده باز
زین صید چه دیدی که کمان باز کشیدی — کبکم چه نوازد که تو باز آمده باز
من رفته ام از خویش عجب بین من آن شوخ — گویدپی دزدیدن راز آمده باز
صد نعش قیامت هنوز اهل ورع را — در مسجد و تو بهر نماز آمده باز
جای که خلقی نگهه ناز تو دل برد — تو از چه باین زلف دراز آمده باز

دی نقشه درینجا همه شور آمده بود
تا چیست که امشب همه ناز آمده باز

اکه پرسی چون و چرا تشبیه ... — آشکار از گریستن آمده پنهانی ...

[illegible]

بر مزارم بکید و اشک از غم بفشانی هنوز

در ناله شبیم و در فغان روز — فریاد که این شب است و آن روز
دانی شب زلف تو چه دزدید — گوئی که نماند در جهان روز
آئینه بروز من نشاندش — ایکاش ندیدی آنچنان روز
شب گفت بمن که صبح آیم — اینک دم صبح و بر زبان روز
کردم بامید روز را شب — اکنون شب را کنم چسان روز
شب آمده پرده دار عشاق — ایکاش که خیزد از میان روز

برخیز و ستاره چین نه مهرم
جز گفته کراست شبتان روز

ای از رخ روشنت عیان روز — یاد آر بمن چه گفتی آن روز
گفتی که شب بلاسیاست — قربان غم تو همچنان روز
شامم ندمید پرده صبح — شب را ننمود آسمان روز
ماهی چو تو از کجا برآمد — قربان شبم جهان جهان روز
مار سیه است هر نفس شب — نار سوزنده هر زمان روز
عیشم همه غم تواش مخوان عیش — روزم همه شب تواش مدان روز
نی محسن شام نی محب صبح — نی مشفق شب نه مهربان روز
برخیز که فکر شب ضرور است — دریاب که رفت رایگان روز

گفتم که شبی با من بنشینم
فرمود که نقشه بگذران روز

ای ساده شود ناشدنی ها نه و هرگز
یعنی که دل ما شود از ما نه و هرگز

عشق است که حسرت ز ازل راه برآورد
عاشق برسد از تو به تمنا نه و هرگز

رفتم که تو اندازهٔ رشکم نشناسی
در محفل تو باز نهم پا نه و هرگز

ای شادی امروز بپرستم برو ای شیخ
گنجد بضمیرم غم فردا نه و هرگز

عمری اگر از قاتل و مقتول زنم حرف
هرگز رسد آن ساده بایما نه و هرگز

در شهر مریضان پی درد تو خوش باش
باشند درین شهر اطبا نه و هرگز

تا من رسد آن دشمن دلها کنم این بحث
با من بود آن آفت جانها نه و هرگز

بکشود زبان قاصد و این گفت بما باش
کس بشنود احوال کسی با نه و هرگز

مستسقی و از آب تسلی که بگوید
ما و دل ما از تو شکیبا نه و هرگز

میدان قیامت نه خیانت که گفتند
جا بهر تپیدن بود آنجا نه و هرگز

برخیز که آخر من و تو کشته نمائیم
یکجا بنشینند دو شیدا نه و هرگز

هرگز شود آن غنچه بمن وا نه و هرگز
هرگز شکفد باغ تمنا نه و هرگز

از گریه بهار از شوم از ناله خزان هم
هرگز کشدش دل بتماشا نه و هرگز

یک تیر نشستی و دگر تیر نشستی
فرصت دهد آن کج صفت آرا نه و هرگز

پیش تو سخن کذب و نخوت همگنان نپسند | راضی شوی از من سخنها نه و هرگز

باشد بدل سخت تو رحمی نه و زنهار | آید ز تو بر جسم مدارا نه و هرگز

ای روی تو تابنده تر از ماه جهانتاب | چون زلف تو باشد شب یلدا نه و هرگز

گه خاک بسر بود و گهی بر سر بیابان | شغلی بجز این داشت دل ما نه و هرگز

نزد تو بود زنده خضر حرف گمان است | پیش تو زند حرف مسیحا نه و هرگز

بی شبهه بیا انکه چنین کرده وعده بود | من راز کسی را کنم افشا نه و هرگز

تو هر چه کنی وعده وفا نیست چنین سهل
یا قفقه کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و مینا نه و هرگز | بنشد فلک انجمله بیک جا نه و هرگز

ای نازکیت دشمن آسودگی خلق | زخم تو شود مرهم جانها نه و هرگز

داد است جنون پای گرو دشت بلا را | درخور بود وسعت صحرا نه و هرگز

گیری خبر ما نه و هرگز نه و اصلا | آئی بسر ما نه و اصلا نه و هرگز

فارغ شوی از طعنه اعدا نه و زنهار | یا از تو شکیبم من رسوا نه و هرگز

درد تو کند رو بدوا نیست یقینم | بیمار تو سازد بمسیحا نه و هرگز

مهرت بود امید وفا محض خیال است | لطفت بود امکان مدارا نه و هرگز

چندانکه منم شاد کسی نبود و زنهار | وان غم که مراست کسی را نه و هرگز

صید تو شود قفقه شکیبا انچه تمنا ست

ہان چہ تاخیر قدم رنجہ کن الشیخ و برو — بی تو بود است جہنم بعذابی کہ مپرس

رنجم ای غیر تجر بنباید یعنی — از تو سطری و ازان شوخ کتابی کہ مپرس

نقشہ عمریست بامید مددگاریہا
بر در رنجم و بخت است بخوابی کہ مپرس

شب ز پرکاری آن غارتشابی کہ مپرس — داد ناکردہ سوالیم جوابی کہ مپرس

خضر امید مرا تیغ تو راہی ننمود — تشنہ لب مرد بذوق دم آبی کہ مپرس

ہر کرا تکیہ بعمر است و چگویم از عمر — برق رفتاری و سیلاب شتابی کہ مپرس

بود در گلشن فردوس خرامان گوئی — دیدہ پایم بسر کوی تو خوابی کہ مپرس

دگر از ساقی توفیق چہ آید بکفم — جام دلخواہی و در وی می نابی کہ مپرس

خصمی بود بروی و نقابی کہ نماند — قصہ ہست ز رہبری و حجابی کہ مپرس

با و غمزہ کہ شنیدی و نیازی کہ ببین — تو و خشمی کہ چہ گویم و عتابی کہ مپرس

من و در کلبہ ام آہی و فغانی کہ رساست — تو و در بزم تو چنگی و ربابی کہ مپرس

نقشہ بکام [illegible] زد و باز چہ پرسی ہر بس
ہر دو شش میرسد از غیب خطابی کہ مپرس

زخم از تو کسی نخورد افسوس — دل خورد و کسی نخورد افسوس

آن عرشش بر تن رسید فریاد — فریاد رسی نخورد افسوس

عمرم ہمگی شد و بگوشم — بانگ جرسی نخورد افسوس

ای خورده قسم بلذت عشق — خونت بکسی نخورد افسوس

صد خانه پر از برنج و کاهی — همسک عدسی نخورد افسوس

دزدانه شد و شبی براهی — با او عسسی نخورد افسوس

دل از قفس تن است بیزار — در هر قفسی نخورد افسوس

کردم چه باین نگهه که گفتی — بر شعله خسی نخورد افسوس

یکره بسرم باین تمنا — شبنم فرسی نخورد افسوس

جور دانکه بسی باین و آن ی — برخود نفسی نخورد افسوس

دل منتلی است و قصه گوید — غم بلهوسی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس — با پیش کسی نخورد افسوس

گفتم که نیم هنوز شاعر — تا نکته رسی نخورد افسوس

بودیم هما طلب درین دهر — با ما مگسی نخورد افسوس

رفتم جایی که برد اشکم — در موج خسی نخورد افسوس

دل گفت که با و عشقی اما — خون هوسی نخورد افسوس

افسوس که کبر ناشنیدن — بر ملتمسی نخورد افسوس

افسوس که پیش رفته دهر — بر بار بسی نخورد افسوس

جلا دخصایلی غم خورد — عیسی نفسی نخورد افسوس

رنگین دامی نکرد صیدم — گلگون قفسی نخورد افسوس

جان رفت و کسی نگفت آوخ — دل برد و کسی نخورد افسوس

گفتی چه خرمی و چه تفته
یعنی از کسی نخورد افسوس

بدیده ام قدمی ای تو مایل همه کس — کجا برای تو زیباست محفل همه کس
چه شکوه ام ز فلان و فلان بغیبت خویش — توئی که پیش تو حق حرف باطل همه کس
یکی حزین و هزاران طرب گزین آخر — دلم چه کرد ترا ای تو در دل همه کس
بپرس کاینهمه کس از چه می تپند بخون — توئی فدای تو کردیم قاتل همه کس
خدا باهل جهان سپرد غریبی را — دلم یکی و جفا بین که بسمل همه کس
چه رهروست که ره گم نمیکند گاهی — رود کسی که بر غم به منزل همه کس

چه مشکل است که تیغی زند نه بر بسمل
کسی که سهل کند تفته مشکل همه کس

جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همه کس — چه جرم دل که تو خواندی بسمل همه کس
بیا که جز تو ره کس نبوده است درو — دل مرا نتوان خواند منزل همه کس
هر آن صفا که توان دید خیره در بین — منم خود آینه منشین مقابل همه کس
چو گفتمش دهنت از چه نیستی ورزید — بخنده گفت که هستی است حایل همه کس
منم برای تو زار و فغان نه من که مرا — عدو همه کس و رای تو شامل همه کس
هر آنکه داد خدنگ تو دید مد دل ماست — غرض کجا دل ما و کجا دل همه کس

[illegible]

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد
فدای جستن یکبرق حاصل همه کس

ستم نه خستهٔ انداز هر شلایین چشم
دلم نه بستهٔ مشکین سلاسل همه کس

تو نقشهٔ رندی و تنهانه ذاکر تو شرف
حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس

خود مرا خواند و چو رفتم با دا گفت که بس
کس ندانست که چون خواند و چرا گفت که بس

حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا
بر لب آمد سخن یار و قضا گفت که بس

یاد آن مجلس و آن بحث که یار از سر ناز
بعد و گفت که برخیز و بیا گفت که بس

استخوان من غم خورده که دارا آتش عشق
آنچنان سوخت که تا خورده هما گفت که بس

بسکه برخاستن از جشن نخواهد تا حشر
رخش راند آنچه و خاک شهدا گفت که بس

آه ازان دم که بناز آمد و خندید و گذشت
خواستم گیرم ازو کام حیا گفت که بس

مستیت نقشه همان است که دانم ورنه
نعره زن دوست کرا دید و کرا گفت که بس

شب چو حرفی ز رخم وا و با دا گفت که بس
من خجل گشتم و دشمن ز قفا گفت که بس

آه ازان سوخته جانی که سحر وقت وداع
آتش آمد به لب و مرغ هوا گفت که بس

این جفا بین که پس از راندن هر گفته سخن
چون گرفتم سر او نام وفا گفت که بس

داد خواهم من و هم خواهم ازو داد اگر
داور روز جزا روز جزا گفت که بس

چون گدایانه مرا بر در خود دید کسی
گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت که بس

[illegible]

بر سر نعش خودم حشر نوی بود ز هوس
وان پری آمد و با اهل عزا گفت که بس

ناتوان صید توان بود که از یک تپشش
ارض در زلزله افتاد و سما گفت که بس

منزل تو نیم آگاه کجا و تو که
ایکه در راه تو سر باشد و پا گفت که بس

تو از شر مطلبی از که بجای کادل
لب نومید تو تا کرده دعا گفت که بس

خورد هر کس که ز کس زخم سنان گفت که آه
دید هر کس که دمی آن قمرها گفت که بس

من نبودم پس دیوار شنفته تحجل
تو کجا حرف زدی یار کجا گفت که بس

خون گر دو مردم از قطرهای دل چکیده باشی
جای رسیده باشی و همان نارسیده باشی

ناکام تر کسی که بود آرمیده تر
رام تو کام میشود از خود رمیده باشی

گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن
در دامن امید گل یاس چیده باشی

انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود
صد رنگ دیده باشی و صد بو شنیده باشی

این که همان و قاتل خنجر بکف همان
ایدل ترا که گفت برو آرمیده باشی

وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی
یکدم به پهلوی من هجران کشیده باشی

دندان بدست تیز گر اینگونه جان من
برخود میاز ما و لب ما گزیده باشی

پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن
بنماید آنچه آینه چرخ دیده باشی

از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو
وز کعبه شیخ دم چو زند بی عقیده باشی

تا نقشه غیر ازین چه مراد شعار عرشت

مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشیده باش — تیغت بکف کجاست که گوی تپیده باش

ناصح جنونم آنکه برفت و نرفتنی است — صدها فسون دمیده‌ای صدها دمیده باش

عنقاست برگزیدگی اما نه بعد سعی — رو گوشه گیر و چو من برگزیده باش

هر جا زبان شکوه برون می‌فتد بکام — میگویمش که همچو گلویم بریده باش

میخواستم رنجیت می خوشدلی که چرخ — سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش

گوشی بمن گذار که من پندگو نیم — جز پند هر چه گویمت ای دل شنیده باش

افعی نمط گزید همینم که گفت غیر — از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش

گفتی حق آشناتری از من بیافرید — مضمون چنین بسی است برو آفریده باش

تیر افگنان رسیدنت آخر چه خوش نماست — صد ره رسیده باش و بصد دل خلیده باش

گفتم به تفنگی خنگی نیز حاضر است — یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش

خوانند لقمه و صلات را همه فراخ
چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باش

ای در ز آسمان تمنا چکیده باش — وی داغ از زمین دل ما دمیده باش

خوش منقلی که خضر بگوید مسیح را — تیغی بسر چو من خور و در خون تپیده باش

من این نگفتمت که بمن هم خوبی مکن — در محفل رقیب می نارسیده باش

این خنده اش بگریه تا دل بهره بست — از شرم آب گرد و ز هر مو چکیده باش

بگره ببار لطف نهان آشکار کن
یکدم نشین و شور دل و نور دیده باش

عمرم تمام گشت و تو گوئی نشاط جوی
می در قدح نماند و تو گوئی کشیده باش

گردون نمط چون عزیزان کمر ببند
صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

دستک زن و ببلبل خوش گو ترانه سنج
ساغر کش و بصحن گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر
دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بر مصرع او که هیچ نبود است دل مبند
افسانه که اصل ندارد شنیده باش

زو هر سخن که سر زده زلف دراز گشت
من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

گو صبر اسیر گفت زبانی که گفته را
در اضطراب حوصله آرمیده باش

دل که از دیده آب میچکدش
ز آب صد گونه تاب میچکدش

میچکد شوخی از حجاب کسی
که نگه از نقاب میچکدش

آید اما بوجه آنکه بیگه رسد
ز آمدن اجتناب میچکدش

نورها از شبی که گفت آئینه
ظلمت از ماهتاب میچکدش

چرخ بگریست چون شنید این را
که ز چشم انقلاب میچکدش

لب گشایم ولی نگویم هیچ
از سوالم جواب میچکدش

دل ز سر تا بپا خسته مپرس
که کجا خون ناب میچکدش

هستی قلزم آنچنان نبود
نیستی از حباب میچکدش

غنی
از [illegible] سرمه ناب میچکدش
[illegible] سرمه [illegible] میچکدش

بخت خود را دمی بدان بیدار ‌ ‌ ‌ کاهل از دیده خواب میچکدش
از تکلم دگر چه خشم چکد ‌ ‌ ‌ از تبسم عتاب میچکدش

گر بپرسم که قصهٔ حال تو چیست
از سخن اضطراب میچکدش

دل که تب ها ز تاب میچکدش ‌ ‌ ‌ دوزخ از التهاب میچکدش
یکدم ای جان بلب آمده باش ‌ ‌ ‌ اینک از لب خطاب میچکدش
مه نو در روی یار و طرفه تر آن ‌ ‌ ‌ که ز مه آفتاب میچکدش
محتسب دید چشم او شاید ‌ ‌ ‌ مستی از احتساب میچکدش
یا ز دل خون ناب میچکدم ‌ ‌ ‌ یا ز مینا شراب میچکدش
جان سیماب بوده است و لی ‌ ‌ ‌ کز سکون اضطراب میچکدش
آنکه حرفی نه از گلستان خواند ‌ ‌ ‌ از زبان شتاب میچکدش
قوت روح من از گداز دل است ‌ ‌ ‌ تا چه از گل گلاب میچکدش
هر کرا در گلوست بچکید ‌ ‌ ‌ خون ز دل بحجاب میچکدش
کس چه خواهد جواب از سوختی ‌ ‌ ‌ که سوال از جواب میچکدش
گو بچون عدو مبند بحکم ‌ ‌ ‌ که خطا از صواب میچکدش
این نگو کاب میچکد ز تیغ ‌ ‌ ‌ قتل عاشق ز آب میچکدش

قصه گر بچاپیش خواهی

ای ز شغلت تیز تر چیزی که زو آگه نه‌ام — هجر تیغی بیش نشد در کشتنم زحمت یکنفس

از اجل چشم وفا من دارم و این لطف بین — چشم او گوید بمن بین فر اجل است یکنفس

لقمه چون سیری آمده مانند ولی باش و غم
باشد این صحبت غنیمت بیخ ازین صحبت یکنفس

بر سر با سخت جانان بعد ازین تیغت یکنفس — رنج بیغایت کشیدی در ره بیغایت یکنفس

من دمی کو را نوشتم پردهٔ صبرم درید — گفت یوسف با زلیخا دامن عصمت یکنفس

وقت مردن دیده باشی حسرت اهل دوران — دولت آزار است از راز لی دو گشتم یکنفس

گر گمان دعوی دلداری ما یکشبی — ساعتی بگذار تیر از دل ما این خجلت یکنفس

خویشتن را کن چشم خویشتن هم نا دیده — نقش عشقا جز بلوح سینه غفلت یکنفس

وقت را منصرست لنفس من غافلی را گر بگوی — من کجا رفتم بیا خنجر بکش خجلت یکنفس

من هنوزم زنده وین شوخی اگر چون گویم — ناله بر بستر کشیدی ده در تربت یکنفس

راز من هرگز نباید کس که دو هم سر ره — ساغری گیر نها دو گفت با خلوت یکنفس

دل بمن گوید که آگه باش من گویم بلب — توتیای آگهی در دیدهٔ غفلت یکنفس

آنچه باشد در من و تو دیدنی بود و ستم — پرده ای یاران ز روی شاهد قدرت یکنفس

زانچه هست جز در شهر الفت نگری — خویش را آنی مپس جز در وادی حسرت یکنفس

گر بفهم خویش نازی باش را معنی بفهم — ور تصور بوده امید را صورت یکنفس

غمزه سر کن کام را بهر دشمن ناکامی مکن — تیغ بر کش آرزو را در حسرت یکنفس

غافل از بیدادهای آسمان یکدم مباش … دست از آزار رهائی هر یکی با عقبت بکش

تفته دعرفی کشیدند انچه زناگفته
باید امن درکش ای دل و جهان فلت بکش

که بود آنکه گذشت و دگر نیامد بفهمش … دگر نیامد بفهمش چه چیز نیامد بفهمش

بسیر آب ولش بکشید کی زبینتش … فدای گریه که شب بی اثر نیامد بفهمش

شدم زخویش و وی آمد بسر کنون چه بیان … جز این که یافتم و سفر نیامد بفهمش

رسید و گفت بچشم و دل خودم دریافت … ز بس دل آب شد و چشم تر نیامد بفهمش

کسی که شام تو فرمود لیکش سحر آیم … شب از نشاط بمرد و سحر نیامد بفهمش

مگر که تیغ تو با مرگ من موافق بود … تمام عمر بسر شد بسر نیامد بفهمش

الهی از نظر دشمنان نهان بادا … خدنگ دوست که جز در جگر نیامد بفهمش

دل من آمد و لی کاینقدر ترا دریافت … تو این مگوی که من اینقدر نیامد بفهمش

بپرس انچه بمن گفت تفته از غیبت
چه نکته بود که بی دردسر نیامد بفهمش

چه غم چه پرسم که تا تو در حضر نیامد بفهمش … مگر شکیب که جز در سفر نیامد بفهمش

چه کام دیده چه مقصود دل چه مطلب جان … هر آنچه داشت خطر بخطر نیامد بفهمش

که بود آنکه عیان پیش چشم بود و نبود … شدم همه نظر و یک نظر نیامد بفهمش

دمی بیا بسرا ور نه بعد ازین گوئی … فغان ز من که چنین بی خبر نیامد بفهمش

بدست و بازوی خویشت دگر چنان زدی
زدی تو زخمی و من کارگر نیافتمش

بپرسمش ز تجاهل دگر بجود گویم
ازان خوشم که با غیار رو در نیافتمش

سخن رود ز شب هجر و من دل پرغم
که بود آنکه دمی چون سحر نیافتمش

دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن
دگر چه گفت که گویم دگر نیافتمش

توانگه گفتیم آخر کسی به پی یافت
دگر بگو که من ای نقشه در نیافتمش

تو در پی دل مضطرب بجانه خویش
بهر که سر دهم این بوالعجب فسانه خویش

بآن نشاط دهم جان که خضر شک برد
مسیح غم خورد از عمر جاودانه خویش

تو و نیامدن از شرم مدعی بسرم
زهی بهانه دهی شرم از بهانه خویش

کجا کجا سر خود شیخ و برهمن نزند
همین منم که سرم هست و آستانه خویش

دل از برای تو دشمن بمن دگر جز دل
من ای فدای تو بیگانه از یگانه خویش

سر ذکر ما همه عشقا شویم ازین آفاق
شریک خویش نداریم در زمانه خویش

به بینم آنچه شنیدم ز کوثر و تاکش
کشد اگر سوی فردوس آب و دانه خویش

منم شهید شکیبی که دست قبله نما
تپیده بانه برون زد ز آشیانه خویش

مگو که عاشق خویشم کسی چرا خواند
ببین در آینه انداز عاشقانه خویش

به بخت قتل خود آخر چنان گریه کنم
توانگه گویم آوخ ز درد شانه خویش

کرانه بحر عطا را کجا ساقی

[illegible]

نمی به تفته هم از بحر بیکرانهٔ خویش

بلاست تشنگی تازه کن بهانهٔ خویش
بجاست دل نفسی بیا ز خانهٔ خویش

خوش است از من و دل زین قبیل ناز و نیاز
تو و بهانهٔ خواب و من و فسانهٔ خویش

بنای خانهٔ مردم از آب زیرد و دل
نهد بر آب شناسش بنای خانهٔ خویش

من آنکه سجده به تیغش نبرد گاه سر است
تو شیخ شهر چه نازی به نیمگانهٔ خویش

هنوز چشم تو دارد نگه بسوی دلم
رسید تیر تو تا آنکه بر نشانهٔ خویش

ابد نوشت ازل را چه بی ثباتی دهر
دمی شمر و خضر عمر جاودانهٔ خویش

که دل اگر نشاط از ملال نشناسی
دگر نمیری و مردن کنی بهانهٔ خویش

منم که کام دل خود برم به هر تقریب
ز من بپرس شب تیره راه خانهٔ خویش

چه نازها که نمیکرد دل به دولت خود
چه داغ ها که نمیدید در خزانهٔ خویش

ز حیرت است دل ما چو بی ریا آئینه است
ز سینه چاکی ما پرس حال شانهٔ خویش

ز چرخ آه که اغیار گشت یار قدیم
ز بخت داد که بیگانه شد یگانهٔ خویش

ببین که ابلق ایام رام کیست کنون
کشیده تفته کرا زیر تازیانهٔ خویش

کس مانع تو نیست بیا بنده را بکش
ما بندهٔ تو ایم برای خدا بکش

ای آنکه گویمت به خطا کشتنت است
آخر چه دیدی از من مسکین خطا بکش

نی حاکمست کسی و نه خونخواه من کسی است
بیم از که داری اینهمه خوبان بیا بکش

پیش از رقیب زنده جاوید کن مرا
ای من فدای تیغ تو اوّل مرا بکش

منت منه که میکشد این قتیم دگر
کشتنی ولیک با تو وعده گفت تا بکش

هر کو کند ز کشتن یا منع کشتنی است
ای ترک یا مکش بکش ای ترک یا بکش

بیگانه وش مرو تو اگر آشنا کُشی
بیگانه نیست تفته هم ای آشنا بکش

بوده است نی خراونه به روز جزا بکش
هستی بکشتنم متأمّل چرا بکش

ناکرده جرم گر بکُشی این فقیر را
اوّل بران و چون کُنمت شکوه ها بکش

برگشت اگر نگاه با بروا شاره کن
ناوک اگر نماند به تیغ جفا بکش

من نفس را نمی کُشم از گفتن کسی
ای بت بیا برای خدا شیخ را بکش

شمشیر کین بکشتن اهل هوس بکش
ما را که عاشقیم بحسن ادا بکش

دشنامی از تو بود مرادم که راندیم
گر دارم از تو باز امید دعا بکش

زین پیش گفته که به تیغم زنی بهم
افتاده ام کنون که ترا در قفا بکش

گر بزم عیش غیر تو برهم نمیزنی
شمع مرا ز خود بکشتنیم من مرا بکش

گفتم که مهر ورز و وفا پیشه جز تو کیست
یکره بیا و مهر بسوز و وفا بکش

خون شد امید وعده دگر تا بکی بخیز
صبرم نماند دیر دگر تا کجا بکش

بیچاره تفته حاضر و گوید که بیکسم
زین بعد هر چه رای تو بنوازیا بکش

چه خوش آن ماه تمام است و چه رقص
چه شب ماه صیام است و چه رقص

گرزنم گشت بسیام آتشش
تیغ او را چه نیام است و چه رقص

می تپد دل ز ازل تا به ابد
رقص را تا چه دوام است و چه رقص

در سراییدم چه می است و چه شد روز
حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص

گاه از باد صبا میرقصد
یعنی از وی چه پیام است و چه رقص

اشک و دیده بگردان ابیل
چه شراب است و چه جام است چه رقص

دل در ان زلف تپیدن دارد
چه شکار است و چه دام است و چه رقص

رقص صید تو تماشا دارد
تا چه خلقی لب بام است و چه رقص

نغمه مستی است دلیل هستیت
چه مرا عیش مدام است و چه رقص

چه بلا گردش جام است و چه رقص
چه مرا انجم بکام است و چه رقص

چه بلا مجلس عام است و چه رقص
چه فدا جان غلام است و چه رقص

خوانش چون نه سه خوش حرکات
چه اداهای تمام است و چه رقص

همه طاوس بهشتش خوانند
چه بت کبک خرام است و چه رقص

چون زنم دست نه بر سر کو را
دم تحسین چه سلام است و چه رقص

ستم آن گرسته کز من شادی
چه به جمهور انام است و چه رقص

وی نهای چه صبح است و چه رقص
زلف بگشای چه شام است و چه رقص

چه ترا تیغ بدست است و چه وقت رقص
چه مرا کار تمام است و چه رقص

دل چه خوش می تپد آیا ز سینه رقص
تفته باری چه مقام است و چه رقص

هر جا خوش است باده بگلشن علی الخصوص
وقت سلام سرو و سوسن علی الخصوص

از یک نگاه او همه بر برق خنده زن
ما عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص

شوق حصول خلد گل باغ بخرد نیست
زین خار زار چیدن دامن علی الخصوص

مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز
شوخ گزار کرده بجد فن علی الخصوص

دل محو رنگ لاله وش آمد خون
ممنون تیر دستی رگزن علی الخصوص

آه اینچه حالت است که ما خورده زخمی
هر دل تپد بسینه دل من علی الخصوص

حشر آفرین بود بغم هجر مردم
از غم بغشم اینهمه شیون علی الخصوص

ای من تپان نچون تمنا علی الدوام
هر عضو محو تیغ تو گردن علی الخصوص

دیگر جز این زسینه سوزان من چه شرح
مجمر ز رشک سوخته خرمن علی الخصوص

دل می برد زکف بگلستان چمیدنش
چون گل ز جام باده شگفتن علی الخصوص

چون گفت تفته رشک بداغم برد چمن
گفت از ادا که وادی ایمن علی الخصوص

ناقوس زن بسی است برهمن علی الخصوص
عشاق جمله ناله لبان من علی الخصوص

ایکاش آشیان نه باشش نشیمنے
زین باغ با خوشم نشیمن علی الخصوص

گفتی فلان خوش است چه با قد آمدن
ای در برت عدو دم رفتن علی الخصوص

شادا ز تپیدنم همه خوبان خوش ادا
آن ترک تیر بر جگر افکن علی الخصوص

تا رنگ و بوی شعر برد دل بهم بیان
لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص

حرف از خدا پرستیم آیا که زد که هست
هر بت خموش و آن بت پرفن علی الخصوص

بر نعش کام مرده خوش آید نشاط غم
سور عزا و نغمه شیون علی الخصوص

دیوانه ام اگر بدهم داد دست خویش
جیب است چاک این همه دامن علی الخصوص

دل برد ادای لاله و گل وقت سرخوشی
انداز طایران نوازن علی الخصوص

از حلق بی تو رم کنم از خویش تیما
جای قرار نیست مسکن علی الخصوص

فرمای آنکه روی کسی غیرت گل است
دیوان شگفته غیرت گلشن علی الخصوص

اکنون که گشت عزم سفر بر بهار فرض
خون خوردن خود است بهر باده خوار فرض

یم در کنار ساحل و ساحل همه کنار
او در نظر ولیک بچشم انتظار فرض

در سادگی بسر شدن عمر خوش بود
از قاصدان دروغ و ز من اعتبار فرض

زاهد بجد سنت از آرام برکنار
در کیش خود یکی منم و صد هزار فرض

دیگر که مرگ را چنین روز بد نشاند
ناکامی مریض تو بر روزگار فرض

هرسو دوان هر آبله پا شکوه بر لب است
تا چیست من فدای تو بر نوک خار فرض

عشق این نمط نیاز کرا پرورد منم
باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض

[illegible]

توبه شکستن تراچه درین صرفه جان بکش   دلبر دهم بوعده تا آشتی او فرض

هان یک نگه که سوزم و بر باد دهم روم   یک کار بر تو واجب و بر من دو کار فرض

دانی چه مایه لقمه ز زخم جگر خوش است

چندانکه شکر دشنه بجان نگار فرض

پرسید یار تا چه بود در بهار فرض   بر شیشه سجده سوی من میگسار فرض

هر جا که صرصر است زدم در رهش قدم   باشد اگر چه بر من مشت غبار فرض

گفتم گزارم آنچه بخنجر کفر بوده است   شیخم دمی که گفت بیا و گزار فرض

دی هوش بود و بازم ازان دست این زبان   مستی است خوش که مست تو او بس و کنار فرض

فرض است این که بهر کشش مرده و چه   گویم مخور فریب دگر اختیار فرض

معلوم تا کنی صفت خوی گرم خویش   بر ما شمار داغ تو و روز شمار فرض

گو شیخ تیر طعنه بکشم بزن که نیست   زنهار در طریقت من زینهار فرض

دیگر نه قاصد آید و گردد برو نثار   نومیدی که هست بر امیدوار فرض

گر عالمی بسیل رود گو برو که هست   شکر فراق بر مژه اشکبار فرض

کاهی بود جهان و توان کرد اندران   ما را و خویش را همه نقش و نگار فرض

دی می تپید لقمه بخون و زغصه مرد

چون گفت حسرتش که ندیدن نیاز فرض

آزار پاست ارچه بهر خار زار فرض   گلگشت خار زار به پای نگار فرض

رفتیم بدیر از حرم و نعره زن ز بی
چندین هزار سنت و چندین هزار فرض

دل گفت بارها که منم منکر قضا
یعنی دگر چه بود بر این تقصیر از فرض

گردن گنه بپیچم از طاعت بهشت
بر داشتن قدح بکف رعشه دار فرض

تو صبر ده فریب دلم مضطرب بهان
گو وعده باش کذب بمن انتظار فرض

انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج
بر روی شراب شکست و بر اخمار فرض

هرگه کشتی بجهان طرب ارز و بجا
هرگه زنی خدنگ دعا بر شکار فرض

تا دیر بوده و نظیرت ز حرم مگو
تا ساغر است پیش تو بر امیار فرض

لب بجل گشائی و من از غشش هلاک
جان از رقیب خواهی بر من نثار فرض

میخانه در گشاده و می اندر قدح ضرور
گلزار تازه گشته گل اندر کنار فرض

خون خوردنم بنرگس بجرم گشودا
دل خستنم بغمزه قدسی شکار فرض

عرفی بیا که گفتم نه تنها کشد صفیر
فصل گل است شکر نسیم بهار فرض

نه بینی با چه مضمون میکنم عرض
تو چون پرسی بمن چون میکنم عرض

حساب مردگان میکنم از خویش
تو گوئی راز مدفون میکنم عرض

ز اشک و آه من دیگر که پرسد
بجیحون یا بهامون میکنم عرض

دهندم ذره گر از تو گل
همه ملک فریدون میکنم عرض

دل مفتون چه طرفی بست از دو
که حال جان محزون میکنم عرض

همان بیحال و من امّا بر او — ز بیتابی دگرگون میکنم عرض

منم دیوانه لیک اینمایه هشیار — چوگوئی کم کُن افزون میکنم عرض

پی دنیا ز دنیا میکشم رنج — غم گردون بگردون میکنم عرض

دگر باید که اسرار تو گفته

بر فرهاد و مجنون میکنم عرض

باواز قتل خود چون میکنم عرض — همان یک آه پُرخون میکنم عرض

نهان در دل چه بود است آنکه هر دم — تقاضا صد ره افزون میکنم عرض

خمارم آنچه اکنون میدهد رنج — بآن لبهای میگون میکنم عرض

چه پیش آمد که واژون جام برکف — جفای چرخ واژون میکنم عرض

بگویم لطف جهل خود بهر یک — اگر پرسد فلاطون میکنم عرض

رقیبان و وفای ساده نشین — طریق مردم دون میکنم عرض

فراق ای گریه از اندازه بگذشت — بیا ورنه بجیحون میکنم عرض

کسی کز چشم تحریف گوید — بر او ربع مسکون میکنم عرض

ز چشمش قصه میر آید سخن‌ها

دمی گر سحر و افسون میکنم عرض

چه غم زانقد موزون میکنم عرض — که گویم طرفه مضمون میکنم عرض

مگو خون تو روزی بر دا این چشم — من از بهر شبیخون میکنم عرض

غمی گر شمع با پروانه دارد
درون یار ز بیرون میکنم عرض

چه پنهان مطلب از تو هم ای شیخ
که فرمودی بخاتون میکنم عرض

دل و منت کشی از تو دمی با
چنان کز تست ممنون میکنم عرض

تو از من بشنو و با زلف خود گو
هر آنچه از بخت وارون میکنم عرض

بمن ظلمی که رفت است از شب غم
برت تا روز همایون میکنم عرض

پریشان اختلاطهای صحرا
به پیش بید مجنون میکنم عرض

که داند مفتی قدر لفظ و معنی
که این درهای مکنون میکنم عرض

تو بشنو آنچه اکنون میکنم عرض
بحجم زاندازه بیرون میکنم عرض

عدو گر حال خود فرمود آن نوع
ز من بشنو که من چون میکنم عرض

بگیر ای شیخ جام جم که بهشت
بصد فر فریدون میکنم عرض

چو می پرسند حال عافیت را
بلای طبع موزون میکنم عرض

بدل کامی که بود از چشم اکنون
بچشم از نیل و جیحون میکنم عرض

بود تا چند ضبط عرض احوال
شود تا کی جگر خون میکنم عرض

فلک گر دوست ور دشمن و هم شیخ
بلا گر کم ور افزون میکنم عرض

حکایتهای مرا آمد سر اکنون
شکایتهای گردون میکنم عرض

بجسم اندر چو جان انگیخت آورد
بانداز اندر چه مضمون میکنم عرض

چها از لقمه سیرانم حکایت
چها شعر پرافسون میکنم عرض

پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط / کردم و بار دگر کردم غلط کردم غلط

هرچه فرمائی بجا اما قیاسی نیست / من نکردم شکوه ور کردم غلط کردم غلط

عالم تجرید و سیرش یاد کس وای من / رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط

این ندانستم که معشوقم چه میدارد ادا / انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط

از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت / این بگو جائی گذر کردم غلط کردم غلط

صرصر ناکامی آخر آنچه سازد روشن است / شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط

شوخی ادبین که گوید زخم بر دل نازده / خوار بودی معتبر کردم غلط کردم غلط

عشق می ورزید حسرت‌ها که دیگر غیر از آن / آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط

لقمه را با انکه دیدم جان بلب بی دردسر
من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط / اینقدر یا آنقدر کردم غلط کردم غلط

من وفادارش چه میخواندم لبی انگشت شیاد / از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط

هرکجا رفتم بجز علیم کسی نگرفت هیچ / هرچه تحصیل هنر کردم غلط کردم غلط

خواه خون مطلب دل خواه فکر مرگ بیشتر / هرچه گفت الفت نگر کردم غلط کردم غلط

آرزو مردها بر سینه خصمی که بود / من به نیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط

در شب وصل و شب هجران بگردم مبتلا
هر شبی کامد سحر کردم غلط کردم غلط

من همان مستغنی اما هرچه دانندم بسر وصل
دوستی با اهل زر کردم غلط کردم غلط

گوش او جای که سویم بود و انجا کس نبود
قصهٔ خود مختصر کردم غلط کردم غلط

راه عقل و منزل عشق آه ازین بیدا نشی
انچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط

نقشه صد تحسین بیکباگی کرده آه ازوی فشید
ور من خونین جگر کردم غلط کردم غلط

گریه بر هر رهگذر کردم غلط کردم غلط
ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط

حرفی از مژگانش سر کردم غلط کردم غلط
عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط

رفتنم دنبال نفس آورد آفت با بسر
راهزن را راهبر کردم غلط کردم غلط

بر چراغ عقل خود اینگونه کس دامن نبرد
چارهٔ داغ جگر کردم غلط کردم غلط

انکه باشد جان غیر و انکه نابد در نظر
نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط

بر فتاد از روی داغ سینه چون ناگهنه نقاب
من گمان انرا سحر کردم غلط کردم غلط

خون امیدم حلال این عدو دیگر گفتم گرا
ظلم بر وی هر قدر کردم غلط کردم غلط

کینه ور را مهر ور کردن نکو باشد نکو
مهرور را کینه ور کردم غلط کردم غلط

از جفای او امان جستم خطا کردم خطا
وز بلای او حذر کردم غلط کردم غلط

نقشه برادار گره بهای این همه ستم
از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط

جان بغم چون ای تپان کرد اختلاط — مرگ را نازم بجان کرد اختلاط

تا چرا آن دلستان کرد اختلاط — کرد و ما را بدگمان کرد اختلاط

گفت رازِ تو عیان سازم همی — گوئیا با من نهان کرد اختلاط

همچنان کز آسمان دیدیم مهر — آن ما با آسمان کرد اختلاط

او بفرقم هر زمان زد تیغ کین — غیر داند این زمان کرد اختلاط

دیدی بیدل هر که بود از من نفور — چون بمن دید و چسان کرد اختلاط

یوسفم رفت و بمن آوارگی — کاروان در کاروان کرد اختلاط

گفت ازین همی نی و خود بنیز بود — با من آن برقِ جهان کرد اختلاط

اختلاط تو بمن همراه نیست — آنچه تو کردی همان کرد اختلاط

نقشه چون گفتمش کز قدرِ خود بدان — با یکی ناقدردان کرد اختلاط

وی کجا با این و آن کرد اختلاط — وای آن کز وی بیان کرد اختلاط

آنقدر گو گفت من جانِ توام — آنقدر با جسم جان کرد اختلاط

آرزوی خاک گشتنهای من — با دلِ در خون تپان کرد اختلاط

نیست باور گر بگوید جبرئیل — کان بهشتِ نامهربان کرد اختلاط

کاش گردد این نگهبان رو رهی نقشش — خصم از و با من نگهبان کرد اختلاط

کس چو گفتیش طرزِ نو کن اختیار — ترک از من ناگهان کرد اختلاط

دوست پیشِ من بمهمان پاسکش — پیشِ من با دشمنان کرد اختلاط

چیست دیگر و رغمت یا الامان یا الحفیظ

برلب دل الامان و برلب ما الحفیظ / آنقدر ها کالامان است آنقدر ها الحفیظ

کردم آهنگ حرم و ز غصه خوردم خون دل / یعنی از جائی که نبود باده انجا الحفیظ

قحبهٔ دنیا چو بگشود از ادا آغوش خویش / گفت نادان المرام و گفت دانا الحفیظ

در تر و خشکی که عشقم میکشد بکشیده باد / موج دریا الامان و ریگ صحرا الحفیظ

از فغانی کز دلم بی صرفه سر بر میزند / من اگر گویم بجانم تو مفرما الحفیظ

در چمن رفتم ولی سرو و سمن کرد و انچه کرد / از قد رعنا فغان و ز روی زیبا الحفیظ

هر که در دهر است دارد خوی مهر و خشم دهر / هم ز احباب است آه و هم ز اعدا الحفیظ

من بسعی جانگزا این درد پیدا کرده ام / از پی درمان اگر آید مسیحا الحفیظ

غالب آمد عشق بر حسن آنقدر کار دلب / لیلی از مجنون و یوسف از زلیخا الحفیظ

این نمیدانم که آمد وین نمیگویم که رفت / بینم اما از زمین تا عرش اعلی الحفیظ

تا چه گفتی این که میخوانم معمای ترا / ای دهان تو معما زین معما الحفیظ

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عقبی مباد
نقشهٔ هر کس عاشق دنیا و دنیا الحفیظ

تا چه بدست است و چون گوید ز صهبا الحفیظ / آن کرو دارند بر لب اهل تقوا الحفیظ

سوختن می بارد از حرفی که میگویم ترا / یعنی ای عیسی ز آه عرش پیما الحفیظ

غیر شد دیوانه بهر آنکه انجا نش مرسکن / وان پری برخاست از بهر تماشا الحفیظ

من کجا رفتم بنجد و تو کجا رفتی بحی / کاینچنین گفتند با هم قیس و لیلا الحفیظ

تا چه خواهد از شما ای همرهان پیش تاز / آنکه گوید در رهی افتاده تنها الحفیظ

او همان معشوقهٔ دلکش ولی این فتنه تن / مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ

او جدا و ز گفتگوی ما جدا در هایهوی / باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ

بیدلم بیدلی اما زین تجاهل العیاث / دل ز من میخواهی اما زین تقاضا الحفیظ

گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی الامان / وز تمنا حسرتا و حسرت تمنا الحفیظ

از سر پر شور و عقل بی حمیت الحذر / وز دل بیتاب و جان ناشکیبا الحفیظ

در پی دل هر سحر رنج است و هر شام اضطراب / بر لب جان روزها آه است و شبها الحفیظ

می نخواهد یار هیچ اینهم مگر الوقت سیف
می نگوید نقطه هیچ اینوقت الا الحفیظ

جان عاشق ز مشقت محفوظ / شاد آسوده سلامت محفوظ

طاقت رفتن ازین کوچه گراست / پایم از رفتن طاقت محفوظ

آه اینمایه و اشک آنقدر / از دل و دیده محبت محفوظ

رفتم از عالم و گفتم یارب / فتنه خوش باشد و آفت محفوظ

عشقم افکنده بشهری کانجاست / عزت آزرده مذلت محفوظ

دل چه حظ می برد از دیگر چیز / محنت اندوز ز محنت محفوظ

من چه پرسم پس هر گم چو تنی / گوید از ناز نهایت محفوظ

تهمتی بود که بستند بخلق — تا کراهت طبیعت محظوظ
ای خوشا عالم این بیدردی — کار زو خون شد و حسرت محظوظ
من باین رنج که می‌بینی و بخت — خفته بر بستر راحت محظوظ

بازگو نکته که محظوظ شویم
از کلام تو صداقت محظوظ

نه ز شفقت نه ز الفت محظوظ — دل دیوانه ز وحشت محظوظ
در دلم یار و دلم در پهلو — من از شکوه رقابت محظوظ
هر قدر بیشتری تحصیل باست — ای ز تمکین تو نجابت محظوظ
تا کی این حرف و حکایت بی سود — بنده بی حرف و حکایت محظوظ
گر خورم این همه غم خوشحالم — در کشم آن همه محنت محظوظ
نیست دانا ز حقیقت آگاه — هست نادان ز حقیقت محظوظ
هم ز تحریر تو قدرت خرسند — هم ز تقریر تو ندرت محظوظ
کس مبادا ز رخ ناصح را — کس مبادا ز نصیحت محظوظ
سر بخار دیدم و آفت خندان — پای بگشادم و وحشت محظوظ
او که معشوق ز راحت بیزار — من که عاشق ز ملامت محظوظ
چقدر دل بتماشا مایل — چقدر دیده ز حیرت محظوظ

دی عزیزی چه خوشم گفت که من

تفته سانم ز ذلّت محظوظ

هر دو سو صلح دگر تا چه نزاع ... گر نه آنجا بود اینجا چه نزاع

دست برداشت دل از شکرخا ... گو ببر بوسه ازان‌ها چه نزاع

اینکه گوئی چه نزاعم بکسی است ... من شناسم بکسی با چه نزاع

چون بدانید که دنیا چه بود ... با هم ای مردم دنیا چه نزاع

دل بدانست بآن دانائی ... که فلک راست بدانا چه نزاع

گفتی امروز که فردا او شد ... من نه امروز نه فردا چه نزاع

در میان من و او رازی هست ... کس چه داند من و او را چه نزاع

عاشق و در غم هجر تو شکیب ... دل اگر نیست شکیبا چه نزاع

یار گوید که کشم پنهانت ... من ندانم شده پیدا چه نزاع

ای سوی ملک عدم پا برکاب ... بر سر بلخ و بخارا چه نزاع

دل شد آن بود که چون جان ... دادم اکنون بتقاضا چه نزاع

سخن این است که من میگویم ... معجز از تو بمسیحا چه نزاع

دل کشد آه و من از دل پیچم ... گر تو با عرش معلا چه نزاع

دلبران اینهمه تکلیف چه سود ... از پی یک دل رسوا چه نزاع

ذره خاک ره خورشید بود ... ناتوان را بتوانا چه نزاع

تفته گیرم که جهانیست بشهر

بمن با دیدهٔ بینا چه نزاع

غیر گوید که بد لبها چه نزاع ‌‌ ما همان دلشده با ما چه نزاع

دل کی آن عشوهٔ پنهان را دید ‌‌ بچنین ما شده رسوا چه نزاع

لحدی گیر اگر میگیری ‌‌ جا همانست بهر جا چه نزاع

ای خط تازه برا باغ بهشت ‌‌ از قدت پرس بطوبا چه نزاع

با دعاگوی خود این شیوه مورز ‌‌ عاشق و غیر دعا با چه نزاع

اگرم گفت برآیم روزی ‌‌ حسرتم را بتمنا چه نزاع

گویدم مطلب اعدا دریاب ‌‌ مطلبش این که بانها چه نزاع

غمزهٔ خود در پی خونریزی ماست ‌‌ نیست زان چشم گرا با ما چه نزاع

ای همه را بدم تیغ بسر ‌‌ بدم تیغ نشستا چه نزاع

دیدنی گشته ام از دیدن تو ‌‌ من تماشا به تماشا چه نزاع

منشین اینهمه در بزم رقیب ‌‌ ورنه برخیز و ازینجا چه نزاع

بازنا کرده بلطف تا چه ستم ‌‌ بازنا کرده مدارا چه نزاع

دل نبوده است بدلبر چه جدل ‌‌ سر نداریم بسودا چه نزاع

سیفوان نیست بهر سجده و در ‌‌ سیفوان با قیمت خدا را چه نزاع

زخمها را بسر با چه هجوم ‌‌ داغها را بدل با چه نزاع

زانچه بودیم بان پیوستیم

قطره را الفت به دریا چه شراع

ساز غم تلف تا چه سازی اینجا جمع / سخن را آمد و برد آنچه ساختی ای جمع

هر آنچه داشتم از وی گذشتم و گفتم / که من گذاشتنی را نکردم اصلا جمع

دمی که لعل لبش جان بما دمم میداد / قسم به خرج که کاری نداشتم با جمع

کسی نگفت ز آشفته خاطران انجمن / نکرد خاطر آشفته کسی را جمع

تو گریه گوهر از آن بیشتر بپایش ریز / پی نثار تو گرد آنقدر که دریا جمع

ستم نگر که بمن گفت خواهمت امروز / در آن مقام که هستند جمله اعدا جمع

من و تصور بست و گشاد زلف کسی / چه دانم این که پریشانست دل مرا یا جمع

بمحفلی که تو شب قصد میکشی کردی / بسی ز دیده و دل بود جام و مینا جمع

مپرس هیچ ز جلادی و مسیحائی / قضا بچشم و لب یار کرد ضد را جمع

فغان که من کنم اشعار جمع و گوید شیخ
تو آشفته از پی عقبی چه کردی اینجا جمع

جز این دگر چه بود خاطر دل ما جمع / بتان بچون و بتان از پی تماشا جمع

مگو که چشم من اکنون ز ذوق صید گشت / عبث شدند به این آهوان بصحرا جمع

بیا که بود بمن وعده‌ات همین امروز / دگر مکن به یک امروز چند فردا جمع

پس از خوشیت همان ناخوشی همی بینی / که پیش از این دلم آشفته بود حالا جمع

تو مست صیدی و در ترکش تو انبه تیر / چنان بود که یک دل دو صد تمنا جمع

فغان که تیغ نگیری بمقتلی که شوند / برای خوردن یکدگر خم دیگر اعضا جمع

غرض ز آمدنِ آدمی بدنیا چیست / جز این که گونه نکوئی کند بدنیا جمع

بچشم ما همه لختِ دل و تو فرمائی / چه بوده اند خوش این لعبان بدریا جمع

اگر بهشت بود من نخواهمش هرگز / ز خانه که غم و حسرت شده انجا جمع

خورد هما چقدر ها ز رشک خونِ جگر / کند دمی که سگت استخوان ما را جمع

قسم بجمع احباب باصفا که کنون
نه تفته است پریشان دل از اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدلها جمع / خدا کند که من و تو شویم یکجا جمع

بجز ز لب تو یک سخن چنان باشد / که بر سر من بیمار صد مسیحا جمع

دلِ من است چه خوش جای بس چه خوش یعنی / نماند غیر پریشانی اندر اینجا جمع

شکیب بود اگر دولتی بجهد آید / که من بهمت عالی نکردم آنرا جمع

هزار نکته دلکش بود بیک شعرم / بیک نگاهِ تو گر شد هزار اینجا جمع

بده غمم ز همه بیشتر شوم تا شاد / ببخش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع

ز زلف او چه بگوئید بخت ما است دگر / ز بختِ ما چه بپرسید گشته شبها جمع

هنوز نیست یقینت که ما پریشانیم / هنوز نیست ز خوی تو خاطر ما جمع

غمی که بود بجانم نبرد لیش نهار / دلی که بود پریشان بکردی آن صهبا جمع

منم که برد فلک از دلم چنین رنج / منم که کرد نهاد او نه خاطر مرا جمع

هواست دلکش و اسباب جشن شد نظر — می است در سر و احباب بحث از جمع

هنوز قصهٔ نمرده عزیز تو تازه شکست
شدند بر در او مردم از چه آیا جمع

مردم و از غم نرسیدم دریغ — یعنی از آن لب نشنیدم دریغ

یار چو تیغ اجل آمد بسر — گرد سلام و نخمیدم دریغ

من که بباغ ارم کاشتند — در چمن دهر دمیدم دریغ

انچه کند رشک نپنداشتم — وصل تو از حق طلبیدم دریغ

بتکده شد غمکده از بخت بد — جای قدح ناله کشیدم دریغ

خواه با خواه بجود الغرض — من بمرادی نرسیدم دریغ

انکه کند از خودم امیدوار — بیم ندارد ز امیدم دریغ

خارستان می نشود گلستان — دامن ازین دهر نچیدم دریغ

وای زلیخا که بگویند هنوز — پردهٔ عصمت ندریدم دریغ

بود زبس قفلی که کشودم امید — گفت شد از دست کلیدم دریغ

دیده نمود آینه حیرتم
قصه بسر بود ندیدم دریغ

کس نگزید انچه گزیدم دریغ — کس نکشید انچه کشیدم دریغ

تیغ ترا سیر ندیدم دریغ — خوردم و در خون تپیدم دریغ

روی تو آرام نه بینم دگر
دیدم و از خود نرمیدم دریغ

ساقیم از خشم بگرداند چشم
ریخت ز پیمانه نبیدم دریغ

رحم نیاورد به بیچاره یاس
چرخ برآورد امیدم دریغ

بود فسون شعرم و گفتی بخوان
بر تو فسونی نه دمیدم دریغ

خوردم از سایه هر انکو توئی
هرزه قفائی تو دویدم دریغ

موتِ من آنگونه بتر از حیات
سختی هجران نکشیدم دریغ

ساخت فلک از گلِ من جام من
بوسه ز لعلِ تو نچیدم دریغ

حرفی از آن لب به زبانی که راند
من لبِ خود را نگزیدم دریغ

صورِ سرافیل قیامت نمود
نغمهٔ نغماتش نشنیدم دریغ

کامِ خود از خود طلبیدم دریغ
رفتم و جائی نرسیدم دریغ

هان دگر آن حرف که گفتی بمن
کانچه تو گفتی نشنیدم دریغ

آنچه از نارسنان می کشید
نارسنانش نکشیدم دریغ

بوده ام از روی بلا با خجل
کانچه نمودند ندیدم دریغ

تیغ بسی خورده بفرقِ خودی
لیک من از خود نبریدم دریغ

رابد نه از تختِ سیاهم سخن
خورد نه بر چشم نچشیدم دریغ

خون نشدم در هوس گریه حسنی
وز قطرهٔ هیچ نچکیدم دریغ

بود می کام و نخوردم فسوس — بود گل عیش و نچیدم دریغ

تیر نه پیوسته صیدم فغان — تیغ ندانسته شهیدم دریغ

هم خبر از دل نشنیدم دمی — هم بدر از خود ندویدم دریغ

صبر خوش اما نشد از لطف آه

گوشه به آما نگزیدم دریغ

لی همین از آهِ ما بالِ هما داغ است داغ — سایهٔ بالِ هما بر فرقِ ما داغ است داغ

شاهدِ اینحال میدارم رباعی بجاه — از حضیضِ ارض تا اوجِ سما داغ است داغ

هست تا کامی کرا پروانه دیگر زین نمط — شمعِ امیدِ من از سر تا بپا داغ است داغ

گر شکافی سینه ام بینی گلستانی دگر — دل همین یکقطره خون زان سویدا داغ است داغ

اینکه گوئی در دل و جان نسبتِ بهم ور نی است — دل اگر باغ است باغ و جان اگر داغ است داغ

در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج — رنگِ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ

غیر تا بود است پیشت هیچ از حالم مپرس — غیرت اینجا آتش است و آمدِ ما داغ است داغ

بگذرانی تا کی از حد جانِ من صنفِ ستم — پیش بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ

شمع و ما هر دو گواهِ روشنِ آن شب بهم — هر که با بدراه در بزمِ شما داغ است داغ

اینکه گوئی هرچه از دل دیده ام آخر آن نبود

لطف ات از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل ز دستِ آن بتِ رنگین ادا داغ است داغ — نشنود گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ

ایکه گوئی دل فلانی را چها داغ است داغ / سربسر داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ

آنچه پرسیدن نباید پرسش آتش فکن / تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ

خاک بر فرقِ مرادِ من که عشقم پاک سوخت / هر کجا از نامِ خاکِ من هوا داغ است داغ

سوختن‌ها از رشک اگر سنبل نداند گو بدان / پیش زلفِ یار از چین تا خطا داغ است داغ

آهِ من از سوختن برگ و نوا دارد دگر / بین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ

طعمهٔ طاوس باشد مار و این را چاره چیست / بی دل ار داغم از زلفِ سیا داغ است داغ

بلبلِ آن گل شدی دیگر چه خوانی قصه‌ها / خامش ای قاصد دلم زین قصه‌ها داغ است داغ

سوختن‌ها میدمد هر دم ز جولانگاهِ من / گرد جولان آتش است و باد پا داغ است داغ

نقش بر گردون رسید و لطف بین کو بر سپهر / عالم از رنگینیِ پرواز ما داغ است داغ

نی همین سیمرغ داغ است و هما داغ است داغ / هر که میگردد ز دام تو رها داغ است داغ

ز جفا در هر چه آتش خاک خواهد گشت خاک / از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ

خنجرش و را ز دل پرخون همی گوید همی / ماهی از دریا چو می افتد جدا داغ است داغ

ایکه دانی بی ثمر سنگ جفای خویش را / بشکستم شعله بار و هر صدا داغ است داغ

دل هلاکِ دشتِ خویش و دشت دل در سودا ز درد / ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ

تیر دل دوز بتان و رشک جان سوز بتان / دل جدا خون است و خون جان جدا داغ است داغ

رفته‌ام راهی که آنجا آتش اندر آتش است / دیده‌ام دشتی که آنجا نقش پا داغ است داغ

دل گلی محبت کو را جستجو خون بود خون — من بباغی میروم کانجا داغ است داغ
از دم عیسی چه میگوئی چها سر داشت و — وز کف موسی چه میپرسی چها داغ است داغ
دل دوای من کند اما دوا درد است درد — من دعائی دل کنم اما دعا داغ است داغ

صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ
دل کجا تا تفته گوید دل مرا داغ است داغ

وحشت از دل حور و غلمان بر طرف — وادی از من قصر و ایوان بر طرف
چشم او گلدسته بند حیرت است — آرزوی نرگستان بر طرف
رفتن از خود منزل مقصود ماست — شوق غالب گشت حرمان بر طرف
هر چه تیرش کرد ما دادیم دل — مدحت کار نمایان بر طرف
هر رگ پا کار نشتر میکند — منت خار مغیلان بر طرف
ایکه گوئی خوشتر از احسان چیست — ظلم او چیزیست احسان بر طرف
روشنائیهای دل دانی چیست — یاد او یاد مرگ نسیان بر طرف
تا کجا مشق شکستن کرده‌ام — حرف استحکام پیمان بر طرف
یافتم از در که اندر خانه کیست — میروم احسان دربان بر طرف

بر امید تفته تا کی خط کشی
تیغ برکش بیم سلطان بر طرف

دیر دل خوش کعبهٔ جان بر طرف — کفر ها دین گشت ایمان بر طرف

تا چه خونها می‌چکید از دستِ تیغ
پاکیِ دامانِ جانان هر طرف

غنچهٔ عاشق کجا گشته است گل
تا ز زندانِ شبستان هر طرف

بی نیاز از خلق بودن پیشه‌ام
نازشِ گبر و مسلمان هر طرف

سینه تا شد شهیدِ آشناها
دعویِ خونِ شهیدان هر طرف

غور کن چون آمدی از روز نخست
فکرِ سامانِ چه بی‌سامان هر طرف

یک نگاه و صد بیابان گردیم
شوخیِ چشمِ غزالان هر طرف

نامه بر گرد است عمداً ره غلط
نامه‌ام را با دو عنوان هر طرف

نشنود مجنون لباسِ حرف را
زین تکلف جسمِ عریان هر طرف

تشنه چندین زخمِ غیر از ما که خورد
عیدِ من بین عیدِ قربان هر طرف

خشم پیدا مهر پنهان هر طرف
دل نماند این کناران هر طرف

مرگ کامم داد حرمان هر طرف
وصل روزی گشت هجران هر طرف

گفتم آید شیخ چون ابر سجود
کارسازیهای شیطان هر طرف

کاش بی آن گل نمی‌رفتم بباغ
غنچه خونم ریخت پیکان هر طرف

کوچه دیدم که خلدش تن شکست
نازشِ بیجایِ رضوان هر طرف

تا کجا گویم بهار آمد بهار
ای جنون دستی گریبان هر طرف

مردن آسان گشت مشکل زندگی
درد کارم ساخت درمان هر طرف

جانسپاریهای من خواهد ز تیغ / دلفریبیهای جانان بر طرف

گر ز کف شد وقت دل سر جان جو / ور تلف شد عمر تا دوران طرف

نغمه چون گفتش بکلف خوب نیست / گفت ازین بیشتر زان طرف

عقل چون گفت بده دامن صبر از کف / رفت طاقت ز دل ما و دل ما از کف

من همی بید همت بیجدم از شیخ هم / وقت خوش گرد بهشت خوش صلا از کف

جا همین است قدح را قدحی بر کف گیر / تا شود راز نهانی همه پیدا از کف

تا بهر جا که رسیدیم دوئی را دیدیم / دشت از ریگ تهی بود و دریا از کف

آبرو از کف سایل بمقامی که رود / سایلان عفو چه بد تر بود انجا از کف

تو و رحم ای من وصد بیجو منی قربانت / تیغ مگذار بدین حیله خدا را از کف

زخم بالید بجدی که شد از چارم چرخ / مرهم آن لحظه که افکند مسیحا از کف

آنکه جز نکته نیارد بلب خویش ترا / خواند داغ کف موسی نزدی تا از کف

نغمه این لحظه مگو آنچه توان گفت بحشر / یعنی امروز بده حاصل فردا از کف

نیست آن دل بعبد و تا دهد انجا از کف / بده ای ساده چنین باز و دلارا از کف

گنجد اصلا نه درین بتکده جز شیشه و جام / رود ایمان تو ای شیخ مبادا از کف

تا نه بین گفت خطا در عمل باده نشت / رفت چون تا گهم آن لطف [illegible] از کف

ای خوش آن عشوه که دیدم من ز معشوق از دست ٭ وی خوش آن صبر که دادم من شیدا از کف

لیلی گفته همان بود که مشکیف حزین
رفته مجنون مرا دامن صحرا از کف

غم توی دل ناتوان داد از فراق ٭ حال دل پرس از توان داد از فراق
دل گشته تا کی فغان داد از فراق ٭ از زمین تا آسمان داد از فراق
در فراق آن غم کزو دادار من است ٭ جان بسم از غم چسان داد از فراق
هست افزون از حساب اندوه من ٭ یک جهان بل صد جهان داد از فراق
هیچکس با من نه و گویم بسوز ٭ مشکل افتاد ای فلان داد از فراق
تا جهانی آردم در پای خویش ٭ در وصال دلبران داد از فراق
غیر گوید شکر با از مرگ من ٭ کس ندارم مهربان داد از فراق
ای بهشت جاودان وصل توام ٭ که بهشت جاودان داد از فراق
من همان و جان همان و دل همان ٭ از که خواهد کس امان داد از فراق
جان و دل گو رو که گفتم پیش ازین ٭ من نه این دارم نه آن داد از فراق

ایکه پرسی بر تو زان رفتن چه رفت
یار رفت و گفته جان داد از فراق

از فراقم نیم جان داد از فراق ٭ یک دل و صد غم در آن داد از فراق
تیغ کین زد ناگهان داد از فراق ٭ آرزو در خون تپان داد از فراق

ظهوری
کشته ام خوش ناتوان داد از فراق
رحم کن گر میتوان داد از فراق

ایکه گوئی سید هم چیزی بگو بس | مرده دشمن را توان داد از فراق

هرکجا خوانند فصلی از فصل | من بگویم در میان داد از فراق

ای فراق آتش انجا من کهم | سوخت گل در گلستان داد از فراق

هرچه پیش آمد مرا گفتنی است | نیز بانم نیز بان داد از فراق

من وصال او یقین سیدشتم | شد یقین من گمان داد از فراق

الحذر از دهر آه از نجبت | الامان از آسمان داد از فراق

میروم دل هر نفس میراد هجر | سوز دم جان هر زمان داد از فراق

صدجگر یکقطره خون آه از کسی | یک سخن صد داستان داد از فراق

تا بکی نبود عیان اندوه دل | تا کجا دارم نهان داد از فراق

وصل سید روزی شد و دارد هنوز
نغمه بر لب همچنان داد از فراق

اگر شام غمت آید بی کاهیدن عاشق | ببین چون صبح از شادی بخود بالیدن عاشق

نه عاشق که دانی چون کسی را گرد سر گردند | ز زلفت پرس لطف گرد سر گردیدن عاشق

باهی چرخ پیچاند و اکنون فرط ضعفش بین | بود صد ساله ره رفتن به جا جنبیدن عاشق

بهجران گرچه نبود دولتی جز مردن قسمت | ببین اندر حصول آن بجان کوشیدن عاشق

نرنجد گر دهندش رنج و رنجد هم اگر گاهی | بود چون صلح شاهد ناروا رنجیدن عاشق

مشو ناخوش اگر گویم جدا روی تو نمائید | که دارد مصلحتها از تو رو تابیدن عاشق

بپرس امروز کو را اندکی باقیست نطق از تن / خجالتها کشی روزی ز ناپرسیدن عاشق
برآرد گرد از میدان رستاخیز جوشش / قیامت هست از آن میدان عنان پیچیدن عاشق
گر او گوید بچین من فهم از مستی بچین آنرا / تماشا دارد آن شب بوسه زان لب چیدن عاشق
چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و وجدی / خدنگ افکندن قاتل بخون غلتیدن عاشق

نباید گفت هیچ از مردن فنا مردن **لغته**
بود جائی که یکسان دیدن فنا دیدن عاشق

مخواه از خارزار عشق دامن چیدن عاشق / به از صد گفتن ناصح یکی نشنیدن عاشق
نه از درد شک آگه چه میدانی که چون بود است / با آن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق
ز من فرهاد شرمست با دیگر یا کجا گویم / به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق
گر آرام دمی گوید الهی بیقراری کو / همانا در رسیدن هست آرامیدن عاشق
چنان شلنگوش که گوئی تیر خورد از شست چهره / بذکر بینش القا صد بیش تقصیدن عاشق
گر آید صد بلا بر جان یکشمر اهل عالم را / کند صد حشر برپا یکنفس نالیدن عاشق
اگر قاتل ز کف خنجر گذارد بتوان دیدن / بقصد خون خویشش آستین مالیدن عاشق
دریدن پیشتر از فصل گل دامان مستوری / بود از گلشن امید خود گل چیدن عاشق
جز از چشمت نزانم حرف یاری میدهی دارد / ببزم بیخودی ها جام گردانیدن عاشق
گر این بینی جفا بینی ور آن بینی وفا بینی / بنا شد دیدن آئینه به از دیدن عاشق

تو گفتی **لغته** امروز از بلا ها رستی من

جهان زیر و زبر گردد ز جهان کوچیدن عاشق

بکام دل لب شمشیر او بوسیدن عاشق
بود از گریهٔ شادی بخون غلتیدن عاشق

بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق
دگر در خون تپیدن گل بدامن چیدن عاشق

اگر یابت نگردد بر تو دارد لذتی دیگر
خدنگ جان نوازت را بدل دزدیدن عاشق

تو ای کز ناز گوئی بی نیازیهای حق بنگر
نه بینی بر نیاز خویشتن نازیدن عاشق

چه دید آیا لب زخم از نمکدانت که میگوید
بناشد بهره بر حال خود خندیدن عاشق

بدست آید کجا خلد برین بیداری زاهد
ولیکن سر بزانوی تهی خوابیدن عاشق

نمودش تا چه رو کائینه زد بر سنگ سودائی
تماشا دارد از معشوق خود رنجیدن عاشق

اگر من کاه و او کوه است یا من لاغر و فربه
نمیرسد ترا با بلهوس سنجیدن عاشق

وی آن کز تیره بختی سر بناخن کرده گویا
پسندی تا کی از چشمت نهان گردیدن عاشق

تو گر گوئی که سر از حکم داور پیچ و کافر شو
بناشد ممکن از حکم تو سر پیچیدن عاشق

که گوید نقطه از چشمش الا نی جست جائی زرد
خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق

او همین من در بلا رشک است یار رشک
دید باید تا کجا رشک است یار رشک

آنقدر کز خاکساری دم زنم
آنقدر بر نقش پا رشک است یار رشک

تا چها با خویشتن بیگانه ام
آشنا شد آشنا رشک است یار رشک

نیست عاقل تر ز مجنون هیچکس
بر جنونم عقل را رشک است یار رشک

گویم چمن گریه من داشت همین گل
روزیکه به دامان تو پنهان شودم اشک

دانی که بیاد لب و دندان که گریم
روزیکه به از گوهر و مرجان شودم اشک

بی گریه محال است حیات من مهجور
افزون شود از درد تو درمان شودم اشک

ای در عجبی مانده ز ناوک شدن آه
می ترسم از آن روز که پیکان شودم اشک

دانند که از بس گریزنده تری هست
ز آسودگی آن دم که گریزان شودم اشک

ذوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان
گشتم همه تن چشم که مهمان شودم اشک

گر گفته ترا کوه و بیابان شده مسکن
فردوس کن کوه و بیابان شودم اشک

روزیکه روان تا در جانان شودم اشک
سوگند بجانان که به از جان شودم اشک

ساحل شودم چشم چو عمان شودم اشک
کاش آنچه تمناست هر آن شودم اشک

خواب از سوی چشمم گذرد تند ره جوا [?]
مژگان شود و بر سر مژگان شودم اشک

ز باده کشان شور برآید که زهی ابر
آن لحظه که در دیده نمایان شودم اشک

معلوم کنی کاب چنان می شود آتش
برق عجبی چون دم جولان شودم اشک

پیداست ز یک قطره دو صد قلزم گویم [?]
یارب نه چنین بی سر و سامان شودم اشک

دانم که ز من می رمی از بیم گرستن
از من نشوی ار تابع فرمان شودم اشک

زین حرف که گفتی بفشان اشک و بده جان
صد ره بفشانم تو بگو گر جان شودم اشک

تا چند شوم از همه بیشتر شنده دوران [?]
تا کی بفراق آفت دوران شودم اشک

گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر
از هر مژه دودی بسکه پشیمان شود مرا

نقش لب او بر ورق دل کشد چشمم
تا سرخ تر از لعل بدخشان شود مرا

گر نقشه حزین خبر گلستان نشود شاد
گلپوشش تر از صحن گلستان شود مرا

ساقی چه درنگ است به پیمانهٔ گلرنگ
بگشا دهن شیشه بپالای گلرنگ

بین قدرت حق رست هزاران سبزه که دیروز
امروز عنب گردد و فردای گلرنگ

گوشش اهل حرم را همه کرباد الهی
در دیر بود تا بزبانهای گلرنگ

سودم چو بر و لب شادم است که دیدی
بود است لب لعل تو گویای گلرنگ

جز بیخودی از کام زهی گشته باشم
در جام من مست مبادای گلرنگ

خونی که نماید ز دل آرد چقدر ذوق
گویی که عیان است زمینای گلرنگ

آئینه بکف گیر و ببین عارض چون گل
از دل برده صبر نه تنهای گلرنگ

بینیم که در حشر کرا حسن قبول است
از شیخ ورع باشد و از مای گلرنگ

از ساقی دهر آنچه ببینیم چه گوییم
اینجا همه خون دل و آنجای گلرنگ

تو مرد خدایی و من آن رند که دانی
کامم چه دگر نقشه خدا رای گلرنگ

آنکو کشد از دست تو شب جام گلرنگ
عمر است مبادا دگر اینجای گلرنگ

تا در غم چشم که گرستم من مجنون
چون [illegible] ل ره الست [illegible] ای گلرنگ

چون می بزمین ریخت توبه جان شد ای دل / جان بود بجسم تو همانا می گلرنگ

دانی که چرا ایش همه تن چشم تر گشت / خود بهر کشیدن کشد ایا می گلرنگ

عقبی است بخشیش بگی خوار ترا از درد / آنرا که عزیز است بدنیا می گلرنگ

آئینه بتان را نبود آنهمه دلکش / گر دست بت آئینه سیما می گلرنگ

گفتی که زد این لحظه بهم حرف چه رنگین / گویا که چشاندی مسیحا می گلرنگ

پیمانه ات ای دل اگر این چرخ شکسته / پیمانه کن این چرخ و بپیما می گلرنگ

بی می چه بود انجمن اینجا همه سامان / حاضر مگر است انجمن آرا می گلرنگ

تا کی ز چه اینهمه دوری بنهم چشم / خواهد ملک عرش معلا می گلرنگ

گویند که رفت از چمن دهر غم آب / تا لقمه باورد چقدر ها می گلرنگ

با غیر پسندی لب دریا می گلرنگ / در دالب دریا و دریغا می گلرنگ

در کش که به از گل بود اینجا می گلرنگ / بنمایدت آخر چه تماشا می گلرنگ

جائی که رود ذکر چمن چون رود از دل / یعنی چقدر هاست تمنا می گلرنگ

گر دیر ما سه چو قدح دوش همی گشت / میخوردی و میخواستی از ما می گلرنگ

هر کس بجائی و من هست ازل را / هر دم بزبان این که خدایا می گلرنگ

مهر است یکی جام و شفق آنچه تو دانی / آورد فلک بهر تو گویا می گلرنگ

بهر می گلرنگ شدم اینهمه شیدا / داری چه دریغ از من شیدا می گلرنگ

با صحن چمن آرزویم یا لب دریا — یا شاهد گلرو هوسم یا مَیِ گلرنگ

در محفل رندان نبود ذکر مناهی — در مجلس زُهّاد مبادا مَیِ گلرنگ

رعنا قد ساقی و چه رعنا قد ساقی — زیبا مَیِ گلرنگ و چه زیبا مَیِ گلرنگ

جنّت نتوان کرد بمیخانه مقابل — کوثر نتوان کرد طرف با مَیِ گلرنگ

هر کس نبود بهره لغزش ولیکن
شیخی که فشاند بمصلا مَیِ گلرنگ

ای لبت رازدار خندهٔ گل — یا تبسم بکار خندهٔ گل

گرد آن لب دمید خط گویی — شد سیه روزگار خندهٔ گل

یک نگه بهر صد چمن کافیست — برق داند عیار خندهٔ گل

آنچه بلبل ز گریه ام میخواست — بود در اختیار خندهٔ گل

نازکیهای تو چه شرح دهم — خفته در کنار خندهٔ گل

خنده ات گلستان چو می شد — گلستان شد نثار خندهٔ گل

گل شگفت آنزمان که گفت نسیم — خندهٔ صبح یار خندهٔ گل

ساقیا اضطرار ما بنگر — تا کجا انتظار خندهٔ گل

عشرت دهر را چه رنگ ثبات
قصه داند شمار خندهٔ گل

بلبل امیدوار خندهٔ گل — جان بلبل نثار خندهٔ گل

اندهست اول و نشاط آخر
زخم گل نیشکار خندهٔ گل

نتوان بست دل درین گلشن
گل چه و اعتبار خندهٔ گل

لذت از زیست رفت بی لب یار
چون نمک از دیار خندهٔ گل

می نگارد هر آنچه کش نگهست
کلک قدرت نگار خندهٔ گل

طرفه دامی بود بدست بهار
جان قدسی شکار خندهٔ گل

گر بگلشن شد این نمط خندان
که خزان شد بهار خندهٔ گل

تا چه آید بجان گل ز لبش
تا چه گردد دوچار خندهٔ گل

لفظه دیدی که آن لب خندان
زد بهم کاروبار خندهٔ گل

ای خوشا روزگار خندهٔ گل
دید باید بهار خندهٔ گل

به بهار گذشته می ماند
عهد ناستوار خندهٔ گل

نیست آشنا بگریهٔ بلبل
تا کجا ها شمار خندهٔ گل

کاش بی تو نرفتمی بچمن
آه از خارخار خندهٔ گل

تازگی با بهار هم آغوش
خرمی همکنار خندهٔ گل

چشم من جانشین ابر مطیر
لب او یادگار خندهٔ گل

نشوم منفعل ز روی خوبان
نکشم انتظار خندهٔ گل

سوخت چشم تو خرمن نرگس
ساخت لعل تو کار خندهٔ گل

غنچه حیران گلشن زخم
زخم آئینه دار خنده گل

آمد آن رنگین ادا امروز ما را در بغل | خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل
من نه او بیدیدم و او در نظر آئینه را | بود یکنظاره ام را صد تماشا در بغل
دور نبود این که گرد لخت بیند ذره را | آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل
هر قدره با بالم از شادی نگنجد می بدم [?] | تنگتر از من کرا بگرفت صحرا در بغل
داغ او در سینه ای صد سینه قدر داغ او | در شب تاریک یار ماه سیما در بغل
انکه کام ما برآرد جز سبوی باده نیست | دست او وقت کرم یا رب مینا دارد در بغل
یکره ای کافر برآی از دیر محشر در رکاب | تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل
دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما | سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل

بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان
غنچه پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهای نو بنو بوده است ما را در بغل | یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در بغل
انکه بی افشای راز دوستان آید دمی | رفت پیش دشمن با نامه ما در بغل
ساده گیهای مرا بین کز دروغ قاصدان | آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل
ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما | من همان قربانی و چشم تماشا در بغل
رفت دل هر دا آرزو اکنون دو عالم شوق [?] | وقت آن آمد که آی بیجا با در بغل

ایضاً
اضطراب قطره دارد دریا در بغل [?]
دارد از جوش ... دریا در بغل [?]

ایکه پیش شاهد مقصود ما را بنده و قرب	جای او دیگر کجا یا در نظرها دید در بغل
یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق مدان	هر کرا جوئید در هر جا تو بنما در بغل
دل بسی دارد که پستش طرفه شور اندر کنار	من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل

لقمهٔ خاموش و طرح حشر بود در روز حشر
داد از خاموشی کو راست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود میدارد دهی در بغل جا	گفت هر امروز را بود است فردا در بغل
رحل مصحف خوانش با ما آیه از ما	تا چه خوش میدارد آن خط روی زیبا در بغل
من کجا همخوابه کو احوال شب با گفتنی است	می فشردم دست خود همخوابه بیجا در بغل
دشمن ها در دندان خرد وا بود کسی	میشناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل
طفل اشکم گوید او هم طرز من آموخته است	هر که رفت از دیده می آید بجا با در بغل
بر تو چون ثابت کند آخر جزا و دیگر کدام	ای پس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل
راز چشم سرنگینش کسی نبود نهان	گرچه خاموش است میدارد صد ایما در بغل
هر چه پیش آید ترا در راه و منزل دیدنی است	سوی عقبی میروی اینچنین دنیا در بغل

آنچه خواهد لقمه باید خواه وصل و خواه هجر
دارد ای یار دام عاشقی او اثرها در بغل

شیشهٔ امید ما را نیست خارا در بغل	کاید آن بدست از مینا نمینا در بغل
تا کرا باشد چنین شوخ دلارا در بغل	در بغل میدانم اما نیست صهبا در بغل

در دل یعنی قصه دارم نشاط افزا طلب
داغ یعنی نسخه دارم مطلقا در بغل

نقطه گشت از شرم آب و شد روان چون گریه اسیر
اضطراب قطره دارد یا و دریا در بغل

من که لاف عشق با زیبا بهر جا میزدم
حسرتم میکشت اگر نقش تمنا میزدم

یاد ایامی که ناوک میزد آن سفاک و من
قرعه بر نام شکست استخوان ها میزدم

من که میخواندم غزل با ساقی با شعر
چشم او وا بد چه جام حالت افزا میزدم

ای خوش آن وقتی که من بیرحم دل [illegible]
خنده ها بر گریه‌های اهل دنیا میزدم

سوختن هنگامه خود هر کجا میخواستم
کاش می میخوردم و آتش بتقوی میزدم

چون کسی نشگفت کاصل خود نمیداند
آب میکردیدم و خود را بدریا میزدم

قطره می گر بکام لطف ساقی میچکید
بر زمین با این ضعیفی آسمان را میزدم

آنکه خصم سربلندان است [illegible]
چرخ بر سر او و در خیمه بالا میزدم

قسم دیدی غم من [illegible]
چون کنم سنگ از دل خونین بمینا میزدم

داشت از بهر [illegible] دست هر کجا دشمن دعا
تیغ بر فرق اجابت بیمحابا میزدم

کاش آن ساعت که میخواندی بحق من قصه را
بر سر آن شیخ تسبیح و مصلا میزدم

بی سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم
ناله هر جا میکشیدم نعره هر جا میزدم

صبح کامد در باغ فال غنچه‌ها میزدم
میزدم جام می و بر چیده جم پا میزدم

دل مرا در جلوه گاهش میکشید و رشک من / دیده ها می بستم و در راه تماشا میزدم

یکجهان منت بفرق آرزوی خویش داشت / آنقدم کز وحشت دل سوی صحرا میزدم

میشدت معلوم گر شبها چها خون خورده ام / بر بهم از هنگامه روز جزا را میزدم

لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیست / وقت مردن طعنه بر خضر و مسیحا میزدم

آب بر آتش زدن سهم دیار ما نبود / خون فرو میخوردم و آتش بکالا میزدم

این که حشرم میشود با شیخ دور از داوریست / بادها گر میزدم با باده پیما میزدم

نی بمسجد مومنی نی در کلیسا کافری / گریه اینجا می نمودم ناله اینجا میزدم

قسمت سنبل که گیرد از رگش خون سیاه / زلفت ار پیچیده است منهم دم ز سودا میزدم

آرزوهای جهان گرد است بر من عرصه تنگ / کاشکی بر قلب اعدا الفته تنها میزدم

در طریق بی نشانی چون قدم وا میزدم / بی نشان میگشتم و دستک بعنقا میزدم

تا چه در میخانه ها نقش تمنا میزدم / از نمی دریا تمنا بود و دریا میزدم

گر مسلمانی بیاید روز حشرش گو جواب / من صلای می بعالم پیر ترسا میزدم

گفت پیر کعبه کین کافر باینجا ره نزد / صد جماعت با یکدیگر همانا میزدم

دیدمت با غیر و مردم وین نگفتم که من بخود / گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم

خنده گلها نمیزد نداند در چمن صبح و من / بر جبین مشت گلابی بلبلان را میزدم

ساکنان عرش را تا بیان خواهی نبود / شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم

داد خواهی بین که چون از خاک برخیزانستم | دست در دامان خود از بیخودی‌ها میزدم

یار اگر بشگفت جای نو پی وصلم بجوی
لقمه میرفتم در عرش معلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم | من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم
خلقی از مرگ تمنایم فغان میکرد و من | می بجای شمع بر گور تمنا میزدم
چون بمن میدید چشمش جان و دل می‌جانفزود | میشدم از خویش و بانگی بهر یارا میزدم
پیش میرفتم قدمهایش ولیکن میفتاد | گام میجستم در ناکامی آنها میزدم
دل اگر بودی به پهلویم زناوک هم چه بود | سر اگر می‌بود در پرده شم بجا را میزدم
تا چه در زندان سپار کبار دیر بسته‌ام | تا چه در غمخانه حرف عشرت افزا میزدم
دل کجا و گو درای همنفس جز نی و بس | من کجا و گو صبوری لاف بیجا میزدم
ساقی از میداد همت کارها میساختم | شیشه فکرت بکشا دم صید معنی میزدم
دل پر آتش بود و جان حال صحرا گرید داشت | دیده پرخون بود و بر خشک و تر پا میزدم
گر فلک نشناختندم گرد سر می‌گشتمش | ور زمین می‌بودم او را بوسه بر پا میزدم

بود دریای محبت لقمه ناپیدکنار
کس چه داند غوطه در خون تا کجا پا میزدم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم | همین گوشه بود آنچه زانها گرفتم
چو گفتند فرهاد و مجنون | ز کوه آمدم راه صحرا گرفتم

گرفتیست بر جهد اسکندر ازین — من از خویش رفتم جهان را گرفتم

کجا آید از یاره دوست رفتن — بسر رفتم و خرده بر پا گرفتم

کس است آنکه بکس کند خویشتن را — چه کردم که کس خویشتن را گرفتم

نگیرم دگر نام یک آشنا را — لبی رفتم و آشنا با گرفتم

بیا ساقیا من همانم که بودم — نه می دادم از کف نه تنگ گرفتم

من این بخت جانی ز دل وا کردم — تو گویی که خارا ز دنیا گرفتم

تو هم پرس از آئینه احوال خود را — ره بیخودی من تنها گرفتم

ردم گر گران تا گران است رفتن — روانی من از موج دریا گرفتم

طربخانه خوانند میخانه ها را — قرار اندر اینجانه بیجا گرفتم

فدای دروغت من ناشکیبا
مگو گفته را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فرما گرفتم — نه هرگز گرفتم نه اصلا گرفتم

بحمد الله اندر دلی جا گرفتم — گرفتم دگر تا کجا ها گرفتم

ز خود رفتم و برد آخر بجایی — سفرها گزیدم خبرها گرفتم

بجایی که افتادگی برتری را — چه کردم چرا دست دل را گرفتم

سوالی کند آخر از من بخشد — خموشی به امید فردا گرفتم

نخوانند جز خارم از سرگرانی — بپای کسانی که من جا گرفتم

چه پرسی ز من نقشه رازِ کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم
کمر بستم و راه عقبی گرفتم

چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم
چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم

تو در جلوه کن جلوه زو کز تماشا
اجازت برای تماشا گرفتم

اگر مدعی حرف گیرست سنجم
قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم

دل من بیک طرب باخت او درد
من تسلیم غم را سراپا گرفتم

بمستی که جیب صبوری دریدم
بوحشت که دامان صحرا گرفتم

تو ای کاشنهٔ اشک آهم بودی
شبنم گر تری تا ثریا گرفتم

تو سر تا سر ای همه خموشی گرفتی
من عرض و سما را بغوغا گرفتم

من آن هم که گرد سر گشتم
پرستش طریق مدارا گرفتم

نمک آب شد خنده ات تا بلب زد
شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم

چه دیدم که پیمان حسرت شکستم
چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز کس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
درین فن ترا نقشه یکتا گرفتم

چه گویم این کشتی که سوگوار منم
دلا که گشت تمنا و اشکبار منم

ندانم آنچه بود دعا و من گیرم دینجا
چه در سراست دلم را و در چه کار منم

جگر فگار تو هستی بود دلفگار منم

نه عار فقرم و نه فخر روزگارم — هزار نقش بر آرد ز فخر عار منم

ازانکه هست که در خون حسن اتیم بچکیل — تو هر کجا که کمان زه کنی شکار منم

توان بعرصهٔ غیرت دلیرم دیدن — قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم

نفس چگونه برآرد کسی و سر تنگی — فغان ز رخنه که نامرده در فرار منم

من و کنار ز یار آنچه دهم و آنچه گمان — از آنچه در دل یار است کنار منم

طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب ابدل — ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم

بمستی از سخن توبه رانده ام ای ساقی — گناه بخش توئی و گناهگار منم

صبا کجا که دهد این خبر بتماشا را — برخ تو گل سر کویت چمن هزار منم

من آنکه لذت مردن چو من بیافت کسی — کسی که مرد بکیدم هزار بار منم

دگر کسی چه نهد نقش نام من در دهر
برو دمیری خویشتم قسم شرار منم

نه یک دو داغ و من از لاله زار منم — گذر بکیاد خزان ای اهمن بهار منم

بگیر ای فلک این وضع قدردان منی — مکن جفا بعدو فخر روزگار منم

سخن مگو بکسی گوش اضطراب دل است — قدم منه بر این چشم انتظار منم

بزخم سینه که تسکین نفس مرا نام است — بزلف او که بگر گوشهٔ تتار منم

نگه بغیر مکن قدر چشم خود بشناس — قدح بخاک بینداز در خمار منم

چه شوق بود که گفتم غبار زلف تو گرد
چه وحشت است که گویم بهر دیار منم

چه اف دل شکیب چه ناشکیب دل است
چه ناز من بقرار و چه بیقرار منم

بعیش عیش کشتم غم نعین من دوست
بنفس حیر کنم صاحب اختیار منم

نگه طلب ز تو اغیار و نگه ... خلق
بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که می‌گوید
بماند نفته و از نفته یادگار منم

دل نه و صد دل شکستن دیده ام
کس مبیناد آنچه از دشمن دیده ام

دیده ام در چشم بستن عالمی
من که دیدن در ندیدن دیده ام

دوستیهای مرا اندازه چیست
عالمی با خویش دشمن دیده ام

من که بر من نفکنی گاهی نگاه
برق را صد ره بخرمن دیده ام

من گذشتم از خود ای بهائی تو هیچ
تو ندیدستی خدا من دیده ام

با تو همشکوی دولت دیدنی
کافتاب و مه بروزن دیده ام

چشم من چون چشم بت ماند از آن
تا چه در کیش برهمن دیده ام

دل باین صلبی نه هر کس داشت است
من باین سختی نه آهن دیده ام

هر دو دریا با غم تشویش کم
صرفه ها در جان سپردن دیده ام

نفته گر خواهی بسر بردن مگو
گو نه دل گرمی بگلخن دیده ام

تا ترا با خویش دشمن دیده ام
اسیر صرفه در پیمان شکستن دیده ام

تا ترا در بزم دشمن دیده‌ام — آرزوها را بشیون دیده‌ام
از تو رحم ای رحم دشمن دیده‌ام — نقش‌ها در کوی و برزن دیده‌ام

بیش از آن تو در شکستن دیده — آنچه من در عهد بستن دیده‌ام
گفته‌ام چشم من و این فیضها — هر کرا گو مهر با من دیده‌ام
شیشه همزانوی تو ساغر بطاق — چون نه جنگد با دل من دیده‌ام
خاک پایت از کجا دزدید چرخ — چشم مهر و ماه روشن دیده‌ام
تا چه باید رهروان عشق را — لطفها بر خود ز رهزن دیده‌ام
آنکه خود را خوانده پرفن چنین — نسخها من هم ز هر فن دیده‌ام
تیغت از سنگ فسان کی دیده — تشنگی گروی بگردن دیده‌ام
می‌پسندی یا ادا نافهم ادا — این ادا من از تو نپسندیده‌ام

آنکه گوئی دشمن خلقست مرگ
تحفه را از دشمن ایمن دیده‌ام

رفته‌ام گلشن بگلخن دیده‌ام — گل ز اخگر با بدامن دیده‌ام
دانه امید خواهد گشت سبز — سر خطت فال دمیدن دیده‌ام
شیشه را بی تو بزم انتظار — غرقه در خون تا بگردن دیده‌ام
شهرتی کاندر نشیمن گم نبید — خویش من عنقا نشیمن دیده‌ام
تا کجا گویم بسی نادیدنی — دیده‌ام تا چشم بر فن دیده‌ام

رخت ناکامی ز شهر خود تماشای بسته ام

غم وفا دارد و بغم کاین بیوفائی بسته ام — تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته ام

از شکست دل صدای الامان خاست — گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته ام

نرگسش آئینه نیست و این تماشا دیدنی — غمزهٔ اش گوید کمر بر خودنمائی بسته ام

یار پرسد از من گم کرده ره دین بیطلب — خضر گوید من به هر طرف از رهنمائی بسته ام

در کشاکش بیشه من سرنوشت کجا باشم بخود — عهد نارفتن به خود تا در کشائی بسته ام

گفتی ای ناصح چرا از ژاژخائیها دلی — گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته ام

دیده ام آن روی و اشعار وقوعی گفته ام — رفته ام از خویش و مضمون جدائی بسته ام

ایکه گوئی ننگ راه خود تو هستی دولت — دل نه راحت من نه آن پای خدائی بسته ام

چون نه بینا خندها بر سجده زاهد زنند — نقش بندی بر جبین پارسائی بسته ام

آنچه بر وفق مرادت سر زد از من دیدنی — آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته ام

نقش تا سازد اسیر خویشتن آن مرغوله مو
خویش را عمداً بزنجیر رهائی بسته ام

ای عشق مستی که زخود بیخبر شوم — احوال من دگر شود و من دگر شوم

زین هر دو نقد تا چه قدر معتبر شوم — قربان داغ سینه و زخم جگر شوم

در کربلای سینه قیامت بپا شود — روزی که دل بمیرد و من نوحه گر شوم

گفتم که پرده پوش محبت شدن بس است — از دل برآمد آه که من پرده در شوم

عاشق شدم ترا و نه آگه شدم که باز — رسوا شوم ز بلبل شوم دربدر شوم
چون گفت دل که تیر قضا را هدف شدم — برخاستم که تیغ جفا را سپر شوم
هر کس که نام عشق برد پیر غم کند — هر جا که ذکر امن رود بی خطر شوم
تشکم کشد برآرزوی جبرئیل خط — خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم

گفتی که گفته از چه شدی نامور بدهر
جز ترک نام چیست که رو نامور شوم

قسمت اگر رها ز بلای اگر شوم — در ساعتی دوچار بلائی دگر شوم
دیگر بگو که باز باین رهگذر شوم — قربان حیله تو من ای حیله گر شوم
گفتم بدیده آنکه غم از دل بدر شود — گفتا بدیده آیم و از دل بدر شوم
دردسرست زندگیم تا دهم شرح — تیغی بکش که فارغ ازین دردسر شوم
گیرم که امشب است ز من مجلس گرم — خاک ای جلیس شمع صفت تا سحر شوم
میگفتم از فراق دو روزی چه می شود — هرگز گمان نبود که زار اینقدر شوم
دیگر شب فراق چه شغل است جان من — یاد آورم ترا و بهر رهگذر شوم
دشنام و هرچه بد تر از آن گفتنم با — چندانکه از تو خوار شوم معتبر شوم

ز انسان که گفته گرد ره او تراب شد
من خاک آستانه خیر البشر شوم

نمک اندر شراب می بینم — دل بستان کباب می بینم

آنقدرها که دهر بنماید — آنقدر اضطراب می بینم
دشت ها را جنون نمود آباد — شهرها را خراب می بینم
گفت عکس رخم در آئینه بین — گفتمش آتش در آب می بینم
در بر خویش آفتابی را — شب ماهتاب می بینم
بسکه با ما است چشم تر بحباب — بحرها در حباب می بینم
هر چه می آیدم بسر پیشت — آنچه می بینم آب می بینم
در دل من چها نمی گذرد — هر گهش بی حجاب می بینم
در مقامی که بیخودی ها دست — رفتن از خود صواب می بینم

از حریم تو آتش سجده که برد
تفته را در عذاب می بینم

حال دنیا خراب می بینم — به از و اجتناب می بینم
همه در یک نفس فنا گردند — همه را چون حباب می بینم
همه موج غم سر را ماند — همه نقشی بر آب می بینم
همه زرفتند تشنه لب زینجا — همه عالم سراب می بینم
زندگان جمله مردگان گوئی — مردگان را بخواب می بینم
من که نشناسم از سیاه سفید — شیب را در شباب می بینم
مرگ ها را درنگ گشت — عمرها را شتاب می بینم

الم افزون ز حد نصیبم گشت ‏— غم برون از حساب می بینم
شیشه را از نگاه مخمورش ‏— تا گلو در شراب می بینم

آنچه گفتی که راز من مخفیست
نقطه در سر کتاب می بینم

غم مرا و جفای ترا شمار کدام ‏— یک و دو هست کدام و صد و هزار کدام
حیات و موت دو چیز است حال عاقل خود ‏— ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام
دل من است ستم جوی من کجا دلم ‏— ز ناز و غمزه ات ای ستم شعار کدام
چه لطف ها که ندارد ریاض نیرنگی ‏— درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام
همین چه می نگری دل امید و دیده گریست ‏— جز این دو دلی او بیا نگاه کار کدام
فسانه ایست که گویند این و آن از حشر ‏— امید وعده چه و نفع انتظار کدام
نه تیر در جگر و نی خدنگ در سینه ‏— برآمد از تو تماشای این شکار کدام
دلم بدوزخ غم دیده در عذاب دگر ‏— بهشت از قدمت بگزار کدام
ز بسکه مست می وحدتم نمیدانم ‏— که کین غیر کدام است و مهر یار کدام

اگر بسیر و سفر نقطه سود و بهبود است
روم ز خود که از اینها شود دو چار کدام

ندانم از دل و جان بود امیدوار کدام ‏— ز غمزه پرس که زین هر دو شد شکار کدام
همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز ‏— دگر بلای دلم غیر ازین چهار کدام

سیاه حسن کدام و صفت بهار کدام
میان اینهمه دلها دل فگار کدام
اسیر

ز هر کام دل خود که بُرد و بهره چه بود
ز روزگار که آسوده روزگار کرده‌ام

نپرسیم این که ملک بهتر است یا درویش
بگو به است در اطناب و اختصار کرده‌ام

امید هر دو بهوس سوخت ار ز روشندل خاک
بروز حشر ندانی که شرمسار کرده‌ام

ز تو شگفته مزاجی ز من فسرده دلی
ترا کجاست خزان و مرا بهار کرده‌ام

ز دود آه شبم شام و سنبلستان چیست
ز داغ سینه دلم تازه لاله‌زار کرده‌ام

بر ذلت من عزت است در چه حساب
به پیش خواری من باشد اعتبار کرده‌ام

چو خاطرست حزین می کرده‌ام وقتی ساعت شب
چو دل ملول بود گل چه و هزار کرده‌ام

بمن که داد صبوری صبوریست چه خبر
بدل که گفت قرار آمدست قرار کرده‌ام

به بین لطافت دیوان لقته تا دانی
دُر ثمین چه و اشعار آبدار کرده‌ام

وقت فتادنم که به بنیان فتاده‌ام
مشکل بسی فتاده به آسان فتاده‌ام

دامان چو خواست برزدن از بهر قتل غیر
گفتم که من غبار به دامان فتاده‌ام

جز اشک من کجا دگر از ارض تا سما است
از چشم خود عبث من گریان فتاده‌ام

تا جان بود ز کوی تو رفتن چو مشکل است
کی رفته‌ام بی هوس انجان فتاده‌ام

جا بیست قیمت من مخمور را فیا
می باید م خرید که ارزان فتاده‌ام

گر گویم هوس دگر بود و شوق دیگر است
گویی به پوستین رقیبان فتاده‌ام

حیرانیم عیانست ز روی تو در دگر
در فکر آئینه من حیران فتاده‌ام

گفتا که بی تو خانهٔ حسرت خراب شد / چون دید دل بکوچهٔ حرمان فتاده‌ام

لیلی نه ولی بگلستان نشسته / مجنون نیم ولی به بیابان فتاده‌ام

دستم بگیر و جهد مکن ثقته اینقدر / خیزم نه تا ابد ز رهش آن فتاده‌ام

منگر بپای سنبل و ریحان فتاده‌ام / من کار بلبلم که به بستان فتاده‌ام

بی گفتگوی سلسلهٔ جستجوی طوق / ناکرده هیچ جرم بزندان فتاده‌ام

رفت آنکه در چمن تو بیخورده گشتمی / اکنون به بین بکلبهٔ احزان فتاده‌ام

احسان کنی کجاست که تعمیر من کند / ویران تر از عمارت احسان فتاده‌ام

ای دست غارت آخر ازینجا چه می‌بری / رحمی بخود که بی سر و سامان فتاده‌ام

تقدیر دام بافد و گردون گره فکنده / دانا فتد بدام که نادان فتاده‌ام

در راه سوختن ز لب آتش قدم کشم / دنبال برق برزده دامان فتاده‌ام

از دیده هم فکندن سنگ آورش بیاد / من ژاله بمزرع نسیان فتاده‌ام

نامم رفو مرا که بر دشمن علیست / با چاک سینه دست و گریبان فتاده‌ام

قدرم همین بس که بمن ننگرد کسی / پیرم ولی ز چشم جوانان فتاده‌ام

بگذر که کار ثقته ز برخاستن گذشت / یعنی فتاده‌ام من و چندان فتاده‌ام

هر چه بد سخیز از فغان گم کرده‌ام / از زمین تا آسمان گم کرده‌ام

بس نداند سوختنهای مرا — آتش عشقم دخان گم کرده ام

آنچه میخواهم بده بهر خدا — لیتنی ای گردون امان گم کرده ام

سینه را میکاوم و گویم که های — تا چه در آئینه دان گم کرده ام

نغمه گوید از کنار و بوس او — هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام — میزبان مهمان گم کرده ام

نقش پای رفتگان گم کرده ام — من غریب کاروان گم کرده ام

بینمش تا در میان خویشتن — خویشتن را در میان گم کرده ام

نالد آخر هر که چیزی گم کند — من چه نالم چون فغان گم کرده ام

می پرد تیر تو گوید با همی — من همای استخوان گم کرده ام

ایکه پرسیدی چرا لب میگزی — بر لب آه خونچکان گم کرده ام

میروم سوی عدم بخت بین — درد یعنی ارمغان گم کرده ام

نیست هرگز جز سر گم کرده عقل — آنچه بر یک آستان گم کرده ام

چون روم جائی که پایم در گل است — چون زنم دیگر که جان گم کرده ام

نغمه در سیر گل گوید اسیر — بلبلی در آشیان گم کرده ام

قتل خود در بی نیازیهای کسی دیده ام — بخل نقدی هست و ان در دست حاتم دیده ام

چند فرمائید کاید تیر دستیها بکار — تیر دستیهای مژگان شما هم دیده‌ایم

از پس صد عمر یک محشر تواند دید خلق — ما بجوی یار صد محشر بیکدم دیده‌ایم

صبح عشرت غیر ما دیگر کی بخشیده اند — چشم تا بگشوده ایم آئینهٔ غم دیده‌ایم

تا بود اندوه نتوان صحبت دیگر شنید — ای بسا خوشحالی و شادی که ماتم دیده‌ایم

یکطرف جیحون بشورش یکطرف سیحون بجوش — کس نبینا دانچه ما زین چشم پرنم دیده‌ایم

جان طلب از ما که ما بر زعم این بی ننگ قوم — دیر را زود و موخر را مقدم دیده‌ایم

هجر و ذوق زیستن یارب نبیند هیچکس — بی محل لطفی که ما از پور مریم دیده‌ایم

گل بباغ اندر همین یکهفته بل زاینهم کم — خارها تا بهر وادی مسلم دیده‌ایم

شوخ چشمی بین ما چو گفتیم این فن و الی که چیست
گفت زیر لب بسی ما لقمه زمزم دیده‌ایم

غیر ازین دیگر چه بود دست و چه بند هم دیده‌ایم — در دبر درد دستها غم بیش هم دیده‌ایم

گفته ایم اندر دمی صد بار مردن زندگیست — التفات مرگ با جان تا بپای هم دیده‌ایم

آخر ماه صیام داول اندوه ماست — دیگران شوال و ما ماه محرم دیده‌ایم

تا کجا ها شکوه دل یار با از خویشتن — رفته ایم و راز دارهای محرم دیده‌ایم

خضر کو تا کام جانش زنخجیر شیرین کنم — ما که اندر ساتگین عمر خود سم دیده‌ایم

آنکه می پرسی چه ندرت در دل خود دیده — جزوی از عالم دل و ما جمله عالم دیده‌ایم

آدم اینجا نیست هرگز بلک در گرد در ما — نشنویم این را که میگویند آدم دیده‌ایم

دیده یا رب دل چه در کویش که سنگ سوزد — ما بچشم خویش در بهشت جهنم دیده ایم

تا چه می باید نوشت از کارسازیهای عشق — مهربانی نامه هایی مهر و خاتم دیده ایم

گر ز ما برهم نگردی لقمهٔ حرفی گفتنی است

یعنی احوال ترا بسیار درهم دیده ایم

گلفشانیهای دل تا عرش اعظم دیده ایم — عرش اعظم را چها زین نالهٔ ترم دیده ایم

آنکه بیرون کرد روح از جسم ما یارب که بود — آن زره گوید که ما روح مجسم دیده ایم

هیچکس را یاد در ایام بی اینها نزاد — شادی و اندوه او در هر دو توام دیده ایم

چند فرمایی که کار ما نباشد سوختن — ای بسا دلها که از داغت شکرم دیده ایم

دیگران را دیده دیگر باشد و ما را دگر — دیگران بر تخت و ما در جام خود جم دیده ایم

تا سگ کویش پس از مردن گرانجان بخشید — استخوانی چند در کویش فراهم دیده ایم

دیدنش ناید بگفتن بهر چندین مصلحت — دیده ایم اما اگر پرسی بسی کم دیده ایم

روزی از مغلوب غالب بیند دیدی شکست — هر که داد الزام آنرا نیز ملزم دیده ایم

او همان کین پرور و گردون همان نامهربان — دل همان حرمان نصیب و ما همان غم دیده ایم

کام دل در گور دل از زور هجران مرده است — پشت شیونهای ما روی ماتم دیده ایم

چشم کم بینان ز ما بسیار بینان لقمهٔ دور

صد بلا در یکنفس صد غم بیکدم دیده ایم

دست گلچین بگلستان بستم — بگلستان رهٔ خزان بستم

جان ز زحمت چه بست گلدسته
تهمت خوشدلی بجان بستم

ایکه گوی برو چه می‌بندی
رفتم و رخت از جهان بستم

جلوه‌گر صورت یقین شد ازو
معنی را که در گمان بستم

گفتم از نامه بر گشاید کار
گفت بال کبوتران بستم

تا نمی‌گشت ناله می‌کردم
او میان بست و من زبان بستم

جان بهم رفت گفتم آمد دوست
خوش حنای بپای جان بستم

صرصر فتنه اش کند از بیخ
من بنخلی که آشیان بستم

شعر هم اندر نظر نمی‌آید
نغمه مضمون آن دهان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم
این گشادم گهی گهی آن بستم

با رازان ورنه من نهان بستم
جان نهان بست من عیان بستم

ناصح اندر خموشی است این نفع
گر خموشی ترا زبان بستم

ای خوش آن آه دگری بازار
مایه از کف شد و دکان بستم

دشمن و دوست او بمن کردند
در بر دی یکان یکان بستم

ناله گوید بهم فلاطون هیچ
خوش طلسمی بر آسمان بستم

باز گو آنچه گفته‌ای غنی
سر بسر آتشین زبان بستم

رفت طفلی و پیر هم و در شعر
نقش با دل بهر زبان بستم

ذمِ عقدِ نماز بربستن — دل چگویم بحج چسان بستم
یا حدیثِ فلان فلان گفتم — یا خیالِ فلان فلان بستم

چه گشاید ز رفتنم بحرم
من که احرام نقشه سان بستم

من یقینِ ترا گمان بستم — وان گمان را بامتحان بستم
ور سخن شست بر نشان بستم — ابروی یار را کمان بستم
گفتی آزرفتگت نه بستم پای — تا چه طرف از تو این میان بستم
گویم از تیغ او چه بگشاید — بسکه بر قتلِ خود میان بستم
سیر دارد بهار عاشقیم — تا چه گلدستهٔ فغان بستم
نی همین نغمه سیر آید و بس — کز نی حدنتش میان بستم
رفعتِ خاکساریم دیدی — چون زمین را بآسمان بستم
عهد بستم که تا زیم زنهار — نشکنم آنچه با بتان بستم
خند نادیدنی توان دیدن — رفتم و چشم از جهان بستم
ناگهان سیلِ فتنه بگشایند — بر میان دامنِ امان بستم
دشمن آید و چنان آمد — دل درو بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر نوائی نیست
تفته من هم کنون زبان بستم

غزل

ما در سر زلال صد الم کشیده‌ایم / تا از اجل نهفته ز هجرش ستم کشیده‌ایم

ما در سپاس تشنگی خویش تر زبان / مردم گمان برند که زمزم کشیده‌ایم

آمد به از مسیح چرا طعنه زد به ما / انبست تجلی که ز مریم کشیده‌ایم

تا با بد این نه خصم که مرد آزر و کرا / خود را برون ز حلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

بنگر که ضعف ما چه قدر زور داشته است / یعنی بار امانت همه عالم کشیده‌ایم

ساقی قسم بحسرت می نیست جز خمار / آن ناکشیدنی که دمادم کشیده‌ایم

کس جام بی‌نیازی ما را حریف نیست / تا تاج خسروی ز سر جم کشیده‌ایم

بگشت داغ سینه و دل گفت این بس است / تا رخت خویشتن بجهنم کشیده‌ایم

زحمت مکش ز پرسش ما گفته نقدر / رنج است رنج آنچه پی هم کشیده‌ایم

یک لحظه پا اگر از در ماتم کشیده‌ایم / صد سال انتظار محرم کشیده‌ایم

در خواب یاد باده دمادم کشیده‌ایم / بل آنچه ریختی ز کف آنهم کشیده‌ایم

انعم نبود از تو گل عافیت که ما / دامن ز خار زار بلا کم کشیده‌ایم

همت کشیده است بجائی فقیر را / این از کجا که منت حاتم کشیده‌ایم

از عشق حسن دور کند خویش را ز ما / مه از کتان و مهر ز شبنم کشیده‌ایم

معلوم حال طاعت و در دل امید خلد / گویی بخلد صورت آدم کشیده‌ایم

گشته است نخل ماتم و داد است بار درد / هر ناله که از دل پر غم کشیده‌ایم

ما جام درد [illegible] کشیده‌ایم / داغ [illegible] کشیده‌ایم

نرنجم زرنج و غمِ خویش الا — زمانی که از خویش رنجیده باشم
نیاید ز من انچه می آید از تو — نترسی اگر از تو ترسیده باشم
برهنه تنی هائیم آخر سمر شد — قبا نیست رازی که پوشیده باشم
چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی — که میخورده چون سبزه غلتیده باشم
خوش آمیزی حسن و بوسیدن لب — ندانسته باشی و بوسیده باشم
تو انیمعنی از غیر در دیده باشی — من از ناوک دل نه زدیده باشم
اگر کوه غم بر سر افتاده باشد — ننالیده باشم نبالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد
بکام دل خویش خندیده باشم

اگر پند بستان نیوشیده باشم — شب مه بجرمی نپوشیده باشم
اگر خون من از غصه گه دیده باشم — سحر شاید زمژگان تراویده باشم
اگر گفته باشم ز دین بگردم — از ان گفته چون بگردیده باشم
چها خون اشتیدن من گرده باشد — بجود استینی که مالیده باشم
ندیدم که کس گشته زلف او باشد — نباید که مضمون بچیده باشم
دگر وقت رخصت چه می بدر آن — چو رنجانده باشی نرنجیده باشم
شنیدم دمی کو بجنباند لب را — که داند ز قاصد چه پرسیده باشم
غم و درد باشند یا رنج و محنت — پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج کوهسر | از این دیده دیگر چه باریده باشم
بسر و تو گر باد بگذشته باشد | من از بیم چون بید لرزیده باشم

عدد لفظها را خوانده باشم سراپا
ز بیم سخن آن قدم که نبریده باشم

کسیت دیده باشم کجا دیده باشم | من از پای تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشد | سر از طاعت حق نپیچیده باشم
کم از کوه گویند چون نش گرفتی | نجم خویش را تا چه سنجیده باشم
دوا جمله عنقا اگر گشته باشد | نجیر گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی | تجمل از تو اصلا اگر دیده باشم
چهار نقش پاس افزوده باشد | دکانی گر امید ورچیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشند | تو نشنیده باشی که نشنیده باشم
زبانی که از کین مرا گشته باشی | محبت بکین تو ورزیده باشم
مرا گر جنون قوتی داده باشد | ترا ای خرد پنجه پیچیده باشم
دمی کو بمن هم نخندیده باشد | بزخم جگر من چه خندیده باشم
مبادا ز تو شیء که بگشاده باشی | مبادا ز من آهی که کشیده باشم

دمی گر فغان لفظها لافیده باشد
بهم رعدها آخر شنیده باشم

شهیدم گشت است باغ خلد یعنی هر نفس — گلبن شکر است کز دل تا زبان می‌رویدم

چون برم نام رهائی کز اسیری در جهان — تا نشان باشد قفس از آشیان می‌رویدم

من هلاک این خموشی‌ها که دل گر گفت و مُرد — آن خموشم کز لحد شور و فغان می‌رویدم

می‌روم از دهر و پیدا بر سرم صد درد و غم — یوسف ثانی عجب از کاروان می‌رویدم

گفته مُردم ور بپرسی از چه مُردی باز دوش
کارزو از تربت اینک لب گزان می‌رویدم

اثر بضیم کز بیان یاس نهان می‌رویدم — مردن از دل میدمد در رفتن جان می‌رویدم

ایکه می‌پرسی چه تخم افشانده روز ازل — خرم خرابی چیست آن کز جان باران می‌رویدم

هر چه دادا چیزی غذا نشو و نمایش هم ازین — ناوک از مغز و سها از استخوان می‌رویدم

گلستان عاشقی خرم که آنجا هر زمان — از لب افغان وز دل آه خونچکان می‌رویدم

چشم من از ارغوان جلد رنگین می‌شود — ارغوانم اشک خلد از ارغوان می‌رویدم

پیرم و نبود به پیری نیز از شعرم فراغ — شد کمان قدم ولی تیر از کمان می‌رویدم

وقت اخیر و گلشن فردوس لی بس معطر — از خزان گوئی بهار جاودان می‌رویدم

آنچه گوید قاصد از وصل و دگر خاطر شود — نیست کمتر از یقینی کز گمان می‌رویدم

بر رخ او خط همان ابرو همان مژگان همان — خارهای نونو از گلستان می‌رویدم

گفته عرفی هر چه باشد باش گو من از زبان
آن شکارم کز جگر تیر و سنان می‌رویدم

دانۂ ناکشتہ کی ای بلبلان سبز ویدم — سوختن را مژدہ برق آشیان سبز ویدم

سخت کوشیہای بیرنگ جہاد در یافت — دل کہ گوید استخوان از مغز جان سبز ویدم

در شگفتن باچنینم عرض گلشن سبز رد — او چہ گوید سجدہ ہا از آستان سبز ویدم

گر تو آگہ نیستی کایا جہنم را چہ اصل — آشکارا گویم از داغ نہان سبز ویدم

ناامید از وصل گردم وز در بن خرم و — چون کنم با این کہ تاثیر از فغان سبز ویدم

من ہمان یک بلبل آشفتہ گر بخت با — گر ترنم شیون و از گل خزان سبز ویدم

بیشتر از کاو در آید اندرین بتخانہ کفر — من نرویدم کہ زنار از میان سبز ویدم

باغبان غم ندیدی کانقدر کوشش نمود — نخل ناکامی چہ گویم کانچنان سبز ویدم

بیکسی از ہر سخن کارم بلب گل میکند — یاس از ہر حرف کاید بر زبان سبز ویدم

تو ندانی لقمہ حالم عرفی آمد زو بپرس

التماس زخم تو از الامان سبز ویدم

نا امید وا شدہ میخواہم — راز افشا شدہ میخواہم

چقدر رہا شدہ باشم از خویش — من کہ تنہا شدہ میخواہم

ندہد سیم ای چشم این خون — خون صہبا شدہ میخواہم

آشنائی شدہ زنجی کہ مپرس — آشنا شدہ میخواہم

سرم آن نیست کہ گوی لب — خاک درپا شدہ میخواہم

تا برانم دگر از وصل سخن — شوخ از جا شدہ میخواہم

رمز فرهاد که باید جز نقش — کوه صحرا شده میخواهم

هر قدر نشا فزون عیش فزون — جام مینا شده میخواهم

تا بدم رحم بنظارهٔ خویش — از نظر تا شده میخواهم

قطعه شد گر دگر این ره از پا
من سر پا شده میخواهم

جلوه نا شده میخواهم — حشر برپا شده میخواهم

بوده هم مشربی شیخ هوس — دین دنیا شده میخواهم

پاس دلهای رقیبان حیف است — رام دلها شده میخواهم

از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلی شده میخواهم

دل ز من خواهد و گوید ز رقیب — موم خارا شده میخواهم

کشتی صبر گراری حیف است — آنچه دریا شده میخواهم

غیر بر داشت ز رسوائی دل — دل رسوا شده میخواهم

عشق آئینه بکف مطلب است — حسن شیدا شده میخواهم

کعبه و دیر پسندی هوس است — شیخ ترسا شده میخواهم

چند پنهان شده باید جست — غم پیدا شده میخواهم

بی تکلف شده ام در منزل — بی محابا شده میخواهم

دل وحشت زده میخواهم — شهر صحرا شده میخواهم

گردید ناقه گرم روانا بسوی غیر — اینست مژده که بمجنون نمیدهیم

محتاج یکدو داغ دگر سینه دان بخیل — گوید بما که گنج بقارون نمیدهیم

سقای ازنگهه بلیلی که گفت چشم — این منصب جلیل بگردون نمیدهیم

اهل زمانه گو همه باشند اوج خواه — کس را خبر ز طالع وارون نمیدهیم

تقدیر ساخت است پی ما ز خاک جم — آن جام کش بملک فریدون نمیدهیم

درد دل است آنکه ز ما خوش میبرند — کس را نشان ز دولت مدفون نمیدهیم

خامش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی — تا یاد بازت آنهمه مضمون نمیدهیم

عرفی برو تو نیز خجل لقمه سان مشو — ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم

بر باد از چه خیمه گردون نمیدهیم — آیا کلیم و شرح فغان چون نمیدهیم

طوفان غم بجد چه جا جوش میزند — روزی که داد گریه مجنون نمیدهیم

رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار — تسکین دل بوعده اکنون نمیدهیم

این کار رهبری همه فن خود کی توان سپرد — تعلیم جاهلی بفلاطون نمیدهیم

راز دلت کنون بزبان آمدن گرفت — جامت دگر ز یکدو سه افزون نمیدهیم

تا در نگاه ماره از خوش رنگلیست — زحمت بکوه و رنج بهامون نمیدهیم

ما کام دل ز حق طلبیم و بگوش دل — آهسته گوید این فلک دون نمیدهیم

گر مدعی حسد نبرد غیر قصر نیست — آنرا که ما بملک فریدون نمیدهیم

خاطر کجا بفکر غزل ها نمی کشد ۔ تا کی جواب نالهٔ موزون نمی دهیم
جانی بجسم بود که بصرفه باختیم ۔ خونی بدیده است که بیرون نمی دهیم

عرفی تو کیستی طلبد نقشه هم اگر
یک العطش بصد قدح خون نمی دهیم

لب تحسین دم بسمل کشودم ۔ گره از ابروی قاتل کشودم
ندیدی گر کشایشهای دلرا ۔ ببین این جوی خون کز دل کشودم
پی دفع گزند ورطه حرزی ۔ ببازو بود بر ساحل کشودم
بگفتم تیز رو تر از اجل کیست ۔ با آسانی ره مشکل کشودم
نگشتم خود شکار بستگیها ۔ خدنگ نالهٔ بیحاصل کشودم
کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود ۔ کجا طبع و دل سایل کشودم
ندیدم تا کدامین سحر ارخشم ۔ که چشمی بر رخ بابل کشودم
سز دگر خون من در کعبه ریزند ۔ که زنار از میان غافل کشودم
بیائید ای خریداران بیائید ۔ دکان غم سر محفل کشودم

چها در بر کشیدم نقشه خود را
که آغوشی بزخم دل کشودم

خرد را عقدهٔ مشکل کشودم ۔ کشودم و ز جنون غافل کشودم
که مید است نسخ خوشدن را ۔ بشهر دیده بار دل کشودم

به من رازی که گفت این بی‌زبانی / نه بر عاقل نه بر جاهل گشودم

بسی من نکتهٔ دیوانگی را / برِ چشمِ مردمِ عاقل گشودم

نه او سر در جوابِ دل فرو برد / نه من مُهر از لبِ سایل گشودم

تو خون شو تفته کز نمود اسیرت
رگِ ابرِ بهار از دل گشودم

حالِ شب از چون تویی کاذب دگرگون نشنوم / تو دگرگون گوئی آن را من دگرگون نشنوم

جان به شادی جانِ بدگو ناگهان گویم بگو پیش / آن نویدی کز زبانِ دشمن اکنون نشنوم

گوشِ من گر نکته گسیته چشمِ خود در گردش آید / تا کجا از بی‌کسی اندازِ گردون نشنوم

اشکِ مجنون شد روان و گفت لیلی زیرِ لب / کانچه با هامون بگویم من ز مجنون نشنوم

دلِ من گوید که خواری‌های من گویم بجان / آن خوشم کو که تشنیع از دل افزون نشنوم

رفتن از کوی تو رفتن از جهان باشد بگو / آن سخن کز تو دلم نشنود من چون نشنوم

کی دعای صبحم از صدقِ دل آرد بر لب / از لبِ تو آنکه دشنامِ فلاطون نشنوم

رفتم در باغ بنود بهرِ سیرِ لاله زار / میروم تا حالِ دلهای پر از خون نشنوم

آنکه پرسی فرق در دید و شنید است و بس / کاش بهر وقتم بچشم و نامِ جیحون نشنوم

گفتم این عیب است در من با چون گفت از ادا / بهمش لب بهر کسی را طبعِ موزون نشنوم

تفته را گویند خواندا همه کهن مضمون بکار
از زبانِ تفته کاش این تازه مضمون نشنوم

محض بی کیفیست واعظ وعظ بیرون بشنوم
نیست دشنامی کز آن لبهای میگون بشنوم

پرسدم بهر چه آیات از خویش مضمون بشنوم
پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون بشنوم

خوش خیان گردم که گوئی جان تو آمد بتن
مژدهٔ رفتن دمی کز جان محزون بشنوم

سطلبم دریاب و زین خود لب آی بند گو
بیخودی افزون کنم گر پندت افزون بشنوم

ایکه گوئی من چه گفتم در حق کس این بیا
تو بدم گوئی درون و من برون بشنوم

یکسرم ای پای وحشت بر سر خاری رسان
کز زبان خونچکانش رازهاسون بشنوم

داد از شوخی که گوید در برم یا کرده جای
نشنود کس آنچه من از مردم دون بشنوم

هستم اندر کار خود حیران بصحرای جنون
بیخودی کو تا از و انجام مجنون بشنوم

ایکه گوئی روی احت املامت در قفا نشست
کم ز کم گر ننگرم افزون از افزون بشنوم

دل به آن بد وضع کافعال نگو گیرد بیاد
من نه آن جاهل که اقوال فلاطون بشنوم

گل شناسد از چه دان رنگی که از رنگ زرد
لاله داند از چه دان بوی که از خون بشنوم

نیست جرم لقمهٔ عرفی که خواندم فضول
هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم

ذوقی از زخم تو پنهان میبرم
جان ز دل دو من از جان میبرم

پیش من نام رهای امیر
من رهائی را بزندان میبرم

هر یکی گل در گریبانست و من
زین چمن اخگر بدامان میبرم

آنقدر کز آرزو رانم سخن
آنقدر ناموس حرمان میبرم

شوق بین با اینهمه رشکی که هست   التجا پیش رقیبان میبرم

حرفی از شوخی بر آید میزنم   غمزهٔ معشوقم ایمان میبرم

تا چه بیدردم که با آن ذوق مرگ   پیش عیسی نام درمان میبرم

میبرد جان هر که زنیکو مرده است   این خبر در کوی جانان میبرم

مینمایم هر که را دیوان خویش   از خیالش باغ و بستان میبرم

نغمه را هر شب بهان جو به آرزوست
خوابها از چشم دربان میبرم

رخت ازین در اشک ریزان میبرم   نامهٔ حسرت بهجران میبرم

جان نمیباشد به از رنج فراق   میبرم این میدهم آن میبرم

میبرد بر باد رفتن باجو دگر   میبرم تخت از سلیمان میبرم

داغهای سینه بود عارضی   رنگ از روی گلستان میبرم

یا درا از یادمی آرم نوید   من که نسیان را ز نسیان میبرم

ای خوش آندامان که گوید در بهار   گوی سبقت از گریبان میبرم

گاه جیحون گه ارس در آستین   دایه‌ها از چشم گریان میبرم

ایکه گوئی از فراقم جان مبر   تا کجاها از تو فرمان میبرم

از دل خود گرمیها بهم نشان   پی به آتشگاه گبران میبرم

نغمه لطف زندگانی را مپرس

زندگانی را بپایان میبرم

من بسر در کوی جانان میبرم — کافرم گر نام ایمان میبرم

در چمن بی آن جراحت با تیغ — رشک بر گلهای خندان میبرم

ایکه پرسی کام از چون میبری — آنچنان کز درد او جان میبرم

تهمت است ای بدگمانان تهمت است — سر کجا دارم که سامان میبرم

باد مصر از چاه غم آمد برون — مژده پیش پیر کنعان میبرم

هر قدر گر شرم عصیان گردم آب — قطره در پیش عمان میبرم

وصف چشمت در بیابان میکنم — شوخی از چشم غزالان میبرم

راحت از رویت فراوان دیده‌ام — رنج از خویت فراوان میبرم

اشکبارم داد طوفان میدهم — لاله کارم عرض بستان میبرم

میکنم تکمیل وصف بیخودی
نقشه را از خود دستان میبرم

من شهر بیدلان از وادی ال میبرم — دل نمیگیرد اگر دستم بمنزل میبرم

حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فزون — یا زغم میمیرم اینک یا بقاتل میبرم

این رسیدن نتوان خواندن بما از رو سعی — گر غباری هم شوم دنبال محمل میبرم

نی پیام وصل خویش و نی نوید مرگ من — من بگنبه این رسیدن با مشکل میبرم

اینچه آرد از فلک‌ها روشنا در چاه غم — چشم تو خود دارد و کوی بابل میبرم

ای که انجا آدمی پرسی
من همانا توام مدان که منم

برتری دانم چه مطلوبست
طالب جور آسمان که منم

ننهم بار خویشتن را نیز
بر در یار پاسبان که منم

گفته صیاد من همان بپرد
آه ازین صید نیمجان که منم

اینقدر رفته از میان که منم
عشق داند در آنجهان که منم

نی همای پسند و نی سگ
آه ازین مشت استخوان که منم

رسد از دست کینه‌ام خود را
در دل دشمنان نهان که منم

نیست غیر از دعای بد هم کار
چند روزی در آشیان که منم

گشتنی هستم از بود شمعی
سود خود را زیان جهان که منم

گفت ازین پیش بوده همه دان
یعنی اکنون نداند آن که منم

شود آخر بیک نفس صد بار
ای خوش این عمر جاودان که منم

پای بر آسمان نهم روزی
اینچنین سر بر آستان که منم

سیرم از میهمان نوازی دهر
نفسی چند میهمان که منم

بی دگر زخم می نیاساید
این شکار بخون تپان که منم

نی حزین میرسد نه لقمه من
عقل دور است از آنجهان که منم

گفت بلبل ز چمن رفت بهار — که تو گفتی به ازان می آیم

می کنم شاد بجز فی دل را — تیر یارم به نشان می آیم

تا چه گم کرده ام اینجا جز غم — که بحسرت نگران می آیم

پیشتر ز آمدن اندر رفتن — بجهان ور چه گمان می آیم

گریه قهقهه بهاری دارد
در نظر لاله ستان می آیم

تنگ از زیست چنان می آیم — کز لب دوست بجان می آیم

کار منصور ز من می آید — رازم از دل بزبان می آیم

تا چه دارند بخود مشتاقان — سبکم از شهر بتان می آیم

روزه داران همه دانند مرا — سخت تر از رمضان می آیم

من بهار آید اما اینجا — بتماشای خزان می آیم

گوش و چشم اهل حسد را کر و کور — صائبم از صفهان می آیم

قدسیان پای مرا می بوسند — گرد بر پیر مغان می آیم

من که از مرگ سخن میرانم — خنده ام بر لب جان می آیم

رفتم از خویش که کارم نشست — گفتی از بار گران می آیم

رنگ بودم ز رخ خود رفتم — بویم از باغ جنان می آیم

ناله بودم شرر افشان رفتم — گریه ام قطره زنان می آیم

[illegible]

تفته چون نی بفغان می آیم

ای ملعل گهر افشان تو گل از شبنم — خورد الماس بدوران تو گل از شبنم

ای خوش آن گریه که دید از من و می بود از گل — چه شگفت است بمژگان تو گل از شبنم

اندرین نقش و نگار است کجا رنگ شبها — شمعها هر چه در ایوان تو گل از شبنم

ایکه خود را گل بستان بقا می شمری — هست در گلشن امکان تو گل از شبنم

چشمی از آب دهی طرفه بهار است اینجا — میدهد باده بمستان تو گل از شبنم

در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ — لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم

عرق از جبهه چکید و بر خورشید رسید — چید گلچین ادب دامان تو گل از شبنم

عاشق تست چرا ورنه به اظهار نیاز — اشک ریزد بگریبان تو گل از شبنم

تفته تا چند کنی در غزل ثانی دیر
زود اشعار ترا ای آن تو گل از شبنم

تا بشد ای گریه بستان تو گل از شبنم — کی شناسند حریفان تو گل از شبنم

صبح چون جلوه بگلگشت گلستان کردی — ریخت خورشید بدامان تو گل از شبنم

عرق شرم ز روی تو چه گلها شگفاند — دیده ام من بگلستان تو گل از شبنم

یکی از دشت نوردان تو و هر از صحرا — یکی از آبله پایان تو گل از شبنم

تازگی جست پی نذر تو گلشن ز بهار — گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم

خاک بر سر بتمنائی تو سرو از قمری — اشک در دیدهٔ هجران تو گل از شبنم

سر شوریده ز شمشیر تو پا از سر خار — دل خون گشته ز پیکان تو گل از شبنم

خوش بیان است در اوصاف تو بلبل ز زبان — تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل الفت درین بحر که شد — محو کلک گهرافشان تو گل از شبنم

ما ز خود دیگر خبر می‌خواستیم — آشنائی می دگر می‌خواستیم

مژده باد آوارگی را مژده باد — راه گم شد راهبر می‌خواستیم

زخم بر ما کم ز تیغ تیز نیست — قاتلی بی‌درد سر می‌خواستیم

داد ما را آسمان از قهر خشت — تا کجا این درد سر می‌خواستیم

کرد ما را دوربین از بسکه رشک — یار را دور از نظر می‌خواستیم

نفس خود را کاشکی می یافتیم — ما که بر دشمن ظفر می‌خواستیم

از سر ما سایهٔ خواری گرفت — ورنه خود را معتبر می‌خواستیم

رحم بر دل گر نمی‌آید ترا — زخم در دل کارگر می‌خواستیم

بی پریدن کام می یابد ... — از تپیدن بال و پر می‌خواستیم

جان فدای ناشنیدنهای ... — قصهٔ خود مختصر می‌خواستیم

الفت سید الست کج را — تا حضر داند سفر می‌خواستیم

باگه یک آه دگر میخواستیم — نُه فلک زیر و زبر میخواستیم

از که دیگر خوش شد آنچه زیر بود — خون خود را ما پدر میخواستیم

کمتر از کمتر فلک آزار داد — بیشتر از بیشتر میخواستیم

بود یار ما بسی نازک مزاج — آه خود بی اثر میخواستیم

گر قضا از ما نشان بُرد بی — بهر نخل خود ثمر میخواستیم

گرچه میخواندند آنرا کربلا — جا بکوی بی‌خطر میخواستیم

اشک اگر با مروت نمی‌بود — خویشتن را دربدر میخواستیم

خلق بر ما میگریست از بهر ما — حال خود را هم بتر میخواستیم

آنچه دیدیم این بار از نو بسر — پیش ازین نور بصر میخواستیم

عشق اگر رحمت بما میکرد شیخ — در دل داغ جگر میخواستیم

تو نه باغ جنون را تازه گل
تحفه ما از سر و بر میخواستیم

نخل دیدی داغ اگر میخواستیم — چرخ میدانست زر میخواستیم

خوش شد رنگ از رخ ما گر بدید — بهر آن گل نامه بر میخواستیم

گفت یوسف چون بدان آنکه خرید — جا در آغوش پدر میخواستیم

داد از دیدست و فریاد از نظر — چشم کور و گوش کر میخواستیم

بعد عمری یافتیم اندوه هجر — با کمال حسن هر دم بیشتر میخواستیم

ذوق طبع نازکی دیدی که شب‌ها جان ما را
نقشه نجد و نجد را من ستون ساختم

خویش را ساقی بزم عشق چون ساختم
عقل کل را مست از جام جنون ساختم

از دمی گر بار بشگفت آیم اندر بزم تو
کاش من خود را ز بزم خود برون ساختم

بود اشک من گل گلزار اعجاز رنگ
کاسمان نیلگون را لاله‌گون ساختم

گر نمی‌خوردم بآن آتش فریب وعده
بیقراری را چسان صبر و سکون ساختم

تا چه بود آن کتب بو نصر و افلاطون
خویش را از جهل اینجا ذوفنون ساختم

هر چه می‌بارد هنوز از سرگذشت نمود نهان
تا کجا زین قصه‌ها خود را افسون ساختم

بود حاصل سربلندی کار زن و مبتدا
گر دمی دیگر به بخت واژگون ساختم

پیش زان کافتم براه کعبه در رنج و عنا
باده می‌خوردم به چنگ و ارغنون ساختم

تا دهد کام آن صنم صد ره برهمن شدم
تا شود رام آن پری چندین فسون ساختم

گفته حال دل چه پرسی تا مراد سینه بود
گاه خاکش می‌نمودم گاه خون ساختم

بیا ای نامه‌بر گرد تو گردم
چه آوردی خبر گرد تو گردم

اگر چه نالهٔ من ناتوان بود
ولیکن ای اثر گرد تو گردم

من و گردیدن گشتن چه امکان
بمن این ظن مبر گرد تو گردم

دوانیدی که گویم دیگر چه خواهی
نگردانم بدر گرد تو گردم

تکلف سا قیا گردم نگردد | بیاور ما حضر گردِ تو گردم
که نشئت ست اینجا از سبرا شام | من ای باد سحر گردِ تو گردم
تو گر صبرم نباشی گویم ایمه | خوش آئی از سفر گردِ تو گردم
من و تو بیگمان پروانه و شمع | سخن کن مختصر گردِ تو گردم
تو یکتائی تو یکتائی تو یکتا | مشو با من دگر گردِ تو گردم

مگو گر لفته ایمن ستیم من
مدار از من خطر گردِ تو گردم

من ای بیداد گر گردِ تو گردم | کنی بیداد گر گردِ تو گردم
جها گردی جها گردی جها گرد | مکن از دل سفر گردِ تو گردم
بلا گردِ سرِ شوریده گردد | من شوریده سر گردِ تو گردم
دگر آئی دگر با من نشینی | دگر خیزم دگر گردِ تو گردم
مرنج از دل اگر رنج تو گوید | مگرد از من اگر گردِ تو گردم
نه عمری عمرها بهر تو میرم | نه کمتر بیشتر گردِ تو گردم
مده ایذا دگر تا چند گریم | بگیر از من خبر گردِ تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم | بجا کم یک گزر گردِ تو گردم

کسی کو لفته را گرد است مفتون
توئی ای فتنه گر گردِ تو گردم

تو لیلی من مجنون نمیشوی چه کنم — طراز دامن هامون نمیشوی چه کنم

مراست حال دگرگون بهر زمان هنوز — تو گویمت که دگرگون نمیشوی چه کنم

ز دوست با تو بسی شکوه لیک دشمن را — بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم

یکی عدوست که نا کرده هیچ رام وی — ز من با همه افسون نمیشوی چه کنم

که آگه است ز وضع بتان چو من ابدل — کشند لطف و تو محزون نمیشوی چه کنم

عدو دلیر بتان کینه تو رنجیت نه بون — مطیعم ای فلک دون نمیشوی چه کنم

تو لفته شاعری و وقت فکر مصراعی
فدای آن قد موزون نمیشوی چه کنم

برهنی او ز من چون نمیشوی چه کنم — چه شد که دی سدی اکنون نمیشوی چه کنم

هنوز بر لبت است از عدو همان لفظی — جدا ز لفظ چو مضمون نمیشوی چه کنم

کنم بدیده همین گفتگو و خون گریم — که دیده گشتی و جیحون نمیشوی چه کنم

یکی ز نشانه بریدی و شد دل من چاک — دگر با آینه مفتون نمیشوی چه کنم

من از فلک غم و هم بیشمار دارم و تو — معین طالع وارون نمیشوی چه کنم

هر آنچه از دل و جان خواهی ای بت قربان — دهم همان و تو ممنون نمیشوی چه کنم

شدم ز دست تو با آنکه من یکی از صد — تو ای بلا که از افزون نمیشوی چه کنم

گزاری ای که بغرداگر فتن خبرم — خبر ز گردش گردون نمیشوی چه کنم

گلست و خنده من از خود نمیروم چه — وی و پیاله دلا خون نمیشوی چه کنم

مثبت بجام وزجم یاد ناورد چو کسی — حکمت بجوش و فلاطون نشوی چه کنم

بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون
که گوید این که تو مجنون نشوی چه کنم

آمد و حیله در پیش گفت بیا که همچنین — رفت چو ذکر صبر یار رفت زجا که همچنین
گر غلط است این سخن گر که خودم حرام باد — زنده نماند کس بدهر جان شما که همچنین
غیر و هزار افترا و رنگی تو باد ریش — جان کسی دگر بجا کرد ترا که همچنین
گفتمش آنکه چنان طایر سدره زان جو — وز چه ادا استخوان کشید آن ز ما که همچنین
او چو بقتل مدعی بست میان گفت هان — تیغ برآر زد و کشید حسرت یا که همچنین
مستی و رندی مرا طعنه زدن که ام کیش — من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچنین
رفت بقتلگه دگر تا نگر د چه می شود — دید تپان چو بسملی زد سر پا که همچنین
ساقی ما توئی دگر افلاک منعطف است — ریخت بکام آرزو زهر بلا که همچنین
قبله نماز غیر تو کیست بغمزه ات قسم — عشوه کرشمه بوده جان ادا که همچنین
خواست دمی که از فلک عقل بلند پایگی — داد جنون غبار پا سر بهوا که همچنین

کشته ذوق لقمه ام تا چه در دو بیت
خورد خدنگ نازو بار کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گو بدادا که همچنین — هست لبی صنم ولی بهر خدا که همچنین
گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچنین — گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین

گردم از دو صد ارا [illegible] بیا که همچنین
[illegible] بیا که همچنین

کاش دمی که من خورم حسرت جرعه از لبت — از نگهت فرو چکد مسکرها که همچنین

ذکر وفای دلبران بود که گشت جلوه گر — من چو شدم ز خویشتن گفت بیا که همچنین

میطلبیدم از خدا وقت برای میکشی — جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین

من ز تو محترز بدل از تو مجتنب بجان — خوی تو با که همچنان وضع تو با که همچنین

تو همی بصحن باغ ساقی مستی چرا — بر گل نسترن وزید باد صبا که همچنین

بود چه خوش زبان چشم دوشت چه لطف هم دو — گفت نگاه چون کشید دیدها که همچنین

می که نداشت در قدح بخت بکام مرد — جان که بود در تنش گشت فدا که همچنین

بود غرض ز طوبیم قد بنمودی از ادا — میل بود بگو شرم لب بنما که همچنین

گفت چو او که یکدعا بس همه رائی لقا
گشت نخست از همه لقمه فنا که همچنین

قاتل با توی دگر دشت ادا که همچنین — ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین

گو دل خسته جان سپار حکم قضا که همچنین — ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین

خاک ره شما بود سرمه چشم آرزو — ور نخنی ز جسم ما جان شما که همچنین

گفت کسی که قیس را هوش برو دو جان ز دل — جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین

ای من از تو جورها من نخورم دریغ — نیست هنوز بر تو کشف حال خفا که همچنین

تیر تو بود و سینه ام تیغ تو گشت گردنم — لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین

سوز ز دهر بست خستانم از وشرش — خنده بلب بلا کشم گشته بما که همچنین

میست بنجام و زجم یاد ناورد چو کسی | حکمت بجوش و فلاطون نشوی چو کنم

بود فدای جنون تو لقته صد مجنون
که گوید این که تو مجنون نشوی چو کنم

آمد و حیله در پیش گفت بیا که همچنین | رفت چو ذکر صبر ما رفت ز جا که همچنین
گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد | زنده نماند کس بدهر جان شما که همچنین
غیر و هنر ار افترا و زنگی تو باد ریش | جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین
گفتمش افکنی چسان طایر سدره را چو آن | وز چه ادا سنان کشید آنکه ترا که همچنین
او چو لقتل مدعی بست میان گفت هان | تیغ برآر زو کشید حسرت ما که همچنین
مستی و رندی مرا طعنه زدن گرفته ام بس | من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچنین
رفت لقتلگه دگر تا نگر دچه می شود | دید تپان چو بسملی زد سر پا که همچنین
ساقی ما توئی دگر الفلک انتظار نیست | ریخت بکام از زه و زهر بلا که همچنین
قبله نماز غیر تو کیست بغمزه ات قسم | عمر کرشمه بوده جان ادا که همچنین
خواست دمی که از فلک عقل بلند پایگی | داد جنون غبار پا سر بهوا که همچنین

کشته ذوق لقته ام تا چه در دو بیت ست
خورد خدنگ نازو بار کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گوید ادا که همچنین | هست بسی صنم ولی بهر خدا که همچنین
گفت چو وقت گریه ام رو تقفا که همچنین | گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین

[illegible]

بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرورا — در تو بسکی قبول حق خدا که همچنین

تیغ ترا سرم فدا کام روا که همچنان — تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظر — هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین

نغمه توئی که شعر تر از تو چکید همچنان
ورنه ردیف اینغزل بود بلا که همچنین

درجدائی کارها خواهد شدن — دل جدا و جان جدا خواهد شدن

ابتدا را انتها خواهد شدن — هم جدا شد هم جدا خواهد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست — خاک عاشق توتیا خواهد شدن

از در او تا کجا خواهیم رفت — وز دل ما او کجا خواهد شدن

از نکوستها سعادتها چکد — چند این ادی بها خواهد شدن

ناتوانیها توان خواهد گرفت — نارسائیها رسا خواهد شدن

مهربانا مهربانیها نمود — آشنا نا آشنا خواهد شدن

ورطه را ساحل که سازد جز خدا — ناخدائی ناخدا خواهد شدن

شوق گلشن بسکه گردش ناتوان
نغمه بردوش صبا خواهد شدن

جرم بخش ما خدا خواهد شدن — شافع ما مصطفی خواهد شدن

هوش باشد صبر ما خواهد شدن — تا کجا شد تا کجا خواهد شدن

۱۳ چاره ساز درد ما خواهد شدن
پاسبان ما مطلب روا خواهد شدن

یاس ها امید ها خواهد شدن | کام ناکامی روا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چنان | وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید | از دمت محشر بپا خواهد شدن

دل حریص زلف و من گویم بدان | حرص کام اژدها خواهد شدن

مدعایم بسکه مرگ مدعاست | عمرها صرف دعا خواهد شدن

بهر روزی گر بهمن گردیدن است | شیخ سنگ آسیا خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست | یاس مصروف عزا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی سرآ | سر که دارد نقش پا خواهد شدن

خون دل در دیدها خواهد شدن | دیده ها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن | من ز خود دشمن بسا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم | تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

پارسا زند و مسلمان برهمن است | از تو کافر ماجرا خواهد شدن

خاکم از افسون چشمت سرمه شد | خونم از دست حنا خواهد شدن

تا چه فرهاد و سوالم را جواب | بیستون خود بصدا خواهد شدن

وعده کان با مسلمان داده است | با بتان از او ادا خواهد شدن

من دران وادی که گردم تشنه لب | آب آن وادی هوا خواهد شدن

یا در قفای قیس منه نقشه سهیم تقدیر
خار بلا بسی است بصحرای این چمن

بیا خال جبین انورش بین — چه تابد بر بلندی اخترش بین
رود بر چرخ گرد لشکرش بین — چه پوشی چشم خود گرد درش بین
اگر صد سال جستی دیگرش جو — وگر صد بار دیدی دیگرش بین
چسان افتد زمین در پایش بنگر — چسان گردد فلک گرد سرش بین
دهی جان هر کرا نادیده است — بیا عیسی لب جان پرورش بین
ز صد گلزار خوشتر می نماید — گلی بر سر نگارا از اندرش بین
کسی گر خضر می جوید سر آغشته — تر از خون مسیحا خنجرش بین
چهامی تابد اشبه بگردون — چهامی گرد دانیدم سر عرش بین

که میگوید سنانش را نماید آب
بنیش نقشه مژگان نیشش بین

بیا زاهد لب نیشکرش بین — بهشتی هست رود کوثرش بین
بگویم غمزه غارتگرش بین — همین غمزه چشم کافرش بین
چه رفتار است رفتارش از آن — چه محشر گرد بر پا محشرش بین
ندیدی گر شه بیدین ما را — رواج کفر اندر کشورش بین
گروه بیکسان بر رهگذارش — هجوم دادخواهان بر درش بین

مولانا طالب
سرشک افشانی چشم ترش بین
شبه خوبان و گنج گوهرش بین

یکی مرغ دلم نومید از آن بام — دگر روح الامین بال و پرش بین
چنین فضا و جا شیرو که دیده است — رگ جانها فدای نشترش بین
کسی کافتادگی از سر گرفته است — بزیر پا مقام برترش بین

حساب لغزشش از حشر شد پاک
خدا ایش را گر محشرش بین

ممنون التفات هوا میتوان شدن — چون بوی گل بسکه ها میتوان شدن
آئینه نکوتر از این نیست در طلب — اگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن
آنها که گفت بیره از لذت فنا — دریاب پیش از آن که فنا میتوان شدن
چون خواهم از زمانه وفا گو بمیر که — بهر غرا بخشش و فا میتوان شدن
دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی — پیداست آنچه روز جزا میتوان شدن
دریابیست آنکه بوی میدهی مرا — یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن
دل را کشید بدام خود آن زلف و دل مرا — زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن
گه انتظار وعده گهی اندوه فراق — ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن

خاکستر تو لغزشی بی ناتوان فتاد
منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جائی که گفت دوست جها میتوان شدن — راضی نه چون دگر به رضا میتوان شدن
جامی که باغ خرم و بلبل نوا گر است — ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

رفتی بآن غضب که جگر گشت خون ولی ... آئی بآن ادا که فدا میتوان شدن

شد تفته خاک و بخت نگردیدش اسیر
کی روشناس آنکف پا میتوان شدن

بزم احباب را تماشا کن ... عالم خواب را تماشا کن

هفته بیش نبود این سر و برگ ... گل سیراب را تماشا کن

آدمی تا چه کرد و تا چه کند ... قطرهٔ آب را تماشا کن

مردم از نقد و جنس هیچ مگوی ... رفتن اسباب را تماشا کن

نفع و نقصان دو یار غار بهم ... بحر و گرداب را تماشا کن

دل دکان وفا کشود بیا ... جنس کمیاب را تماشا کن

در کاشانه تا سحر باز است ... چشم بیخواب را تماشا کن

عشق را از ادب سلام کنم ... حسن آداب را تماشا کن

گردش چرخ را اگرچه نظر
تفته دولاب را تماشا کن

ادلش باب را تماشا کن ... باز بواب را تماشا کن

غلغل حشر هستش افسانه ... آن گرانخواب را تماشا کن

در خونریز من دگر چه بود ... در قصاب را تماشا کن

غافلی گو بگردن رستم ... خون سهراب را تماشا کن

ابروی خویش از بده چندی — پشت محراب را تماشا کن
بر تو شست نگه چه چابک است — صید بیتاب را تماشا کن
مطلب دیدهٔ ترم دریاب — دُر نایاب را تماشا کن
ریخته نشین من و دل پر داغ — باغ شاداب را تماشا کن

تفته ساقی نهان و گریه عیان
عالم آب را تماشا کن

پند احباب را تماشا کن — وین تب و تاب را تماشا کن
تا چه پر از گل پریشانی است — چمن خواب را تماشا کن
سینه چندین دل از کجا آورد — کان سیماب را تماشا کن
گر ندیدستی آتش اندر آب — بادهٔ ناب را تماشا کن
غم نه و باب دل شکسته همه — فتح این باب را تماشا کن
زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عنّاب را تماشا کن
دل و کاوش همان که میدیدی — چشم و خوناب را تماشا کن
ای سخنگوی چشم را بشناس — وین سخن یاب را تماشا کن
می و میخواره را مزن طعنه — مه و مهتاب را تماشا کن

اشک بار ز اشک بر روانی عمر
تفته سیلاب را تماشا کن

تا کرا عشق برآورد تمنا چندین | دل ما واحد و حسرت بدل ما چندین
غم جدا غصه جدا درد جدا داغ جدا | دل یکی خسته و زان شوخ دغا با چندین
من دوای خرد چاره گر خود چه کنم | درد ما رفتنی و سعی مسیحا چندین
دی برم آمد و آن کرد که صد بت نکنند | دوست صد جای یکی باشد و یکجا چندین
چند سازی ز فن و مکر با اهل دنیا | بنمودای زاهد دین باخته دنیا چندین
حرف دیوانه فریب تو کمالی دارد | پیش ازین بود دل ما شکیبا چندین
شعرا تا چه نویسند ز یکتایی تو | هست اینجا سخنی و سخن آرا چندین
خون نمردست کسی را تو چه ایمن گردی | نشنود داور محشر ز تو حاشا چندین
هیچ دانی که گل و غنچه چه باشد تحسین | مفت ما باده کشان ساغر و مینا چندین
هر تسخیر کسی هست مگر اینهمه مکر | یا نمید اشتابن نیم نگهها چندین
آخر ای سخت جان چند کشم اینهمه جور | خوش نمی آیدم از مرگ تقاضا چندین

گفته آن شوخ و وفا اینهمه بهتان چه ضرور
تو و آرام مزن لاف خدا را چندین

یا بدآن از صدفی گوهر یکتا چندین | که ترا گوید ازین لب سخن آرا چندین
شوخ و بیدرد ندیدیم کس اصلا چندین | درد دل هیچ نگفتیم که گفتا چندین
طالع و دهر و فلک در همه افزون از شوخ | من یکی عاشق و لخته و اعدا چندین
تو سه چاره ده و ز تو چه گویم دیگر | چون مه نو بدر شناصیه فرسا چندین

بازیاد آمده برگشتن محمل یکبار
باز بر هم زده مجنون تو صحرا چیدن

شان یزدان که بیک کن دو جهان شد پیدا
قدرت حق که بیک جلوه تماشا چیدن

رخ نهفتند چو جمشید و فریدون بسیار
خاک گشتند چو اسکندر و دارا چیدن

کام عنقاست که یک عمر و هوس نمقدار
زیست معلوم که یکجان و تمنا چیدن

کاش از لقمه در آفاق سخنها ماند
ماند بر لقمه ز آفاق سخنها چیدن

ایکه دل را خواندی الفت در کمین
الفت دل بود کلفت در کمین

مرگ از چشمت کجا رخصت گرفت
شکر جانبازان شکایت در کمین

تا چه با آئینه اش هم صورت است
دل فدای چشم حیرت در کمین

نیست اصلا استقامت را محل
قامت خوبان قیامت در کمین

شش جهت از ما و دیگر هیچ هست
ما دلی داریم وحشت در کمین

نیست عاشق آنکه گوید بوده است
کین معشوقان محبت در کمین

غنچه صبح این گفت شگفت از نشاط
تنگی دوران فراغت در کمین

با وجود آن نخاقیها که داشت
دل ز خود رفت است همت در کمین

تو نه تنها در فصاحت بی نظیر
لقمه شعر تو بلاغت در کمین

ای جراحتها ترا حسرت در کمین
مرهم راحت جراحت در کمین

[illegible]

تا نیاید مرگ مهلت در کمین
زندگی بود است غفلت‌ها در کمین

سینه خسته از جگر هم روشناست
خنجر قاتل مروت در کمین

تو زبان بستی که گفتند اهل راز
یک خموشی صد حکایت در کمین

بر مخیز از جا که هر جا بگذری
عزلت عنقاست شهرت در کمین

پیش تو شیخ آگه است و پیش من
آگهی صیاد غفلت در کمین

کی مرا بی حقیقت یافتست
من مجاز استم حقیقت در کمین

گو برو زنهار نپذیریم ما
آن مرض کو هست صحت در کمین

من بلقمان نیز می‌گویم همین
جهل را بود است حکمت در کمین

می‌روم قربان این بی‌طاقتی
گر نباشد تفته طاقت در کمین

ساعتی یار است و مدت در کمین
وعدهٔ ساعت قیامت در کمین

ای خوشا بیداد شفقت در کمین
ابروت خونریز و چشمت در کمین

بخت من می‌گو دکاش امر مژگان
مردگان را خواب راحت در کمین

پرسد از من کیست صیاد و لیت
ای خوش آن حرف لطافت در کمین

رحمت ار خواهی بیا زحمت بکش
زحمت عشاق رحمت در کمین

ای بدشمن خنجر کین آخته
آرزوی من شهادت در کمین

عافیت جو از مصیبت بی‌خبر
عافیت‌ها را مصیبت در کمین

جور او با غیر شفقت در لعل نشان
هر گدا از دو یک خود و سلطان نشان

مهر او با من عداوت در کمین
هر نحوست را سعادت در کمین

خنجر معشوق گندی گر دربار
آرزوی کشتن حسرت در کمین

ما نیم و نا امیدی و حسرت با گریستن
عمرم تمام شد به تمنای مرگ خویش
استاد فن عشقم و تسلیم می کنم
اکنون که لب گزیدن حسرت جدا شده
خندیدن است کار ستم پایه در او
از غیر کینه ورزی و از چرخ کجروی
ای در کفت سفینهٔ عیش و ملال دهر
با من بسی است خون دل اما چه سود از آن

بستن بروی خود در و تنها گریستن
زین پس من و به گریه تمنا گریستن
کس را فغان کشیدن و کس را گریستن
زین شمعهای سرو و مسیحا گریستن
زانسان که با ستم زدگان را گریستن
از یار بیوفائی و از ما گریستن
خندیدن انتخاب کنی یا گریستن
پیشش یکی گریستن و با گریستن

جز دین شیخ چیست که با پیران گریست
بیجاست گفته در غم دنیا گریستن

رنگین بود حکایت ما با گریستن
خود آب شور شد ز جفا و ز من سرشک
از من نشان چه یافت که گوید به ما نشان

بی خون دل حلال مبادا گریستن
کاموخت از که چشم تو دریا گریستن
می زیبدم به عزلت عنقا گریستن

عرفی
خوش در خور است حسرت ما با گریستن
بی یاد تو حلال مبادا گریستن

آهنگ ناله کرد دل و گفت دیده ام | باید بحال عرش معلا گریستن

خون شو دلا شتاب که چشم تماشی است | امروز قصد کردن و فردا گریستن

پرسد بطنز کاین همه اعضا برای چیست | یعنی خوش است این همه اعضا گریستن

پیش تو ایکه هر ره رود عمر من گریست | دل روزها فشردن و شبها گریستن

از تست رفتن و ز طرب باز نامدن | وز ماست مردن و ز تمنا گریستن

آمد بمن ز عشق چه آفت مگر شکیب | رفت از من انچه داشتم الا گریستن

عرفی شهید و تفته زشکش بلا گشت
خوش درخور است حسرت‌ها گریستن

عرفی
ز خونم روی میدان تازه گردان
تمنای شهیدان تازه گردان

بیا ای گریه بستان تازه گردان | نوای عندلیبان تازه گردان

دگر از خون شدن ای دل چه حاصل | بهار چشم گریان تازه گردان

بنام آنکه رهبان آفرید است | نوای دل آنام رهبان تازه گردان

زنیک پیکان نجاک خون تپیدم | ز پیکان جگر جان تازه گردان

نمیگویم که جام باده در کش | فروغ روی رخشان تازه گردان

حقت ای گریه عمر نوح بخشد | [illegible]تیهای طوفان تازه گردان

تو صد ساله زهدت کهنه است | طریق شیخ صنعان تازه گردان

کجائی ای دل مضطر کجائی | شب آمد جور دربان تازه گردان

مبادا فتد بدامان تو دستم | جنون چاک گریبان تازه گردان

چه میگردی بهر شهر و ده ای آب — بروآب بروی نیستان تازه گردان

بعکس آنکه فرزانش بیکبار
بگویم نقشه ایمان تازه گردان

بخند و داغ پنهان تازه گردان — گل من تازه گردان تازه گردان

غمم ای درد هجران تازه گردان — ز رنج حسرت هجران تازه گردان

نگردد تازه جسم کهنه هرگز — ز جان دادن بگو جان تازه گردان

یکی با این دو زلف اندر خم آی — بهار سنبلستان تازه گردان

نمک اندر لبت بسیار بود ای — عیار سینه ریشان تازه گردان

قدح در کعبه گردان سبحه در دیر — طریق کفر و ایمان تازه گردان

بگو رویم گل است و قامتم سرو — سر و برگ بهاران تازه گردان

منال ای شیخ شهر از تنگدستی — می ارزان شد دل و جان تازه گردان

چو میدانی که یادم را اثر نیست — زیادم روی نیستان تازه گردان

نوای گریهٔ من چون بی مقامی — بلندیهای کیوان تازه گردان

نوای گر اشک من بپرسی خبرها — در و دیوار ایوان تازه گردان

شدم قایم مقام قیس نقشه
لباس جسم عریان تازه گردان

بگویم زخم پیکان تازه گردان — تمنای دل و جان تازه گردان

حریم الشیخ دانم هرچه بود است
بیا در دیر و ایمان تازه گردان

دگر بشکن دل اشکستهٔ ما
شکست عهد و پیمان تازه گردان

شهان را ایکه بخشی شاهی نو
کهن دلق گدایان تازه گردان

کدامین لخت باقی از جگر ماند
که گویی شوق دندان تازه گردان

ز خاکم این صدا تا حشر بشنو
ز خونم زیب پیکان تازه گردان

بچشمت انقلاب تازه آموز
شکایتهای دوران تازه گردان

نویدی ای نسیم از فصل گل ده
امید جیب و دامان تازه گردان

به بستان می‌زد دلکش هوایی
هوای سیر بستان تازه گردان

اشارتهای چشم خویش دریاب
جسارتهای مژگان تازه گردان

من امید شهادت تازه کردم
تو نام تیغ بران تازه گردان

سخن گو راه خاموشی غلط کن
سنان کش رسم حسان تازه گردان

مگو کاین لقمه عرفی چه خواهند
تماشای شهیدان تازه گردان

دی آنکه گرو بست که آنجا نروم من
امروز زهی خوش گفت که فردا نروم من

گر کعبهٔ مقصود همین هرزه دویهاست
در دامن تجرید کشم پا نروم من

خواهد گشد وقت مناسب خود غنچه
گوید سخن خوش زبرش تا نروم من

کی غیر پس از من برود کی برهم آی
زینجا به چنین نکره دعا ها نروم من

دیوانه گشتم بین که هم جای و گویم
در شهر چه دیدم که بصحرا نروم من

گفتم که بشو همرهِ من لیک نشد دل
گویم که ازین در نروم اما نروم من

ای دل شده هر لحظه تصور بدل از غیر
ناید طلبت هیچ که از جا نروم من

ای دل رهِ خود گیر که تجرید مرا خواند
دین جاده نه راهی است که تنها نروم من

مقدار شکیبم دو سه گامی دگر بس
از کوی کسی گفته شکیبا نروم من

جایی که رود چون تو کس آنجا نروم من
ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من

سازند سراپایم اگر پا نروم من
کین خواندیم از قلب تو صلا نروم من

برخاست از بزم و ندانم چه بدل داشت
کاهسته بمن گفت که تنها نروم من

دنبال تو رفتن چه بگویم چه بلای است
دنبال بلا ای دل شیدا نروم من

من بسر شیم ره بنما دیگرم ای عشق
بود است بجایی که تمنا نروم من

دنیا همه خوابی و تعبیر وی این است
هر یک بخیالی که ز دنیا نروم من

دانم برقیب آنچه ترا مشوره بودا
سویم پی رفتن مکن ایما نروم من

زین پس من و رفتن که ز خوی تو هم آگاه
ناید بسر من ز جهان تا نروم من

میخواندم آن شوخ و ندانم بدلش چیست
یاران چه صلاح است روم یا نروم من

امروز بطرز عجبم در نظر آیی
قربان تو چون ای بت رعنا نروم من

جایی که دو صد تیر بکی صید زبون است

ناگفتنم تفته گر اینجا نزدم من

من نکوخواهِ دل امّا دل همان
دل همان اندیشهٔ باطل همان

داد عشقش خرمنِ عمرم بباد
خاک می بیزم ولی حاصل همان

ایکه پرسی از چه پیری هر نفس
چون زنیم من عمر مستعجل همان

گفت کس نقصِ کمال بالیقین
گفت ما را مرشد کامل همان

او خدا را هم نیارد یاد و من
در خیالِ یار از خود شد دل همان

ایکه گویی مردنِ تو سهل بود
هر چه پیش سهلم بود شد مشکل همان

روزِ حشر آخر شد و آخر چه شد
من همان مقتل همان قاتل همان

تا ز استغنای او دیگر چه حرف
تفته پیشِ غم بود سایل همان

تا کجا گویم مرا مشکل همان
من همان جان همان دل همان

هر یکی را ره دهم مشکل کشید
هر یکی را عاقبت منزل همان

عاشقت در هجر ناکامی بود
در رهِ عشقش ادا بسمل همان

تا چسان بینم جمالِ مرگ را
زندگانی درمیان حایل همان

ایکه پرسی در دلت پیکان کیست
[illegible] قاتل همان

چون بنای صلح با او استوار
دشمنِ ما راست آب و گل همان

آمدی و در شکم مشکل در نظر
باز هم آید در نظر مشکل همان

بازنالیم و فراق و ازرق — گریه و زار گریه پا در گل همان
دورها باید که باز آید بدست — می همان ساقی همان محفل همان
دی پس از عمری که پیشش نقشه رفت — یافت طبعش بر جفا مایل همان

همچنان دل بر سر دل می تپید
بود بسمل بر سر بسمل همان

دیگر مسوزای تب غم استخوان من — مجروحی همان زند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه سوسن خموش من — وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا دادیم کنم — جانم خورد گهی غم و گهی غصه جان من
جائی که من رسیده ام انجا کسی نرسید — ای بیخبر مجوی ز غمها نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که شد — عشرت ازان دشمن و حسرت ازان من
ای انکه از وفای تو نت گونه آگهی — خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس ز نعش من از کین چو نام دوست — ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من

نی این قیامت آورد و نی آن اثر رسید
فریاد از آه نقشه و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دلستان من — رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم بجو نشیند نشود رنجه گر دلم — پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن چنان تو سمت کا — در دست دیگریست تو گوئی عنان من

تا من چه گفته بودم از انداز سخن ‌‌ ‌ ‌ بوسید شمع سوخته صد باره زبان من

غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست ‌ ‌ ‌ ‌ حرفی دگر مزن پی دفع گمان من

تا چند ذره را نکنی بکسر آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ خیز ای زمین بمقدم تو آسمان من

عمر دل بغم و من الهی دراز باد ‌ ‌ ‌ ‌ دل قدردان غم شد و غم قدردان من

میجوید از جهان من آنچه کس فراغ ‌ ‌ ‌ ‌ نام فراغ هم نبود در جهان من

این تخم را دگر بزمین که کاشتیم ‌ ‌ ‌ ‌ می روید از زبان تو راز نهان من

بیجان هر آنکه زنده بعمری بود منم ‌ ‌ ‌ ‌ نتوان شنید جان کسی داستان من

برق بلاست از دم آتش فشان دل ‌ ‌ ‌ ‌ ابر ستم بود مژه خونچکان من

گو گفته باش معترض و هر که غیر اوست ‌ ‌ ‌ ‌ من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

در آب سینه تو داغ جگر ببین و برو ‌ ‌ ‌ ‌ ازین ریاض که دارم گلی بچین و برو

گر از مسیح ترا چاره ایدل است بس است ‌ ‌ ‌ ‌ ز راه پرس به چرخ چارمین و برو

شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود ‌ ‌ ‌ ‌ بگو بسینه صد چاک آفرین و برو

مباد حال بد من دلت بدرد آرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز دوربین بسوی من دمی ببین و برو

ریا بلوح تو ای شیخ شد رقم ز ازل ‌ ‌ ‌ ‌ بسنگ کعبه بفرسا دگر جبین و برو

امید نیست که عمر گذشته باز آید ‌ ‌ ‌ ‌ بقصد او منشین باز در کمین و برو

گرت بدیر من و کفر من دلا سخن است ‌ ‌ ‌ ‌ مپرس راه حرم راز اهل دین و برو

[illegible]

اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی / عجب از روش بریزیا سمن و برو

دل آنچه دید ز زلفت مپرس باز نجوئی / اسیر تو نشود دام بازچین و برو

کلاه زر بنچه ارزد قبای اطلس چیست / فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گرفتم این که ترا قصه رفتن است از خویش
دو دم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر دم زغم بگو سخن و برو / که در دم آنچه نباید ترا ببین و برو

فسانه الست اگر گویند از اول نام / مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو

دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند / بگو بناز که من محشر آفرین و برو

بگفتمت که دل و دیده ام ز عشق آسود / نه گویمت که غم و غصه ام ببین و برو

هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ / بگیر از کف من یکدو ساتگین و برو

ازین مپرس که روز جزا چه میگذرد / تو دانه عمل انداز در زمین و برو

پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام / هراس و بیم چرا یکدو دم نشین و برو

کناره گیر ازین آب شیر گاه و ماست / برو حذر کن ازین آه آتشین و برو

دگر مکن ستم اینجا بجان بی سر و پس / دگر مران سخن از زبان انگبین و برو

بیا دگر بیادت مگذر و مگذر / ببین دگر دم نز غم شوخ چین و برو

بناز عشق مراد صلای حسن و نگر / بیا و مهر مراکن نشید کین و برو

بگیر با که و مه انس انجمن و ببر / مباش با همه کس دست آهنین و برو

کنم نہ منع ز رفتن ولی بگو خواہم
ز خون تفتہ بکن پاک آستین و برو

از تعارف مگو تجاہل کو ... وز نگہہ دم مزن تغافل کو
گر تو گفتے نگر دلی می کن ... میکنم اندران تعلل کو
مہ ز بار غم تو باخت کمر ... مہر را ذرہ تحمل کو
در خزان نی تو خوش شین خرم ... ناز گل کو نیاز بلبل کو
از پی مصلحت ز صبر و شکیب ... ساختم قصر با تزلزل کو
بارگاہش اگر چنان ها لیست ... غیر اشک خود دم توسل کو
رسد ست ہر قدر کہ رود در روی ... عمر ہای ترا تعلل کو
زلف زلف و کمر کمر باشد ... جزو را دستمایہ کل کو
مشربم را تجاب و سہو بسیت ... زاہدا نقطہ در گل و مل کو

شاعر تیرہ روز خواہد ست
تفتہ مضمون زلف و کاکل کو

این بگویم کہ زلف و کاکل کو ... زلف و کاکل بکف تطاول کو
کز پی زود مرد نم گوئے ... الفدای تو جان تامل کو
ایکہ گوئی من آمدم عمرت ... در نرفتن ترا تعلل کو
شمع دہر انجمن گل و بر باغ ... سوز پروانہ درد بلبل کو

[illegible]

ای تغافل پناه جان نگاه
آن نگهبه کردن از تغافل کو

من کنم ناله از خمش ماند
کوه را اینقدر تحمل کو

باغ دیوانگیست یکسر زاغ
گل و ریحان و سرو و سنبل کو

ابر بی‌سر بسا فتم چه فتاد
غلغل رعد مست قلقل کو

برگ رفته بیکشی مفکن
کاینقدر غیر لاله و گل کو

میرود وقت هرچه باید کرد
زود کن وقت را تعلل کو

بار چشم تراست در ره مرگ
تفقد مست گزاره ام پل کو

شیخ را در طلب تعلل کو
متوکل پی سلی توکل کو

چشم گر به قلع چراغ است
گوش ناله ز شیشه قلقل کو

بر درست آنچه بود شور چه شد
در برت انکه داشت غلغل کو

گر بلندی دهی کجا پستی
در ترقی کنستم تنزل کو

من پی دل ولی امید کدام
دل آبان در ولی توسل کو

ای ز من فارغ آن عتاب کجا
وی ز خود غافل آن تغافل کو

کو حشیشم رنگ لاله چه شد
بی دماغیم بوی سنبل کو

گشتی آواره زان نشین آه
دیدی آئینه آن تجمل کو

آنچه گوی ازان گرانکار
وانچه خواهی دران تامل کو

فگار گشت دل مرگ چون منِ زخمی | زناز گفت کسی ای جگر فگار مرو

هر آنچه هست به بتخانه از حرم مطلب | ز لاله زار بیا و بخار زار مرو

من و هنوز همان آرزو که میدانی | اگر توان دو سه دم دیگر از کنار مرو

چو یار بر سر رفتار آید چگونه خواهی رفت | چنین ز خویشتن ای دل در انتظار مرو

هر آنکه در غضب آمد ز آدمیت رفت | تو زینهار بیا و تو زینهار مرو

هر آنکه رفت شد ای داغ بر نشان تلف آنک | ترا که گفت به دنبال آن سوار مرو

ز خند خویشتن بیرون ای حرم قدم مگذار | دمی بخود در آ و قربان کوی یار مرو

سزای نیست کنون گفتم هر چه بر تو رود
تو و خدا نگفتم هزار بار مرو

من این نگویمت ای دل ز هر دیار مرو | در آن دیار که غم نیست زینهار مرو

چو گفته که تو تا گفتم هیچ کار مکن | مگو دگر که تو نا کرده هیچ کار مرو

پی جنون بشتاب و بکام شیر بپا | به عشق دل منه و در دهان مار مرو

چه می روی ز منی سم و در بیابانم | چه می روی ز منی سم و رنج بیشمار مرو

دل آتش است تو زین پس بکوه و دشت مگرد | سنم شکار تو دیگر پی شکار مرو

تلاش عشق مکن انتظار هوس مکش | سراغ صبر مجو در پی قرار مرو

نشین بدیده تماشای سیر و دید مکن | در آب سینه بگلگشت لاله زار مرو

مکان چو هیچ مکش سیر و دیار بیاش | طریق دهر مپو راه روزگار مرو

چو پرسیدم نهفتن را معنی از غیر
شترا از لطفه رخ تابیدنی کو

توئی در دیده لیکن دیدنی کو
گل است اما دماغ چیدنی کو

من از جان سیرم و جلاد خندان
لبت را در تکلم جنبیدنی کو

بانها قت چه شد کز تلخکامان
شکر جستند تنم خندیدنی کو

من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
جهنم حاضر است آشامیدنی کو

ز بیجانی عدو را وز من الشیخ
بهر سو کاینه است سنجیدنی کو

تو در سودای غم من کوه کاهست
ز شادی بر خودم بالیدنی کو

دلم جان میدهد اما نه چون من
بآن حسرت سوی در دیدنی کو

کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا
بمیزان تبان سنجیدنی کو

بیم همخوابه است یعنی ز لطف
بغرش گل مراخوابیدنی کو

تو گر گفتی بزلف او را بدام آر
سر از حکم تو اش پیچیدنی کو

تو هستی کعبه اما بهر کفار
بسر گردیدنت گردیدنی کو

اگر ریش است ای سرو لطف مجروح
نگه خون شد بچشم دیدنی کو

نگویم این که بیم دیدنی کو
فدای دیدنی گردیدنی کو

چه چیز است آنکه در عالم نبود
محبت ساخت و ورزیدنی کو

ز چشمم نیست نا فرمان ترا این لب
ز غم شد گریه خون خندیدنی کو

سخن کم کرد عیسی لب او
کنون نبض مرا بخشیدنی کو

دل آهی کرد و رشکم زین که گفتم
بتان را زین سپس بشنیدنی کو

اگر گویند بت می سوزم اینک
گناهم را لب پرسیدنی کو

شب وصل است و من از کار غافل
سحر را زیر لب خندیدنی کو

اگر معنی بینم فهمید عنقاست
دگر مضمون دلم دزدیدنی کو

بچشمش مستی اما زیر ابرو
قدح حاضر ولی گردیدنی کو

ببوسیدم چشم اکنون چه غوغا
ره لب سر منزل نالیدنی کو

چه میخواهند اسیر و لقمه از دل
دل آتشخانه شد گنجیدنی کو

خضر و مسیح دیگر اند رچه کار هر دو
تیغی اگر برآری امیدوار هر دو

روز و شب است حاصل رنجی که دیوان دیده
خورشید و ماه او را آئینه دار هر دو

چون گفتم از من و دل حرفی شنیده با تو گفت
گفت از او اگر دانم بی اعتبار هر دو

خواه این زنند بر هم خواه آن بیند از
بگذاشتم بخوبان من کار و بار هر دو

من انکه هر یک از من گوید هر انچه گوید
نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هر دو

دیگر در انتظارت چشم مرا چه افتد
چون نقش پای بینم بر رهگذار هر دو

احوال لاله و گل بوده است بی تو یکسان
هم سینه ریش هر دو هم داغدار هر دو

[illegible]

بی مصلحت کشادند آغوش کی ای جان
زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو

او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود
معشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو

یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را
یعنی که یاس و حسرت بالقصه یار هر دو

کی میرسد کسی را بوس و کنار هر دو
گو حال دل دگر شو با هم و یار هر دو

گویم که جان و دل را رفت آن او از جا
گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو

سررشته امل هم سررشته حیات است
نی این خوش است نی آن از کف گذار هر دو

من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حالست
گردیم اگر زمانی با هم دوچار هر دو

یک قصه بیش نبود از عشق هر چه گفتند
یکنغمه میسرایند منصور و دار هر دو

هر دم دلت بسختی هر دم دلم بگرمی
نازند تا چه بر خود سنگ و شرار هر دو

او شد ز باغ و آمد بر باغ طرفه آفت
نالیم چون نه اکنون ما و هزار هر دو

با بخت من تمنا یکعمر ماند و آخر
خفتند بی تکلف در یکمزار هر دو

پرسی کرا که طوفان چون ما از تنور زد جا
بنگر که آستینم چون دجله بار هر دو

گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم
خندند بر امیدم روز شمار هر دو

گو در امید جنت میرند اسیر و فرقه
گردیم سیر کوی ما و بهار هر دو

تیغ و سنان قاتل منت گزار هر دو
در جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

نازی که به آزادگیم بود بهم شد　　با سلسلهٔ زلف دراز آمدن تو

قربان سر کفر تو دین نقشه تماشا
بشکست در قفل ز کفر تماز آمدن تو

یکره بهمان عشوه و ناز آمدن تو　　صد ره به از این رفتن و باز آمدن تو

نامحرم طاهر و دانم که چه باشد　　ترسم ز پی گفتن راز آمدن تو

ای شیخ بیا حال وی از اهل دل پرس　　پنهان نبود تنگ نماز آمدن تو

خوش از دل نگشته بدر رفتن استاد　　یا از حرم ای پای فراز آمدن تو

زین کز تو بمن آمد و آید نه یقین است　　بازای دلک سفله نواز آمدن تو

ای ساده کم از گردش دولاب نبود　　رفتن به نشیب و به فراز آمدن تو

بشنیده ام آن لاف که زد پیش تو شب　　رازیست درین نه هرزه گداز آمدن تو

بهائی ز بهر ناز تو رفتن نبود سهل　　زان است که بر اهل نیاز آمدن تو

برخیز که در دیر خود است جا بهم شیخ　　هست از پی ورزیدن راز آمدن تو

از کوی بتان رفتن با نقشه نفردوس
باشد ز حقیقت به مجاز آمدن تو

دیگر خبری از من بی‌صبر شنیده　　مردن ز من بیکس و دلگیر شنیده

تدبیر دل گداختن از من شنو اگر　　آئینه ساختن ز سکندر شنیده

پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل　　افتادم کنون که به بستر شنیده

تا چند پرسیم تجاهل ترا که سوخت / حال دلی که خواندنش اخگر شنیده

آفت قیامتی که ز محشر دمید خیز / وین است غلغلی که ز محشر شنیده

یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان / ای دل دگر گرا تو ستمگر شنیده

از خود مرو که هست قیامت هنوز دور / ای دل نوید آمدنش گر شنیده

از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس / آوازه ز گنبد بیدر شنیده

با زاهدان خشک بگو نغمه شمه
زان خمرها که از لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گویمت اگر شنیده / نشنیده غم ار چه مکرر شنیده

دی بسته‌ام در انجمن از خویش رنده بود / ای همنفس بگو سخنی گر شنیده

گویاش پر ز مطلب و مقصود شهر کو / ما را هر آنچه هست مقدر شنیده

کردی دعا که واد را امید کس مباد / شاید مرا فتاده برین در شنیده

هان ای فلک تراچه جواب است روز حشر / ظلمی که شد بر آل پیمبر شنیده

عهدی که ما کنون تو بندیم دیدنی است / سدی که بسته بود سکندر شنیده

این ساده طفل و چاره است ای دل دگر گرا / بیرحم جور پیشه ستمگر شنیده

تا هر بلبلم چه باد خبر ده داده / گلبانگ آفرین ز کبوتر شنیده

فرموده که در سخن نغمه عالیست
چون رفتنش بعالم دیگر شنیده

این لحظه ز خود دم چو مکدر شنیده
گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده

زیسان فزن ز سوختن پا و عجز
پروانه دیده و سمندر شنیده

ترکیبِ چشمِ او که کشد پای انچنو
ابدال دگر بدست که خنجر شنیده

غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر
زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده

خوش رحمتی که رسد ابدال مرو جای
زان به چه رحمتی که ز داور شنیده

رنگی دگر بروی تو گل کرده آشیخ
بوی مگر ز بادهٔ احمر شنیده

ذکرِ وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام
حرفِ غلط کی از من مضطر شنیده

دهر از نگس پست ز عشقاشان مجوی
درویش دیده و توانگر شنیده

هرگه که رخشِ ناز به میدان دوانده
انجامِ خاک نقشه ز صرصر شنیده

بیخود چنینم اینکه بهر در شنیده
از من بمن بگو خبری گر شنیده

آئینه روبروست ندیدن برای چه
جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده

منکر مشو فقیر هم از کس شنیده است
حرفی که از عدو تو مکرر شنیده

در شب کجا بجو د چو تو خورشید بنگرم
در روز کی بهم مه و اختر شنیده

حالی که دیدنیست نگویم دگر شنو
یعنی شنیده تو و اکثر شنیده

گستاخی است ورنه بود جبرئیل و بس
در دامگاه هش انکه تو بی پر شنیده

عارض نگر که دیدن این به ده دیده
گیسو ببین که حالِ دل ابتر شنیده

تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیدهٔ ایم — توصیف قد ز سرو و صنوبر شنیدهٔ

زان رخ بود هر آنچه ز جنت نوشته‌اند — زان لب بود هر آنچه ز کوثر شنیدهٔ

از مصرع اسیر بگو لقته تر ز مهر

آئینه دیدهٔ و سکندر شنیدهٔ

دو گام از دیر تا خلد برین راه — هزاران کعبه قربان چنین راه

درین ره هر قدم صد دل نشسته است — بیا بنگر ببین این دلنشین راه

با برو در آستی هرگز نیاموز — مرو کج ای بتِ ناز آفرین راه

زهی آن روز زهی آنم که دیدم — تو گوئی از حلب تا روم و چین راه

ز خود رفتن بود راهی کز آن گسست — مرو زاهد که نبود از تو این راه

من و راه محبت گرچه امّم — که سوزد مغز جان این آتشین راه

بهشتم چون نگردد دور رنج از … — بپرسد کوی او را حور عین راه

بسی فرهاد و مجنون چاک گشتند — ولیکن دل گشت ز یک کس این راه

ترا گر لقته شوق لک ستی

بنارس رو دگر پرس از حزین راه

ندارم در دل آن نازنین راه — فتادم از دل هر یک از این راه

رسد آخر بجای طفل اشکم — که دامن منزل است آستین راه

فدای عشق کاینجا صد رہم — نداند هر چه را روح الامین راه

دعا گر میرود با صدق نیت — بود هموار تا عرش برین راه

بپرس آن جا بجان جان اهمنفس هم — بجو آن دلنشین را همنشین راه

ببین چون میگزارد بزمین گام — ببین چون میرود آن سیمگین راه

بنه گوشی چه گویم از عدم حرف — کشا چشمی چه راهست این سخن راه

بپوشان از من حسرت زدن رو — مگردان از من عزلت گزین راه

ز کفر از شیخ صد فرسنگ دور است
کند گم در سراغ تفته دین راه

انقدر زود کجا آمده — روز محشر آمده تا آمده

کس چه داند که چرا آمده — بهر صید دل ما آمده

می بسر جام بکف شیشه ببر — عید مستان که چها آمده

چشم بد از رخ نیکوی تو دور — چقدر عشوه نما آمده

باغ حسن تو ز نیرنگیها — گل جدا لاله جدا آمده

گفتی آزرفت که کشتم ترا — باری اکنون بوفا آمده

تا کجا تشنه خون بود این تیغ — تا کجا کام روا آمده

کام دل کس چه رباید از تو — مست من هوشربا آمده

ساقیا چون بردم فیر بانیست — خوشتر از ابر و هوا آمده

تفته اکنون می و مینا نه بنیست

سر بسر صدق و صفا آمدہ

سیرم ای ہجر چہا آمدہ — عمر غم جان بلا آمدہ

بگذری از لحدم گرد ای — بچہ جان پرورا آمدہ

خود رسیدی بچہ منزل ای شیخ — کہ مرا راہنما آمدہ

دگر از میکدہ ای دل چہ سخن — در در رفتی و دوا آمدہ

بارد از روی تو صد گونہ ریا — گرچہ بی روی ریا آمدہ

عمرہا گرد تو گردیم ای مرگ — گر بگفتیم بیا آمدہ

بر طلب تا چہ قیامت انگیزد — محشر آئینہ ہا آمدہ

فکر رفتن بدل نیست کجا — نہ آگہی ز کجا آمدہ

ای گل و شمع برا ہر دو بکف — سکی بکار شہیدا آمدہ

تقصہ را مرگ مبارک بادا

کشتی و صبر غزا آمدہ

مژہ سان رو تقفا آمدہ — چشم بد دور چہا آمدہ

تو عجب حیلہ نما آمدہ — گفتہ لیک کجا آمدہ

آنقدر ہا کہ بگفتیم بیا — آنقدر تنگ نرا آمدہ

عیش بی غم نبود در دنیا — گل بسر خار بپا آمدہ

چہ بپرسی کہ چہ آمد پیشت — چہ بگویم چہ بلا آمدہ

من کیم از هجر تو ناآشناسم / تو کجا کم ز وبا آمده

چه وجود از عدم آخر سخنی / چه بقا بهر فنا آمده

در دل ای عرض الم خفته شده / بر لب ای آه رسا آمده

از ازل تا به ابد سیر گهی است / از کجا تا به کجا آمده

من همه مهر و وفا می جستم / تو همه جور و جفا آمده

دارد تو مطرب پسری تا چه دمید
نغمه چون سینه بینوا آمده

ای ز تو در هر چمن جوشن زن آتشکده / در دل هر گل بود صد چمن آتشکده

داغ کند سینه را تا نه غم سوختن / وام ز داغم گرفت سوختن آتشکده

طرفه دلی کو هنوز زنده و گوید همی / در لحدم شعله بین در کفن آتشکده

شاهد پروانه ام هست بپاک قسم / آنکه تنش آتش و پیرهن آتشکده

چند پی سوختن اینهمه غربت کشم / کاش شبی سیر شود در وطن آتشکده

نیست دمی کز تو نیست سوز نوی زور هم / خلوت تو انجمن انجمن آتشکده

ساقی ازین سرد تر باد چه دو قیشیا کو / می طلبند از دلم مرد و زن آتشکده

کعبه دلسرد را دیر کند گر مخون / شیخ بود ز مهر برهمن آتشکده

رفت چنان گرم و باز جست به از ستون / در عوض جوی شیر کوهکن آتشکده

هان دگر ای شیخ شهر آن سخن بوالعجب / بهر تو جوی بهشت بهر من آتشکده

از تب جانسوز عشق تا چه دگر گفتگو
تفته بود هر که راست تن آتشکده

بین که برافروخت دل از چه فن آتشکده
اشک من آتش بود چشم من آتشکده

سینهٔ من هر که دید تافت رخ از آزرا
تا چقدر بوده است در چمن آتشکده

مرهم بیچاره را سوخت شرر تا بیا
زخم دلم بسکه داشت در دهن آتشکده

تا چه دمادم کنون شعله ز مژگان چکد
دیده تو آتش پرست دل کهن آتشکده

سادگی دل مرا سوخت تجلی که بین
آرزوش آتش و خویشتن آتشکده

حال سخن چون مپرس تا چه کشید و کشد
سر سخن من بود بی سخن آتشکده

در طلب زلف او گشت دل آتش قدم
می نگرم از خطا تا ختن آتشکده

زانچه ز من سر زند بیشترم کن قیاس
ناله اگر آتش است ناله زن آتشکده

گریه دمد گر ز دشت ناله برآید ز کوه
قیس بود آبشار کوهکن آتشکده

این ثمرهٔ هر نفس نقش زدن باغ خلد
آن نگهش هر زمان ساختن آتشکده

تفته ببین چون بسوخت عرفی گردید جا
شب نشد از تاب تب جسم من آتشکده

تسیم دل از این و آن گرفته
داغم سر آشیان گرفته
آن طفل که یک نفس آزار صد
صد خرده به یک فغان گرفته
خنجر پی امتحان گرفتی
اما ستم امتحان گرفته

حزین

آزار دران جهان که نبود ۔ دل گوشه از آنجهان گرفته

گفتم که ز مدعی گران گیر ۔ نادان از من گران گرفته

آن عقل که شیخ داشت بنگر ۔ دامانِ جنون چسان گرفته

من گفته ام آنچه با طبیبان ۔ تب بود در استخوان گرفته

مشکل که پئے اثر نگیرد ۔ آهم رهِ آسمان گرفته

یکره نگرفته تا بگویم ۔ مرگم خبر آنچنان گرفته

زورم زده بسکه ناتوانی ۔ پیرِ فلکم جوان گرفته

دیدی که چه رفت شفته از خویش
جام از کفِ دلستان گرفته

هر کس که رهِ گمان گرفته ۔ کامِ دل از آن دهان گرفته

آن کز همه جسم جان گرفته ۔ جان هر چه نداشت آن گرفته

اندازهٔ رشکِ جان عیان بود ۔ دل نامِ کسی نهان گرفته

پایم ز گلِ طرب برآمد ۔ دستم غمِ جاودان گرفته

آمد بلب آن دعا که یارا ۔ دستوری لامکان گرفته

من چون بدوم قفای رخشت ۔ ناطاقتیم عنان گرفته

این چشمِ گهرفشان که بینی ۔ باج از همه بحر و کان گرفته

خندانست که دل سراغِ ناسور ۔ از دیدهٔ خونچکان گرفته

بالیده سرم بخود ز شادی	تا بوسه ازان سنان گرفته
خود را یکی از گزشتگان گیر	عبرت ز گزشتگان گرفته

خصم است و گرفت گفته حرفی
زین خامه در بنان گرفته

یارب که بکف کمان گرفته	کارام دل تپان گرفته
رحم است به نهنه فلک که از عجز	دل رخصت یک فغان گرفته
بود آرزوی جهان گشائی	کاین حسرتی از میان گرفته
گوئی که بر آسمان رسید است	سر جا بیک آستان گرفته
این لحظه حرم بجای خویش است	خوش آنکه در شبان گرفته
از هیچ هنر اسم حشر گیر	تعلیم ازان دهان گرفته
داد آنچه فلک گرفت واپس	سود تو بود ز یان گرفته
آزار لبی گرفته دل را	آرام نه بیش ازان گرفته
دل گفت که در شکنجش	یعنی نه بدل بجان گرفته
شه جمله جهان گرفته و من	گویم دلم از جهان گرفته
گفتم سخنم بگیر آفاق	تا گفته سخن زبان گرفته

از گفته پرسش لطف شعرش
گوئی همه اصفهان گرفته

بدلم از تو غمی هست که آه
وز غم تو ستمی هست که آه

چشم او خوش چقدر نام خدا
در نگاهم صنمی هست که آه

یار موجود و میانش معدوم
در وجودی عدمی هست که آه

رانده از زلف او حرفی که دلم
اندر پیچ و خمی هست که آه

بهر نا کردن آه دیگر
بر لب من قسمی هست که آه

سرنوشتم چه نباید دیگر
در بنانش قلمی هست که آه

چشم بد دور ز صحرای خیال
در غزال توهمی هست که آه

اینکه پرسی بدل تست چه کس
حوری اندر ارمی هست که آه

جان دهم دیدن او سوخت مرا
بر لب تفته دمی هست که آه

این نگویم حرمی هست که آه
دیر و در وی صنمی هست که آه

سجده در شکر و سپاس تیغی
سر ما بر قدمی هست که آه

تا چه اوصاف گدائی گویی
خسرو محتشمی هست که آه

قدر دل جز تو بتی نشناسد
محرم محترمی هست که آه

بیش ازین گیست سر افراخته تر
یارب این خود علمی هست که آه

باز ابری و هوائی است که بس
باز در دیده نمی هست که آه

هم بدستش قلمی هست که بود
هم بلوحم رقمی هست که آه

گشت ابروی تو نوعی که پس — در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که نیست — المی بر المی هست که آه
نه دل سفله وسے مرد کزد — نه غم هرزه غمی هست که آه
هم درین سر موی هست که بس — هم دران تیغ دمی هست که آه

با لبستان بود او را دیوان
لفته جا در رقمی هست که آه

ببستی لی بهمین ساغر شکستی — دل خاقان بسر قیصر شکستی
نه از نزدیک کارم شد نه از دور — لبی لا و کی لبی تیغه خنجر شکستی
نه عنقا لی هما از بندت آزاد — گر این را بال آن را پر شکستی
دل خلقی بزلفت جمع گردید — بر آشفتی به یکدیگر شکستی
خردمی جست دندان تو اشکل — بمعدن رفتی و گوهر شکستی
بیا وا راز گدا این دل صد اخانه — چه بود آن خانه کو را در شکستی
شکستی زلف پیش داور از نار — دل خلقی بحشر اندر شکستی
کسی را گل بجیب اندر نهادی — کسی را خار در بستر شکستی

نرفتی لفته چون نالان بحشر
چه کردی رونق محشر شکستی

تو شان سنگینی نیکی شکستی — هم از بی زینتی ساغر شکستی

صدائی این شکستن می شناسم — شکستی دل ولی گوهر شکستی

فدای زور بازویت من ای عشق — در دل نی در خیبر شکستی

نزاندی بر گلوی من نیز اندی — شکستی خاطر خنجر شکستی

من از جبریل پر اندم سخن ها — تو مرغ نامه بر را پر شکستی

شکستی هر چه بردی لیک نازم — دل دشمن نه ای کافر شکستی

فلک ای محتسب خون تو ریزد — تو مینای مئے احمر شکستی

نشستی شور در عالم فکندی — خرامیدی صف محشر شکستی

ندانم نغمه در گوشش چه گفتم — که گفتا قیمت گوهر شکستی

همه میخانها را در شکستی — شکستی توبه و خوشتر شکستی

چه گویم تا چه ای کافر شکستی — بمسجد رفتی و منبر شکستی

شکست دل ز زلفت بود کافی — چرا طرف کله دیگر شکستی

نگفتم من که هوش و عقل سر جاست — تو چون دل خستی و چون سر شکستی

جواب نغمه بلبل بگو چیست — فغان در سینه ای دل کر شکستی

هلاک سخت جانیهای خویشم — چه شد گر آنهمه خنجر شکستی

تو کار بوالعجب کردی شبا الهی — فلک را در ملک را پر شکستی

قیامت دیگر آمد در قیامت — به پیمانی که از داور شکستی

نه جسمی ای بلای جان نه جسمی — طلسمی بود کش تکبیر شکستی

گر او ای نقشه مضمون حالت
تو مضمون جانها را درشکستی

اینکه گوئی نه از کرده پشیمان گاهی — من کجا کرده ام از جور تو افغان گاهی

چند بینم که کسی مرد و کسی گشت شهید — مشکل من هم الهی شود آسان گاهی

یاد اغیار کنی هر دم و گوئی نکنم — اینقدرها نشنیدم ز تو پیمان گاهی

آنچه دید آئینه و آنچه نمودی امروز — کاینقدر بود بروی تو نه حیران گاهی

نگهت را اثری هست که گفتن نتوان — سوی خود هم نگهی ای گل خندان گاهی

شکوه خواهد سببی وز تو ندیدم هرگز — افترا است گهی از تو و بهتان گاهی

چیست امشب که کشی اینهمه خنجر بسان — فکر این دلشده کردی بنهان گاهی

آنکه گویند ستم آن تو که می باید دید — گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی

میتوان دید بدوشش نه یان تا بوتم — نیز پیداست چنین تخت سلیمان گاهی

نقشه گر عشرت جاوید تمنا دارد
رو که تنها نگذارد غم جانان گاهی

تر زبان گهنه دل از این نغمه و جان گاهی — کافتد از آب نه آن خنجر بران گاهی

دست من گاه به ساغر بگریبان گاهی — پای لنگ گاه بکشش بیابان گاهی

شیشه این گفت بگوش قدح گشته خمو — راز بیرون نشد از حلقه رندان گاهی

زخاطرها تراود نامرادی
مراد خاطر من گر تو باشی

که گردد آشنا غیر از تو گردی
که باشد دوست دشمن گر تو باشی

دگر چون ظن بد ناقص چه باشد
نباشد تفته بد ظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی
خطر نگریزد ایمن گر تو باشی

نیفشاند چه جانها دوستِ تو
نوید مرگ دشمن گر تو باشی

بر دای کام دل خود را مسوزان
دلم برق است خرمن گر تو باشی

چو بود بخت کشاید از و هیچ
همه علم و همه فن گر تو باشی

نظر چاکِ دل ای مژگان دلدوز
بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی

من و تو ور من و تو نیست شگفت
تو من گر باشم و من گر تو باشی

چه باشد ای دل ای حق بین چه باشد
پی اسرار مخزن گر تو باشی

نباشد خوش چرا وقت من از تو
اجل وقت معین گر تو باشی

چه یغمای می خوانند تا بدل
پر از خون تا بگردن گر تو باشی

منم آئینه زنگار خورده
اگر ای عشق روشنگر تو باشی

مرا گوش و ترا یزدان زبان ساخت
نشنفتن تفته گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی
نگاهم بر تو روزن گر تو باشی

دو عالم سوختن از من گل گل — نگاه آتش افکن گر تو باشی

شکفتن چون شود از دلتنگی من — بمن جای شکست گلشن گر تو باشی

مرا و تیغ او پامال و سکین — ز سر تا پای گردن گر تو باشی

چمن پیرای حسن شناسی ای اشک — برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه — تماشا هم از تو رهزن گر تو باشی

که باشد از اجل زودرس‌تر — بخاک افتی شهیدن گر تو باشی

کنی ای ناله جا در سینه ما را — صدای دل شکستن گر تو باشی

چو بخت خویش من هم تیره بختم — چو روی خویش روشن گر تو باشی

ایاغ دل تهی گر تو باشی — چراغ مرده روشن گر تو باشی

دگر اینجا چنین بدظن که باشد — دگر اینجا چنین منکر تو باشی

بگرید تلقه گر مرگ از کسی است
بخندد گریه دشمن گر تو باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی — گیرم تو بشنوی چه وصیت کند کسی

جایی که رفت ذکر وفای بتان شهر — گفتم که از کسی چه شکایت کند کسی

گفتم تویی کسی که مروت کند از و — گفتا بهل که خون مروت کند کسی

در ترک عادت آنچه عداوت نبود — یعنی چگونه ترک محبت کند کسی

من هرزه دل بوعده وصلش نمی‌نهم — بیهوده انتظار قیامت کند کسی

افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ
آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی

این گفت و تا ابد بهزارم نشست غم
دیگر ادا چه حقِ رفاقت کند کسی

شمشیر نصرتم سپر از کف فگندن است
لشکر کشید عجز چه جرأت کند کسی

خود نازنین و تیغ گران لقمه تشنه جان
بنگر که چون ستم نزاکت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی
دل بشکند دگر چه نصیحت کند کسی

کوثر بتازه روئی جامِ شراب نیست
بهرِ کدام فرد عبادت کند کسی

دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل
روزی بود که صید محبت کند کسی

بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه بمن
دیگر چه رخنه در دلِ طاعت کند کسی

من خود بنفسِ خویش چنان دشمنم که بس
با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رد نکنم من سوال بس
جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدائی وارواست
جائی کجا که قصدِ اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدا را دم خمار
این عقده حل ز پیرِ طریقت کند کسی

وقتی که دوست آئینه دید و ز خویش رفت
دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر رفعت اینهمه نبود لقمه همکسی است
ممکن که خاک بر سرِ رفعت کند کسی

یکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی
تا رقص ها بذوقِ شهادت کند کسی

از در و دیوارت اشکم میچکد — خوش بداماں پر از گوهر سرای

ای طراز دامن تو خون خلق — با لباس دیگر از محشر سرای

خوشنما افتادگی و برتریست — بیشتر شو و ز همه کمتر سرای

فصل گل آمد بر وای انتظار — قطره گردد از لب ساغر سرای

نقشه من هم شاعرم وین لگس
هم سخنور هم سخن پرور سرای

یکدم از خود ای دل مضطر سرای — خوش برای از همه خوشتر سرای

در حقیقت محشر او را جلوه است — جلوه او بین و از محشر سرای

از غبار هستی ای دل پاک شو — خوانمت اخگر ز خاکستر سرای

کیست دیگر تا بر دل لشکر کشی — نفس تو دارا تو اسکندر سرای

نامه اعمالت از فرط گنه — تا برآید دفتر از دفتر سرای

پیکر مه را نماید آسمان — تا چه خوش خوش هم تو مه پیکر سرای

گرد گل سودای دل بی فصل گل — از رگم ای خون تو ای لشکر سرای

آسمان یک گنبد بیدر مباش — جهد کن زین گنبد بیدر سرای

اخترم را ربط با نیکی کجاست — هرزه میگویم که نیک اختر سرای

ای سر بی عقل از سر بگذر — سروری گر خواهی از افسر سرای

نقشی از کو بیت برآمد دلی — تو هم از دولت سر مضطر سرای

منعما پندم ز سیم و زر برآ ‌ ‌ ‌ سیم و زر آفت ز سیم و زر برآ

از خطرها کشور امن است پر
تا توانی لطفه زین کشور برآ

تر شو ای دل ز چشم تر برآ ‌ ‌ ‌ از برای گریان ز جیب تر برآ

قاتل خود را نمی‌فهمی مراد ‌ ‌ ‌ نامراد از عرصهٔ محشر برآ

هست باریک ای سکندر راه مرگ ‌ ‌ ‌ زین ره باریک بی لشکر برآ

دیده باشی حاصل صفر حساب ‌ ‌ ‌ صفر شو ای خواجه و ز دفتر برآ

آتش عشق این زمان شد مشتعل ‌ ‌ ‌ ای خرد دودی شو و از سر برآ

زانچه بر رغمم کنی شاد است دل ‌ ‌ ‌ من چه گویم کم برآی اکثر برآ

تا برآید آرزوی جان و دل ‌ ‌ ‌ ای مژه تیر آی که خنجر برآ

چین به ابرو شکوه از دل دور کن ‌ ‌ ‌ باده در سر خنده بر لب برآ

عاشقان را دل برو در دل نشین ‌ ‌ ‌ زاهدان را صف در و صفدر برآ

بی غم او نام خوشحالی مگیر ‌ ‌ ‌ با غم او از غم دیگر برآ

منکر این با دیده بینا کور باش ‌ ‌ ‌ مشنو این شنیده بینا کر برآ

فتنه گر بارد ز هر سو از جا مرو ‌ ‌ ‌ لطفه گر دریا زند لنگر برآ

لطفه از رای ظهوری مگرد
تشنه اگر گردی از کوثر برآ

شیخ اندرین بهار قدح باید و سبو است — نام ورع بحلقهٔ مستان چه می‌بری

ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است — مجنون ز لب سر به بیابان چه می‌بری

من وصف او نویسم و او گویدم نظیر — گوهر بکان و گل بگلستان چه می‌بری

من حال دل نمایم و او گویدم بناز — تیرم شکست حسرت پیکان چه می‌بری

جز گفته کیست آگه از آن مصلحت که من — گویم به گفته منت دربان چه می‌بری

گفتی اجل که از ستم جان چه می‌بری — دشوار میدهم منش آسان چه می‌بری

کو وعده کو وصال چه شد قاصدا بتا — مارا دگر ز خویش به بستان چه می‌بری

ضعفم هنوز پا شکست است این مپرس — از من که نذر خار مغیلان چه می‌بری

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد آ — از زخمی دعا ز اسیران چه می‌بری

رنجیده ام ز چشم وی و گویدم مکس — خود را بگوی باده فروشان چه می‌بری

این را چه مایه طاقت و آن را چه مایه تاب — پیش فراق نام دل و جان چه می‌بری

از دل غمم که بود فراوان چه پرده — وز من دلی که هست پریشان چه می‌بری

ایام گل گذشت بسیر گل چه می‌روی — بستان نماند رونق بستان چه می‌بری

چشمم اگر نخفت ترا کام دل که داد — گوهر اگر نریخت بدامان چه می‌بری

اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است — زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می‌بری

مرگ آمد آنده ازلی روز چه منوری — سر رفت روزگار بسامان چه می‌بری

صانع قدرت تماشایی عجب است / تا نه پنداری تماشا نیستی

هر دم نقشی ز دون اهل خود نشست / لیک چندین بیجا با نیستی

سنبل از بهر دلم سنخورد تاب / گفتم آن زلف چلیپا نیستی

رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش / میرویم ای کوه صحرا نیستی

سینه‌ها نورانی از یک داغ تو / گرچه شمع محفل آرا نیستی

خاک بر سر میکنند آئینه‌ها / عکس خود را تا تو شیدا نیستی

چیست آخر قیمت پیشانیان / ای تمنا حسرت ما نیستی

قصه ره تا دوست و یک لیک ایست
ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس نیستی را / هستی ای دل در برم تنها نیستی

خواهی انجا خواهی اینجا بیکسی است / هم من انجا هم تو اینجا نیستی

ایکه گوئی می‌ندانی کیستم / عقل اول یوسف ثانی نیستی

خضر گو ما را مجوز ین ره که نیست / فرق از هستی لبی تا نیستی

می‌تپم از غصه ای خنجر بخون / گردمی در پهلوی ما نیستی

رتبه‌ام از هر چه گویم برتر است / درخورم ای عرش اعلی نیستی

آنقدرها دل حسبت کاینجا ندا / نسبت هستی بود با نیستی

چون شکیبم انقباض از حد گذشت / چون کنم ای خانه صحرا نیستی

دست از دامان مطلب کوته است • ای جنون تا کار فرسا نیستی
در شکست تو صدای نازکست • هستی ای دل شیشه خارا نیستی

نقشه گفتم هرچه بشنیدم ز خلق
تا نه پنداری که رسوا نیستی

ما نگوئیم این که با ما نیستی • آنچنان هستی که گویا نیستی
باز در دست است ایجادم را • ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی آیم اینک آمد نامدی • گوئی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت • سر بسر چشمی و بینا نیستی
هر که را دیدیم دی امروز نیست • هستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگهه که اینجا چون حباب • دیده را تا میکنی وا نیستی
ایدل اندر لفا و خوش باش تن • گر برای مطلب ما نیستی
از پی مردن مهیا جمله چیز • وز پی مردن مهیا نیستی
واقف از سر خدا هر کس نئی • آگهه از اصل خود و هیولا نیستی
نیستی بهر چه آخر ساختند • ساختن باید ترا تا نیستی

نقشه چون در شون شنید منکر است
نیستی مرد تماشا نیستی

درین خرابه که ای دل حزین مگشای • قریب است اجل چشم دور بین مگشای

جامی
[illegible]
[illegible]

گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا
چو بینمت سر محفل ز چهره چین مگشای

مباد در شک توام ورنه هم اندازد
نظر بصورتش ای صورت آفرین مگشای

نگو گر زلف ترا دست غیر آراید
گره ز کار فرو بسته ام چنین مگشای

لب ترا آنچه بگفتار میکند دریاب
طلسم راز بهیچ فلک نشین مگشای

بذکر صحبت پیشین هلاک میگردم
زبان بشکوه ما را دم پسین مگشای

زدم بکعبه چو ناقوس من بگوشم گفت
ز دیر آنچه شنیدی آن و این مگشای

زمن چنین غزل آبدار و زد این داد
گره ز چشم تمنا بهر زمین مگشای

تو خواهی آنچه ز حق بهر دل نخواهد دل
کشایش است بلا زلف عنبرین مگشای

بپیش نقشه رضوان صفات خویش مپرس
زبانش اینهمه در هجو حور عین مگشای

مهم از آنکه بگفتت خدنگ کین مگشای
در بهشت بروی دل حزین مگشای

مباد رنگ دگر این کشاد بنماید
خود از چکیدن خون تیر از آستین مگشای

بلاست این که تو لب ناکشاده فرمائی
ره بلا بدل عافیت گزین مگشای

اگر نشاط و گر غم دو شاهد راز اند
بهر چه جلوه دهد چشم خورده بین مگشای

سخن ز تپیدن من غیر از چه خواهد آه
ترا که گفت لب اینک بآفرین مگشای

هزار حرص بمقصود اگر تمامی هست
میان ز خدمت درویش خیر چنین مگشای

کلام تلخ ز لعل تو دلنواز من است
هلاک زهر تو دکان انگبین مگشای

نگو که من بطلسم وفا زهم زین پس | نه بستی آنچه ز مهر ای پری بکین بگشای
شهید گشتن سنبل شکستن آسنید | شهر بشهید اموی شهر چنین بگشای

نظر تو قفل کشائی چه بر زخارف دهر
جز آن نکات که بود است دلنشین بگشای

اشاره فهم نه چند گویم این بگشای | دل است صید محبت خدنگ کین بگشای
پی شکار دلی گاهی از ورم کرد | کمان سعی مکش شست از کمین بگشای
برهمن آنچه سراید ز شیخ کی آید | ز کفر آنچه شنیدی به پیش دین بگشای
بلند و پست جهان را بچشم عبرت بین | بآسمان گره عقده زمین بگشای
سخن ز طره خود در بنفشه مران | نقاب از رخ خود پیش یاسمین بگشای
نکات عشق بر عقل خرده گیر منج | بیاض شعر بر مرد نکته چین بگشای
بغیر باده مجو دل بهیچ چیز مبند | ز صاف و درد دگر راز با فطین بگشای
هنوز امید ز جولانگهت نچید گلی | هنوز تنگ گشتم ز رخش زین بگشای
دهان یار ندیدم حدیث دید مگوی | گمان رسید بمنزل ره یقین بگشای
ترا است پای بیا جز بمیکده مگذار | ترا است دست برو جز بتا نگین بگشای

تو راز نقشه نیابی چه میکنی عرفی
کلید سوم بسر قفل آتشین بگشای

اینکه بهر سیر دریا میروی | گریه می آید که تنها میروی

سعدی: سرو سیمینا بصحرا میروی / نیک بد عهدی که بی ما میروی

خوشتر از دانائیست نادانیت
آمدی از سهو و عمدا میروی

ایکه صدره بخطایت خوانده‌ایم
آن خطا هستی که از ما میروی

شهر کوران است گوئی شهر ما
بسکه چون نور از نظرها میروی

از سر نو عشق دکان چیده است
گر توای سر بهر سودا میروی

رونمایت و بینم آنساعت که تو
جام بر کف در کلیسا میروی

ایکه میجوئی سراغ صبر ما
هرزه در دنبال عنقا میروی

هر کرا جان است پنهان میرود
جان عالم آشکارا میروی

تو بشهری که باشی شاد باش
من نمی باشم تو تنها میروی

مژده ام آمد که می آید کسی
صبر کن ای دل بتنها میروی

حسرت تو کشته از حد رفت بیش
از در او یا ز دنیا میروی

نی همین ای ناله بی پا میروی
میروی و تا کجاها میروی

میروی و میبری ما را ز خویش
تا ندانیم از بر ما میروی

آبروی خویش ای سایل نگر
کاینقدر بیجاست هر جا میروی

میروم قربان مردنهای خویش
از سر هم گر ای مسیحا میروی

رفتنت را تا چه امروز و چه دی
پیش از این فتنی و حالا میروی

تیر در کش را چنین از من مپوش
گاه هم آگه بصحرا میروی

ایکه گوئی کی روم من راه کج — تا چرا همراه اعدا میروی

باید اندر فکر عقبی رفتنت — پیش ازان کز دار دنیا میروی

شیخ در میخانه اعجازیست نو — نیر بان آئی و گویا میروی

گفت عمر رفته می ناید دگر — دیدی چون دل از بر ما میروی

ایکه پرسی قصه چون دیوانه شد

غالبا بهر تماشا میروی

مست و بیخود چون بهر جا میروی — عالمی هستی که بر ما میروی

حسرتم را مژده جان بخش ده — ایکه بر نعش تماشا میروی

پیر و تو من بجان الشیخ لیک — گر بگوئی پیر ترسا میروی

لاف ضعف و ناشکیبی کو دگر — میروی ای دل شکیبا میروی

بایدت تنهائی از اهل جهان — گر جهان بگریز تنها میروی

تا ثری ای اشک گشتی میروم — از ثری هم تا ثریا میروی

خویشتن را یافتی باری کنون — تو که قربان خویشتن را میروی

ای پس از قتلم شده یا در رکاب — آن نویدستی که هر جا میروی

شد رها تیر نشست و گفتمش — خون شد اما در قضا میروی

از خراب آباد جانها آمدی — وز پی تاراج دلها میروی

میروی دنبال آه خویش اگر

نغمه تا عرش شعلا میروی

طرفه ره ای ماه سیما میروی | گفته می آیم اما میروی

گر وفائی پیچ می نائی کس | ور جفائی تا کجا ها میروی

خوش تابان روی لالا آمدی | خوش تابان زلف چلیپا میروی

گر تو عقلی از سر دل میبری | ور تو جانی از تن ما میروی

من گر از یاد تو هردم میروم | تو نه از یاد من اصلا میروی

تیغ بر سر میزنی پامی نهی | رحم بر ما میکنی یا میروی

آمدی اما چه نیکو آمدی | میروی اما چه زیبا میروی

هم بجانها نشتر آسا میخلی | هم بدلها ناوک آسا میروی

با سخن میگویم ای در عتاب | تا رجا بینیم از جا میروی

رو بیاد تازه تا آمدی | ماجرای طرفه تا میروی

بیرش ای دل بی تکلف میبری | پیشش ای جان بیحجابا میروی

زفتنت سعدی زخود بی نقش شیخ
نیک بدعهدی که بی ما میروی

یک تیر و گر چاره نابود دگری | پیدا رو بدست تو دوا بود دگری

از نازبمن بودن و پیچوردن و خفتن | در خاطر تو آه چها بود دگری

برداشتی الشیخ عشق سر ز در ره | این سجده خود از بهر خدا بود دگری

بوسید لبت غیر بجای که چه گویم
سر کردن این شکوه بجا بود نکردی

میرم که ازین تیغ روا کردن کامم
ای قاتل بیرحم روا بود نکردی

شب راندیم از بزم و در امید نگاهی
میرفتم و رویم بقفا بود نکردی

کارم چه کند چرخ گر از خون همه امید
در دست تو شمشیر جفا بود نکردی

دیدی که چسان گفته دم نزع ترا خواند
آه از تو که آن وقت وفا بود نکردی

برلب سخن روح فزا بود نکردی
منظور ترا چاره نا بود نکردی

ای من متوقع ز تو تا روز قیامت
حاجت بچنین وعده روا بود نکردی

آمدم که شدم قاصد ملک عدم الوای
قصدت ز پی شکر جدا بود نکردی

میگفتی اگر غیر جدا شد کنمت یاد
او نیز سحر از تو جدا بود نکردی

کردی دم قتلم نگه ناز بدشمن
دیگر چه ازین خوشتر ادا بود نکردی

تا باز کی آن شوخ کمان زه کند ایدل
داد از تو که هنگام دعا بود نکردی

می مردم و میگفتمت انجمله بیاد آر
واجب بمن آن لحظه جفا بود نکردی

آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی
جور دگر این روز جزا بود نکردی

گوئی بدلم قصد وفا بود و نکردم
گویا بدلت قصد جفا بود نکردی

خون ای گل گلستان چقدر جور دو ... مرتقی
[illegible]

اکنون گله از جور فلک گفته چه حاصل

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چندین زهد و سر ساغر کوثر گیری	زهد صد ساله فدای بت ساغر گیری
گوهر کام نگیرم گر از آفاق چه غم	هست چشم همه آفاق بگوهر گیری
ای بت مجمع اغیار چه پرسی نامم	عمکشی که شکست بری گوشه ازین در گیری
طایر سدره چه بود و ثمره ات ارچه گرفت	داد از دست چنین صید محقر گیری
قاصد این لطف دگر انچه نگوی غلط است	کو گدا سے چو منی گوشه کشور گیری
چشم خود انکه در آئینه ببوسید از ناز	بود حلوائی با دام لشکر گیری
چون نه فریاد کنی ای هوس داد کرد	محشر تازه بپا کنه بمحشر گیری
گفت من دوزخیم گیرم اگر باز دگر	دید هر گه تف من نام سمندر گیری
بلهوس ذوق شهادت چه بود تا نبود	دل ناوک طلبی سینه خنجر گیری
دید سوی دل ما و سپه ناز ارا است	محو آئینه شوی ملک سکندر گیری

بر نگیری اگر از گفته دل خود گویم
بنده تست دل از هر دو جهان بر گیری

دل دگر برد بقد عیب صنوبر گیری	طایر جان بخم زلف معنبر گیری
عشق از روز ازل عیر در دل نگرفت	ای خوشا این درد آن عاشق نکدر گیری
از ستمهای تو داد از که قطع نظر	هان ستمگر تو و روزی و شمگر گیری
ما بران در که گدائیم حق آگه کا بجا	جز گدا نیست دگر دست تو نگر گیری

چون لب لعل تو بوسه نبود شکر گیری
کم ۱۵۲ هر سه بریزد جنین به سبزان گیری
کم سلسم
ظهوری

او چو پرسید بمن نامه چرا ننوشتی / گفتم این قصه بود قصه دفترگیری

آنچه یکجا نماید بنوشتن ناید / داند این راز رهِ عالم دیگرگیری

دیدنی هست کند هرچه دگر بر همه خلق / خنجرِ ناز بکف در صفِ محشرگیری

هیچ دولت نرسد عالم بدمستی را / ای فلک زر چه نهی در کفِ ساغرگیری

آتش گیری بود آزاد ز نارِ دوزخ / زنده مانا د دلِ آتشِ اخگرگیری

روزِ حشر است و همین وردِ زبانِ ملک است / ای خوشا عاصی و دامانِ پیمبرگیری

قطعه گو شو همه ناامید و ظهوری ناکام / رخش در ملکِ دلم تاخته کشورگیری

ماندیدیم و دگر دل ز هوس گیری / دلربایی خبرِ عاشقِ مضطرگیری

صبرم این گفت بغم وز دلِ شرغم رم کرد / غافل از لطفِ رمِ آرام ببسترگیری

زخمها میخورم و گویم الهی به زیاد / ترکِ شمشیرزنی قاتلِ خنجرگیری

تا کی آن شوخ بگیر اسی مژگان نازد / دارم از عشق تمنا رگِ نشترگیری

ناست ای غیر محال است که گیرد / جا به پهلوی منِ غمزده کمترگیری

کامِ جانم چه بگویم چه ازو کام گرفت / لذتی داشتم باجِ شکرگیری

من و دستی که در آن اهلِ خرد نام نهند / پای پرآبله را سر افسرگیری

رخِ تو بود مهِ انور و اکنون چه بیان / خطِ شوخ است بما نامه انورگیری

گر بود چشمِ تو آهو منم آهو صیاد / ور بود زلفِ تو اژدر دلم اژدرگیری

این مژه دشنهٔ سفاک بدل زخمکنی — وین نگه شعلهٔ بیباک تجسس دگری

نقشهٔ خامشی بود انجا که ظهوری گردد
سنگ بر شیشه زند هم ره نظر گیری

لذتی میدارد آزار کسی — جان فدای چشم خونخوار کسی
سنت طاعت بگردن شیخ را — بر نمیداریم ما بار کسی
تا گنه اینجا نه مطلب کنیم — جنتی باشد گنهگار کسی
زخم آنکس خوش که بر خنده کو — ای لب لعلت نمکزار کسی
زان مژه هردم ادای گل کند — چون نه در دلها خلد خار کسی
گوید از کس من نه چیزی می‌کنم — می برد دل طرز گفتار کسی
خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم — اندکی بود است بسیار کسی
آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب — روز روشن شد شب تار کسی
جسم و جان جا کیسی با دکسی است — ما و دل خوار کسی زار کسی

پاس پرسد کارساز نقشه کیست
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من و صد همچو من زار کسی — طرفه باشد یاری از یار کسی
من کسی اما گرفتار کسی — شاهد من زلف طرار کسی
میفروشد شمع انجا سر بسر — تا کجا گرم است بازار کسی

شمرش سد سکندر زینهار / چشم تر رحمی بدیوار کسی

خوش نگو خواهم که خواهم ای خدا / بد مباد از چشم بیمار کسی

من نگویم کیستم لیکن نه تقدیر / فخر نیست ای مدعی عار کسی

زلف سنبل نیست چندین مشکبو / باد صبح و من هوادار کسی

هست روشن سوی اینجا هر چه دید / من کجا و دید رخسار کسی

مصلحت دارد ار گویم بدل / صلح می بارد ز پیکار کسی

کفر نگذاریم ما تا زنده ایم / گر رگ جان است زنار کسی

عاقبت بشکفت همچو زلف چو / تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خوش نه پندارم ترا / دید باید نقشه پندار کسی

نیست کم ز انکار اقرار کسی / تا چه باید گفت ز انکار کسی

مدرکی دارد درین دوران وفا / خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او / مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای گره من / پیرو دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر / ای صبا بوی ز گلزار کسی

وقف حرف مدعی گوش کسی است / نشنوم زنهار زنهار کسی

گفت می آیم کسی را من بخواب / رشکها بر بخت بیدار کسی

خواری و ذلت بجوئی ای آدم — تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من غم بر دای خوشدلی — من نمی‌گردم خریدار کسی

سبزه می غلطد چنان کاندر چمن — زلف سر قصد برخسار کسی

آنچنان کز وعده خورسند دل است — همچنان امسال با یار کسی

لحن مطرب عیش جاوید کسی است — چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است — رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم تنگ اسیر و لقمه را
کس مباد اینچنین زار کسی

جان فدای تو مباش آفت جان دگری — ورنه فرداست سر با فشان دگری

تو و هر بار ز نشکار و من و میدان دگر — تا خورم ناوک کاری ز کمان دگری

آنکه گفتم آنکار چه حاصل خاموش — بوده بوده آشوب زمان دگری

من چو چشم تو مشکل اصلا نشوی — نشنوی تا گله خود ز زبان دگری

گفتی آئینه جمال عجبم داشت — کی خبر داشتی از درد نهان دگری

من و وضع دگر و گشت در او شب — کند آواز مرا تا بجهان دگری

چند آید بزبان من ناکام بلا — کاش می آیدم ایمه بزبان دگری

هرچه خواهد کند این چه تواند کنداز — من از آن دل و دل هست از آن دگری

آنچه خود گوییست آنرا شنو و دل خون کن

حسب حالم بود لقمه بیانِ دگری

گفتم آخر من و مرگ ای نگرانِ دگری
گفت آری نتوان زیست بجانِ دگری

یک سر موئی بمن پوست خط هم نخشود
من و سوگند باقبال جوانِ دگری

نازها داشت یکی بر نگهِ شعله فگن
بیشتر از مژهٔ دجله فشانِ دگری

دگر از خواب زلیخا نتوان راند سخن
کو زمانِ من ناکام و زمانِ دگری

داغ بر داغ نهد لاله ز دل نشناسد
سودِ خود آنکه شمارد بزیانِ دگری

خوشتر از نعمت کونین همین یک سیندا
نتوان کرد دهن باز بخوانِ دگری

آنکه می گفت من آئینه لبی می بینم
کاش بیند بچشمِ نگرانِ دگری

جز تو خواند کرا قاضیِ و مفتی بدین
نازل این آیه کجا گشت بشانِ دگری

آنکه بیش از نفسی مهر نورزد بکسی
پرسد از مهر هنوزم بگمانِ دگری

وای من گر نشناسی که بود فرق بسی
در فغانِ منِ مسکین و فغانِ دگری

بگمان که مبادا ز فلانے باشد
لقمه را میکشد اندوه نهانِ دگری

نوحه لاله پیمبر سنگه
پسر خرد تفته مظلوم

خواهم دگر ز خود بتظلم برآمدن
با چشم خونفشان بصف محشر آمدن

خواهم دگر ز مرگ تمنا بفرط ضعف
بر دوش بیکسی بدر داور آمدن

خواهم دگر فغان بلب خاک بستره
از هر چه شد نصیب بگفتن برآمدن

خواهم دگر گرستن خون و رقم زدن
بیداد سنگ حادثه بر شاعر آمدن

خواهم دگر شدن خبر جانگداز و باز
در گوش غمکشان غرابه درآمدن

خواهم دگر بحالت نومیدی که هست
بیرون ز خانه آمدن و مضطر آمدن

خواهم دگر بهمدمی وحشتی که هست
یکباره تنگ از همه بحر و برآمدن

خواهم دگر به بزم حریفان نقل دوست
از زندگی بتیره خود تر آمدن

خواهم دگر ز دم زدن و بیم فرا
کاین روزگار تلخ ندارد سرآمدن

خواهم دگر فسانه شدن زین جهان و باز
احباب را چو خواب بچشم اندر آمدن

خواهم دگر ز شوق تپیدن کشاکشی چو
پیش از گلوی خویش به خنجر آمدن

خواهم دگر بیان به ستم دل که خرد شد
تا کی من و بجان ز غم دلبر آمدن

خواهم دگر برآمدن از خود که در گرفت
ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

خواهم دگر نوشتن از آن غم که او چو رخ — اما کجا کسی و کشش باز آمدن

خواهم دگر بیاد لب رشک عیسی — صد خضر در جلو طلب کوثر آمدن

خواهم دگر نجوش زنم آتشی و باز — دارم طمع ز باد نجا گستر آمدن

خواهم دگر بجوش تنم آنکه بیان کنم — در وقت نزع بر رگ جان نشتر آمدن

خواهم دگر ز پا فتم و گویم ای اجل — عمر دوباره هست تو بر سر آمدن

خواهم دگر نشان دهم آن ماجرا که رفت — یعنی ز من متاع و ز غارتگر آمدن

خواهم دگر ز جا روم و گویم آنچه جا نشست — کانجاست سهل رفتن و مشکل تر آمدن

خواهم دگر بانجمن ماتم پسر — با صد هزار درد به چشم تر آمدن

نام چنان پسر که تو دانی مفاخرش
پیمبر است اول و سنگه است آخرش

پیمبر انکه رفت و نجواهر نظر نکرد — رحمی بخسته جانی مسکین پدر نکرد

پیمبر انکه قافله اش ره سپهر زد — در نیمه ره دلی به برادر خبر نکرد

پیمبر انکه رفت و کشته تا در آتشم — گفت این نمط شتاب بر و بیاشتر نکرد

پیمبر انکه رفت و دم رفتن آنهمه — گفتم مرو مرو بدل او اثر نکرد

پیمبر انکه رفت و چو لاهور رفتنش — جان تازه داشت شوق وی از دل بدر نکرد

پیمبر انکه از پی رفتن میان شب — کرد آنقدر شتاب که شب را سحر نکرد

پیمبر انکه بود چو خورشید سبک عنان — گفتم دمی قیام دگر کن دگر نکرد

پیغمبر آنکه طول امل را چو به نیافت — جان داد و غیر قصهٔ خود مختصر نکرد

پیغمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا — دانست کانچه خنده و جز دیده تر نکرد

پیغمبر آنکه بود مرا گرچه طفل اشک — لیک از حیا خرام بهر رهگذر نکرد

پیغمبر آنکه یافت چو خود را شکیب من — جز با شکیب گشت و بغیر از سفر نکرد

پیغمبر آنکه خو با اجل همرهی بجست — پیغمبر آنکه جز رهِ تسلیم سر نکرد

پیغمبر آنکه بود نهالی درین چمن — آنها به شد بریده که پیدا ثمر نکرد

پیغمبر آنکه بود باین سن چو مرد کار — خود را به پیش تیغ قضا جز سپر نکرد

پیغمبر آنکه وقت اخیر از جفای مرگ — دید آنچه دید لیک بکس خبر نکرد

پیغمبر آنکه باخت بخصمی چو مرگ عمر — با من که دوست بودمش اصلا بسر نکرد

پیغمبر آنکه تا ز جهان خرد بست رخت — فارغ مرا ز کارِ جهان اینقدر نکرد

پیغمبر آنکه از من بد خود دم عتاب — نشنیدنی شنید و سر از شرم بر نکرد

پیغمبر آنکه رنگِ رخش چون کشود دال — چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد

پیغمبر آنکه وقتِ پسین از کمال یاس — کرد آن سخن بمن که تو گوئی مگر نکرد

حق این که او نمرد دل از کار رفته مرد
صد بار رفته مرد و دو صد بار رفته مرد

باز آن زمان رسید که عقلم جنون شود — عقلم جنون ز رازِ درون هم برون شود

باز آن زمان رسید که بسم به چشم تر — در کربلای من نه چرا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و دشت — بی‌تابی دل آفت صبر و سکون شود

باز آن زمان رسید که وقت حدیث می — من سوی چرخ بینم و جامم نگون شود

باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم — نجدی که سازی از پی من بیستون شود

باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا — گردون پس آهم از دل چون خون برون شود

باز آن زمان رسید که گویم بهاران — حالی که پیش از این بتر شد کنون شود

باز آن زمان رسید که گل را دهم نجار — داغ برون بعارض و درد درون شود

باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی — دردی که کم شمردمش ایدون فزون شود

باز آن زمان رسید که از خود برون روم — وز راه لطف بخود دهم رهنمون شود

باز آن زمان رسید که من نالم و خجل — از کرده های خود همه گردون دون شود

باز آن زمان رسید که از لام گیسوان — آنرا که قد الف بود از غصه نون شود

باز آن زمان رسید که در دشت بیکسی — صیاد فتنه در پی صید زبون شود

باز آن زمان رسید که آید چو گریه ام — قربان گریه ام همه سقف و ستون شود

باز آن زمان رسید که پرسنم ز دل که غم — زین پیش تازه چون شد و زین بعد چون شود

باز آن زمان رسید که گل گریه ام کند — دامان آسمان و زمین لاله گون شود

باز آن زمان رسید که مجنون شوم دگر — بر من فسون و بند جنون آن فسون شود

باز آن زمان رسید که گویم بود سهیل — گر حادثات دهر غریبی مصون شود

باز آن زمان رسید که صد جا بلی عیان — هنگام های و هو ز من ذو فنون شود

باز آن زمان رسید که یک نیم تخت دل — در آتش هزار سقر آزمون شود
باز آن زمان رسید که گوهر بهای تو می — آفاق و هرچه هست در و غرق خون شود

دردا که گشت وقت نورد رهِ عدم
آنکو برون ز خانه نمی‌زد گهی قدم

واحسرتا که طفل من از من برید و رفت — گفتم که حال راز مرا این ندید و رفت
واحسرتا که هیچکس این از زر نیافت — کاینجا نهال باغ ارم چون رسید و رفت
واحسرتا که برد بر رفتن گرو ز عمر — پیغامی از اجل به گوشش رسید و رفت
واحسرتا که رو بقفا پاسخی نداد — آنکو مرو مرو ز زبانم شنید و رفت
واحسرتا که هر که چو گل بُد بدامنم — دامن بجای گل ز چنین باغ چید و رفت
واحسرتا نخواند در و هرچه درج بود — یکسر حیات نامه ام از هم درید و رفت
واحسرتا که وقفه براهِ عدم نکرد — دید اندرو هزار تمنا شهید و رفت
واحسرتا که فرصت آنی دگر نیافت — آنکو برم دوازده سال آرمید و رفت
واحسرتا که لطف طبیبان نه هیچ — یکباره کرد از همه قطع امید و رفت
واحسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر — انگشت حسرت آنکه بدندان گزید و رفت
واحسرتا که گر ... دم را نیافت کس — همپای اشک بود ز مژگان چکید و رفت
واحسرتا که رحم بجانانه ام نکرد — آمد برون و داد بدستم کلید و رفت
واحسرتا که شانه بکف مرگ چاک چاک — آن دامنی که شوخ ز دستم کشید و رفت

واحسرتا که شهره پسندم ازین بساط — آن غزلتی که کس نگزیند گزید و رفت

واحسرتا که از کف من ناچشیده می — چیزی ز دست این فلک دون درو چشید و رفت

واحسرتا که دام نبافید کس دگر — خوش بود طوطی که ز دستم پرید و رفت

واحسرتا که در همه بوم و بر جهان — خاری که رست در دل از زخم خلید و رفت

واحسرتا که او به بهشت است و ما هنوز — آگه نیم جان که بر لب رسید و رفت

واحسرتا که تنگ چنان بد در عدم — کان ناتوان بهمه صد جا خمید و رفت

واحسرتا که آرزوی من نغش او — خاکی بفرق نازده در خون تپید و رفت

واحسرتا که تیر گیم ردشی نیافت — شامم رسید و ماند و صباحم دمید و رفت

واحسرتا که جام حیاتش کسی نداد — صد دره کسب فسوس بدبدان گزید و رفت

از رفتنش دگرچه سخن رفت رفت رفت
وان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت

جز من درین بلا که بخون تا کمر نشست — بد حال آن پدر که بمرگ پسر نشست

برخاست از جهان چو ریتر زنی مراد — نقش مرادم آه بنوعی دگر نشست

اینطرفه بین گذشت ز جانم خدنگ دشمن — پرسم که این خدنگ کرا در جگر نشست

گوی بچرخ نگشتم آن مه بلال بود — تا بر جمال او بگشایم نظر نشست

یکدم نشست پشت بدیوار وقت نزع — اما مپرس چون ز اجل بی‌خبر نشست

تا از کدام رهگذر افشوح در گذشت — دل گشت نقش پای بهر رهگذر نشست

آه این شب و فتادن شمعش چنین بخاک ب / شمع است شکبار بروزم گذشت

گر خواهشش غبار کشد تیغ کینه باز / آیا چه در دل فلک کینه ور گذشت

من دادخواه ظلم دگر بین که حسرتم / گوید نشنیدن بیداد گذشت

شمعی جز این بتکده ام بر نگرد چرخ / من در بلا نشستم و داغم بسر نشست

میگفت اضطراب که تا آیدم شب / شادم بنای صبر من از پا اگر نشست

ای ساده دل دعای اجل گو سحر کجا / آنجا که شام خود بعزای سحر نشست

نشناسدم هر آنکه بدینحال بیندم / تا گرد غم بچهره که اینقدر نشست

تا بعد ازین دگر چه نمائی کشند باد / صیاد در کمین یکی مشت پر نشست

یارانه دل نه جان بود این عجب نگر / در دل نشان رسید و بجان نیشتر نشست

آمد قضا بسوی نهالی تبر بکف / وین ساده باغبان بامید ثمر نشست

آه از دمی که چون سخنی راندم از آن / آتش به پنبه ام زدم بر شرر نشست

داغم بدل نشست از و یاد شکوه / بر تخت خسروی شه جمشید فر نشست

دیگر خبر مجو ز نشینندگان او / خود خانه ام فرو بن پای چشم تر نشست

حسرت بگو چه دل آتش بجان شتافت / حیران به پهلوی من آفت بسر نشست

شوق کنار و ورطه ز دل بجو دل رفت / ذوق نشست و خاست ز خاطر بدر نشست

تا آید او چسان بکنار پدر دگر / مسکین بخاک او بچه امید در نشست

گویندش آنکه بود ز تو خود در دگر است

خاکی که هست در نظر آهنم رصر آب

رفتی و پیشم از تو دوات و قلم هنوز — غمنامه‌ها روانست بملک عدم هنوز
چیزیکه هست در نظرم از تو جانگزاست — وز دیدنش بمن چه قدر ها ستم هنوز
چوبی کمان که بود بدست تو وقت لهو — بو داست و تیر میفکند بر دلم هنوز
آن شانه کز تو پیش من سینه چاک ماند — یادم دهد ز زلف تو پیچ و خم هنوز
آئینه که هر سحرت بود در برد — بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز
آن نازنین عصا که تو در دست داشتی — بعد از تو میکشد چه بجانم علم هنوز
آن نسخه‌ها که خواندی با من گر آشتی — مجموعهٔ شکیب زنندم بهم هنوز
من مشق گریه چون کنم پیش لوح تو — کز دست تست ثبت در و صد رقم هنوز
شد چند هفته و نشد از خاطر حزین — آن رفتنت بمکتب و آن صبحدم هنوز
انداز گفتن الف و لام و میم تو — آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
توزان گلی پیاله که میخوردی آب سرد — من دارمش عزیزتر از جام جم هنوز
رفتی و چون تصور سیر چمن کنم — دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون — من اندرین گمان که توئی در برم هنوز
واحسرتا که هیچ نگفتی و تن زدی — گفتم دمی که هست تو بگیرد دم هنوز
دیگر چه اعتماد زبان چه مرده گشت — ریزد سرشکم از مژه خونابه هم هنوز
از مقدم تو چه همانا گل مراد — روئی چنین نبود بباغ ارم هنوز

تو میکشی ز حالک لحد سر کجا برون — من میخورم فریب ز بخت بدم هنوز

صد گریه ام دگر بسخن باجرای تو — در دل نماند خونی و در دیده نم هنوز

بازا که نقد جان دگر آید مرا بکار — در خاطر است خواهش آن دم بدم هنوز

گر نوحه را تو نغمه شماری بیا یکی — آهی بلند و پست بسست زیر و بم هنوز

گویم شب آنچه رفت سحر نیز میرود — یعنی که میکند ز من آرام رم هنوز

امید را چه زهره که گوید برو بیاس — شادی نیست در چه فکر که پابست غم هنوز

کو کام کو دلم ز دل من مپرس هیچ — کو خنده کو لبم بلب من قسم هنوز

آیا که مژده لطف حیات مرا که برد
گریند بر مصیبت من هر بزرگ و خرد

ای رفته از نظر تو کجائی چگونه — میگفتی آیم از چه نیائی چگونه

یا هستی از کشاکش الفت ستوه و تنگ — یا یافتی ز بند رهائی چگونه

یا می نرفتی از نظرم تا کنون گهی — در خواب نیز رخ ننمائی چگونه

یا بود خوشت الفت پیش همدمان — یا خویش را دمی نستائی چگونه

یا بود شوکت امرا در ضمیر تو — یا این زمان خود از فقرائی چگونه

تا از تو من جدا ام امید حیات نیست — تا از من ای پسر تو جدائی چگونه

سفر است غنچه های گلم از ریاض خلد — تا خاطرم چو غنچه گشائی چگونه

تو خرد سال و راه عدم آنچنان که آه — اینجا بخوف یا بر جائی چگونه

خواهد خدا بخلد و خدای بجود ترا / ای عاشقت خدا و فدای چگونه

زین دشت گشت قافله نوروان و تو / در انتظار بانگ درای چگونه

بردست قضا بگلشن فردوس تو درد / گلچین نه بدست قضای چگونه

کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای مرگ / ای ما و صد چو مات فدای چگونه

هر لحظه چون نه باقی آیا چه شد ترا / هر دم چرا الضعف گرای چگونه

ای نوحه هر نفس بلبم در عزای تو / آن نغمه یادگر سرای چگونه

مردم نه من به پیش تو تا ای پسر تو / پرسیدمی که در چه عزای چگونه

هر لحظه حال تو متغیر شود چرا / هر دم ملالم از چه فزای چگونه

تو دور تر رسیدی و این سادگی نگر / می پرسدت هنوز رسای چگونه

ای مانده سالها بکنار من این زمان / آغوشکی بمن بکشای چگونه

کو مادرت که پرسدت از مهر کای پسر / اندم که در کنار بلای چگونه

ای صحن و بام خانه دعاگوی مقدمت / بر بستر اوفتاده چرای چگونه

دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل / دیوانه سلسله خای چگونه

من پندگوی حلقم و خلق است و انجمنت / کاهی توبه از حکیم سنای چگونه

ای جان چنین که بر لبم آئی چه ماجراست / وی دل چنین که پا بهوای چگونه

تا ناگه آن نماند گرد دیده نور داشت
وان نور دیده جان دلم را صبور داشت

چون خفت بستر الکل بزیر چمن چه شد
پژمرده تر ز من همه سرو و سمن چه شد

یکماه و چند روز ببالین نشستمش
آیا چگونه است که سر انجام من چه شد

یعنی که کوه کند زمانی و عاقبت
معلوم هر کسیست که بر کوهکن چه شد

مینا تهی پیاله نگون می ز غصه خون
آه آنچه واقع است و درین انجمن چه شد

چشمک زند بخرمن من برق تا کجا
آن گرم تاز شعله گیتی فکن چه شد

مردی نه کاش او که شدی هم نه خوار
نومیدی نو آمد امید کهن چه شد

گوشم نه گوش و رفتیم اکنون ز غیبت ات
آن خوش زبان به بست زبان از سخن چه شد

دل گوید آن تپ آه چه تپ بود و من همین
حیفی که بود جان ز پس سوختن چه شد

پیغمبرم نیست بآن جهد زینهار
اعجاز شیخ و معجزه برهمن چه شد

شهرم کنون به آفت ازین خوی جگر گرا
تا بر یمن چه آمد تا بر دکن چه شد

آه از مسافری که پس از کردن سفر
آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد

از هر قیاس هر نفس نتیجه پر بنوز
پوشید از چه نوگلم آیا کفن چه شد

زان چشم پر حیا سخنی رانم و فلک
پرسد بنظر کان مژه صف شکن چه شد

تیر قضا خطا نکند چون پی بجون
ای ناصبور دل که حسین و حسن چه شد

آه از جنازه وی و دوش غم و الم
در لرزه است جمله زمین و زمن چه شد

بلبل فغان کشید که همنغمه ام نماند
گل پیرهن درید که گلپیرهن چه شد

در گریه و بکا همگی طفل و پیر چیست
در نوحه و عزا همگی مرد و زن چه شد

روزی که بود رشک مه چارده کجا
زلفی که بود غیرت مشک ختن چه شد

بستان نمایدم همه زندان چه حالت است
گیتی نمایدم همه بیت الحزن چه شد

میبرد بلبلی که دل از کف بنغمه کو
میرخت طوطی که شکر از دهن چه شد

این سادگی نگر که من آن بموزون
پرسم ز آسمان که ترا کرد فن چه شد

خواند مرا که زنده ام از دانش ست دور
داند اجل که جان من خسته تن چه شد

هان قصه مرگ برد عزیز ترا کجا
خون در جگر نماند دگر گریه تا کجا

ترسم که ماجرای غمم چون رقم زنند
غمنامه های کرب و بلا را بهم زنند

دهر و فلک دو خصم که در صفحه امید
بر هرچه من رقم زنم نشان قلم زنند

ای وای من که میطلبم داد خویشتن
زان حاکمان که کوس به بام ستم زنند

غم شاد و کار زد و تن تنها برد مرا
در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند

زد غم منادی که ز اقلیم من دگر
عیش و نشاط خیمه بملک عدم زنند

گویم به چون بگوش حدوث از طریق ظفر
حرفی که رفتگان ز نشاط قدم زنند

جائی که زهره باخت چو ابو صابری
پرساده آن گروه که از صبر دم زنند

از جا مرو بشقفت این مهر و این سپهر
زخمی بجانم از پس قول و قسم زنند

ترسم نواست ماتمیان را درین محل
رو سوی غم کنند و صلای الم زنند

دل گشت خون تو دیده چرا غافلی ز کار
ارباب ذوق ساغر خون بهدم زنند

داغی نصیب ماتمیانش شد از ازل
اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند

جایی که تیغ حسرت ما گردد آشکار
انجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند

نالند آن کسان که ز دست جفای چرخ
گویی نوای هرزه بگوش اصم زنند

پیش قضا چو تن برضا دادن است خوش
شد سینه ام سپر که خدنگ ستم زنند

این نه فلک که گریه ام از طفلشان بود
در خون آرزوی عزیزان قدم زنند

زین لب زبانه ها که بر آید پی به پی
آتش بجان نوادهٔ ناز و نعم زنند

تنها درین بلا سر من میزنند سنگ
آن ضربتی که بر سر من درد و غم زنند

آرند در شمار کجا این شکسته ظرف
آنانکه سنگ حادثه بر جام جم زنند

خواهند غیر ازین چه دگر کین بلاکشان
در خون تپند و طعنه بخت دژم زنند

من اندرون خانه بشرمی که آه ازو
و اندوه و غصه حلقه چها بر درم زنند

آه از چنین جنازه و داد از چنین الم
تنها نه سر جنازه کشان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمیتوان
دیدش نمیتوان و شنیدش نمیتوان

زین کوه غم همین دل ناتوان شکست
یکجا خاطر ضعیف و در بیکران شکست

طفل ده و دو ساله بطفلی که تن زنم
گویی سفینه ام بکناره اش شکست

گوانکه بسته بود با و جمله هستیم
گویی طلسم هستی من آسمان شکست

میداشتند صد بتش از جان عزیزتر
گویی که شیشه در بغل سنگیان شکست

باشد براغ دیدنی این چشم خونفشان
گوئی بباغ ظرف گل ارغوان شکست

هان ای فلک ز کوه الم خود چه چیز
عهد شکستن کرم کی توان شکست

هان ای دل از در که در آمد عروس کام
قفل در بلا و ستم ناگهان شکست

گفتندش این قدر خوش و اگفت این بیار
بیمار من دل همه پرهیزسان شکست

تیغی برای قتل من نامراد بود
آبی که در گلوی من تشنگان شکست

نی گل نه غنچه بود در واز درخت من
شاخی که اجل شکست لبی ایکان شکست

من این بباغ پنجه و شش سال نچیده ام
تا پنجه میوه از چه طمع باغبان شکست

خلقی پی جنازهٔ او لب گزان ان
من چون روم که پای من خسته جان شکست

آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا
در سینه ناله گم شد و بر لب فغان شکست

گفتم بود بدرد گسستن تا چه درد نو
در شد سنان بسینه و نوک سنان شکست

بودم چو عاشق مژهٔ دلبران بسی
خارم بدل فلک ز پی امتحان شکست

ای مرغ روح من تو هم اینک بری ز جسم
دادند مژده ام که قفس آشیان شکست

تا نعش او برند بصحرا چرا کسان
یارب چگونه بال و پر قدسیان شکست

بودم من آنکه دانم او بود تا بمن
گوهر ز کان نتافت رخ و قدر کان شکست

طفلی که داشت جا بکنار پدر گذشت
آئینه که بود در آئینه دان شکست

شد ناله صدمتی که فلک را ز پا فکند
زد آه ضربتی که سر فرقدان شکست

دل لختی از جحیم و بدل صد جحیم داغ
من جزوی از جهان و بمن صد جهان شکست

تیغی بسر رسید که زد پا دگر نخاست | تیری بمغز خورد که زد استخوان شکست

یعنی ستم خر این چه که در نزع بینمش
میرد چنین عزیز و ببالین نشینمش

آخر کدام شیوهٔ مسلم گزاشتی | رفتی خود و مرا بسم و بهم گزاشتی

این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطر | رفتی پیاده اشهب و ادهم گزاشتی

جانم بیک گزشتنت ای قد جلوه خوست | میخواستی غمم بری آنهم گزاشتی

وقتی که در قفای تو صبا رفتنه تاخت | ای آهوی جهنده چرا رم گزاشتی

گه فرد و گه رباعی و گه چاه و گه رباط | چیزی نه یادگار بعالم گزاشتی

گر روز جمعه خانه بسی ساختی بلهو | بنیاد عمر خویش نه محکم گزاشتی

رفتی و رسم سینه شکافی و جانکنی | آدم غلط بدوده آدم گزاشتی

بگرفتن تو نیش چها داشتی بخویش | گوئی بجانم افعی و ارقم گزاشتی

وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت | شوال را به پیش محرم گزاشتی

در خون پدر جدا و برادر جدا تپید | تو ای پسر بزخم که مرهم گزاشتی

سنبلستان بود همه عالم همین نه تو | آشفتگی بطرهٔ پرخم گزاشتی

گفتی که باد پرز در کام دامنت | خوش خدمتی بدیدهٔ پرنم گزاشتی

گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو و نه برگ | ای نونهال باغ که خرم گزاشتی

وقت رحیل خویش بجام مراد من | گفتی شکر گزاشتم و سم گزاشتی

گرد و اگر به طبع تو برهم بگو میت
کارم چو زلف خود همه درهم گذاشتی

رفتی بخلد و گفتیم این داغ از تو باد
گوئی مرا بدست جهنم گذاشتی

افتم ز پا و پرسمت ای در کفت عصا
پشت چه آمد و ز چه خم گذاشتی

تا در جهان کنام طرب زین سپس برد
خود از جهان گذشتی و ماتم گذاشتی

کار پدر نکرده بخبث روان شدی
کردن هر آنچه بود مقدم گذاشتی

بی تو نماند زنده ز صد مطلبم یکی
ور ماند هم تو شوخ بماتم گذاشتی

تنها نه من به درهمی و برهمی مشکل
در دهر خاطری که فراهم گذاشتی

ای ساده از سپهر چه پیداشتی امید
دیو خبیث بدست که خاتم گذاشتی

بست این سپهر آنکه بپوشد ترا و باز
پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز

کو دیگر از تو آنهمه فارغ زنان شدن
وان لوح در کنار بمکتب دوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو
وان بر دروغ وعده کیم شادمان شدن

کو دیگر از تو آنهمه رندانه گفتگو
وان لاف بیجل زدن و نکته‌دان شدن

کو دیگر از تو آنهمه اظهار پردلی
وان از زمین گرفتن و بر آسمان شدن

کو دیگر از تو آنهمه ز اهل نجوم یاد
وان انبساط در سخن شیرین زبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تقریر کودکی
وان چون یکی بکف بدگر کودکان شدن

کو دیگر از تو آنهمه توصیف پاسبانی
وان از او همچو خودی همعنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه ابرام سیر باغ — وان یک گلم گرفتن و صد گلستان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بازی به همسران — وان دستکی زدن و دو سه بار رو نهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تکمیل راستی — وان بر یکی دروغ خجل آنچنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بودن میان جمع — وان از هراس من ز میان بر کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق گل و سمن — وان مشت از زر کف بسوی باغبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه انکار از شراب — وان لاجرم کشیدن و زان سر گران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق رسول و پیک — وان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گرمی به بحث علم — وان رد بمولوی نفسی هم زبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه سوگند خامشی — وان دفعتاً سخن که فدایش توان شدن

کو دیگر از تو آنهمه در خانه باغ و راغ — وان چشم بستن و ز کران تا کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوخی سرشک و آر — وان در کنارم آمدن و ناگهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه رنجش بمصلحت — وان روی بر قفا چو سرشکم روان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گشتن بصحن باغ — وان بیخودانه محو رخ ارغوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه پرسش عدل و داد — وان زیر لب حکایت نوشیروان شدن

کو دیگر از تو آنهمه حجت بماه مصر — وان از ره خلوص غلامم بجان شدن

کو دیگر از تو آنهمه از کودکی حجاب — وان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که ز تو بهره ور شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیرتر شوم

من این نگویمت که اثر در دعا نماند — بستم لب ای رقیب که خود مدعا نماند

جان از تنش برآمد و گفتند اهل راز — بست آن گره که قدرت حق در نوا نماند

بشنو که سنگ حادثه آسمان چه کرد — از شیشه شکسته من جز صدا نماند

از چشم غربت آنچه کنون میچکد مپرس — مانا که گوهر صدف اعتلا نماند

دیگر چه لطف این غم و حرمان بیان کنم — پرزور بشنوی که فلان بینوا نماند

وا کرده بود چرخ برویم در نشاط — اما ز نکبت بدنفسی چند وا نماند

یک سینه و هزار تمنا درو شهید — یعنی چه وادی انکه با و کربلا نماند

تا اینقدر ز چشم که رفتست روشنی — صد طور توتیا بمن و توتیا نماند

پرساده من که می طلبم از فلک وفا — زان بیشتر که از عدم آیم وفا نماند

بندم خیال دیدن و گویم سپاس حق — کز دیده هر که شد دمی از دل جدا نماند

پروردیم کنون بتو می باید ای بلا — پرورده کنار من مبتلا نماند

آتش ز لب که زد بهوا آه پر تفم — بهر حصول شاهی عالم هما نماند

از خانه تا بگور رساندیم نعش تو — زین بعد هیچ بار تو بر دوش ما نماند

آیا که بست رخت که ناگاه نغمه را — دل مرد جان گذشت سر افتاد پا نماند

آمد ندا ز غیب که لیقه سپار این — گفتم دمی که نور بچشم شما نماند

رفتم بباغ و سینه [illegible] شگافتم — [illegible] ز داغ دل الاله ها نماند

تا ای فلک تو گیتی و شفقت ستوده — صد خوف ماند در دلم و یک رجا نماند

بنگر کنند نوحه به نعشش که قدسیان — باز این مگو که رونق بزم عزا نماند

گویم بهر دو چشم که هان وقت یاوریست — زین بیشتر که خون بجگر ماند یا نماند

خود کرد این بمن فلک و پرسدم که کرد — گوئی که شرم گشت هلاک و حیا نماند

جز خاک من ز دامن یا دخزان نریخت — جز خون من بگردن پیک قضا نماند

دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش رفت — چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند

گردم نه چون هلاک که پیری علم کشید — افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند

او زین جهان بدر زد و بر جان جهان نخورد — او ناگهان روان شد و در دل جها نماند

تا چون نماند مرد ز پیغمبر است حیف
بیوقت جان سپرد ز پیغمبر است حیف

آوخ که روزگار بمن هرچه خواست کرد — هر لیل و هر نهار بمن هرچه خواست کرد

من خواستم دمی که بنخبت خود آشتی — چرخ ستیزه کار بمن هرچه خواست کرد

فصل خزان کجا و کجا برگ ریزیم — خود موسم بهار بمن هرچه خواست کرد

جائی که رفتم از سفر بود در خیال — هر کوی و رهگذار بمن هرچه خواست کرد

ذو نشتر سیحای می فلک بی تمیز خورد — دانند در دم خمار بمن هرچه خواست کرد

رفت آنچنان که کرده ره بر قفا دگی — هرگز نه غیر یار بمن هرچه خواست کرد

ای آنکه پرسی از چه ترا چشم شد سفید — او رفت و انتظار بمن هرچه خواست کرد

داغ پسر نه آنکه رود کس بلاله زار ‌ ‌ ‌ گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد

گوهیم که آه ازین می و جام و گل و سمن ‌ ‌ ‌ یعنی که این بهار بمن هر چه خواست کرد

جرم من این که یا فمش گر زبان کیست ‌ ‌ ‌ صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد

مرگش نخست جان مرا کرد بیقرار ‌ ‌ ‌ پس جان بیقرار بمن هر چه خواست کرد

میخواستم که روز بد آید دلم بکار ‌ ‌ ‌ دل هم نپدید وار بمن هر چه خواست کرد

بردم بچرخ روز بلا هم نه التجا ‌ ‌ ‌ یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد

تنها همین نکرد حس سوجه بلا ‌ ‌ ‌ مژگان اشکبار بمن هر چه خواست کرد

دیروز اضطرار بجان ظلم کرده بود ‌ ‌ ‌ امروز انتشار بمن هر چه خواست کرد

یکبار اگر کند شرم اتفاقیش ‌ ‌ ‌ گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد

گوئی که پیش هیچ وی من بصد دلیل ‌ ‌ ‌ بودم گناهگار بمن هر چه خواست کرد

من نیز لاجرم بد هم غیر ازین قرار ‌ ‌ ‌ سید اشت اختیار بمن هر چه خواست کرد

بر جان رسیده نیش بدل انچه خواست کرد ‌ ‌ ‌ در دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد

شور سر جنازه فلک را نمود کر ‌ ‌ ‌ بانگ سر مزار بمن هر چه خواست کرد

ماه نمک فروش سوی زخم سینه دید ‌ ‌ ‌ مهر سنان گذار بمن هر چه خواست کرد

گردون نابکار ز دل آنچه خواست برد ‌ ‌ ‌ دوران بدمدار بمن هر چه خواست کرد

تاریخ کس مپرس که از خود هم کنون
پیشم بر آه شد ز جهان چون نهم کنون
۱۳۷۲

نوحه در انتقال خانی بابکی لال رند تخلص وکیل راجه بهرتپور

بس شنیدن دگر که تیغ کشید | من شنیدم هر آنچه کس نشنید

مشتعل گشت آتش بیداد | در جهان آنچه تند باد وزید

من نه قاصد شناسم و نه پیام | ناله بود بر لبم که چکید

زان چکیدن دگر شگفت چه گل | رنگ از روی اغنیا پرید

کاشکی گوش من گران بودی | تا که نشنیدمی فلان کو چید

آنقدر ها که آرزو خون شد | آنقدر بایدم بخاک تپید

آنقدر ها که حسرت افزودند | آنقدر آرزوی من کاهید

از من و صبر من چه می پرسی | گشت عنقا هر آنکه گوشه گزید

جز من آخر که غصه خورد چنین | جز دل من که رزق غم گردید

داد جور زمانه باید داد | حال من هر چه هست باید دید

تا بحالم گذشت آنچه گذشت | تا بجانم رسید هر چه رسید

رفت و اندوه من کجا دریافت | مرد و احوال من کجا پرسید

متأمل بکار خود بودم | گریه آمد که بیستون نالید

او نه بیدار گشت و طالع من | سر بزانوی بیکسی خوابید

از شما من جز این نمی‌طلبم — مرگم ای همدمان توان طلبید
تا از اینجا شد آن گرانمایه — جنس ما را بهیچ کس نخرید
مزد دندان من دهد جگرم — لب افسوس اینقدر بگزید
سوی گلشن مرا نباید برد — گل پژمرده را نشاید چید
کس چه داند که دل چه خون گشته — دجلهٔ خون ز دیده چون بارید
ناگهان ساقی اجل دریافت — ناگهان جرعهٔ حمام چشید

باعث فخر هند بانکی لال
متخلص به رند بانکی لال

یار جانی هر انس و هر جان را — خاصه همچون منی سخندان را
پیش لطفش نبود اندر باغ — یک تکلم هزار دستان را
زو کف جود او بجز آتش — کنده جان دست بذل دکان را
سحر طبعی که هیچ کس نشناخت — نثر چون ریزهٔ دُر و مرجان را
عاشقی کشتهٔ لب با حسن شب و روز — زلف پیچان و روی خوشان را
باید امروز خواند مرثیه خوان — در چمن بلبل غزلخوان را
روح سعدی فدای حافظ باش — واشد از بهر گلستان را
شاد مردی که چون نوشته — صبح بین چون دریده گریبان را
زود دارا که از شکسته پریشان — پر گهر کرده‌ایم دامان را

باز چون شکست خود شکست — بست با هر کسی که پیمان را
مهربانی است تا ابد زنده — که چو جان دوست داشت مهمان را
اینچنین که جان جانان بود — ترک فرمود ناگهان جان را
از که پرسم علاج درد جگر — با که گویم غم فراوان را
یار مُرد و حواله کرد غمم — تیر رفت و گذاشت پیکان را
تا نه این است زان مقر پاسخ — سر ندارم چه فکر سامان را
تقسم بعد ازین بیابانی است — چشم گرد خوش بیابان را
تا بخواب اندرش چسان بیند — فرصتی نیست چشم گریان را
یارب از لطف سعدی الیاس — سینه ریشان و دلفگاران را
تا چه انگشت بر زبان دم نزع — نتوان گفت راز پنهان را
دید باید بچشم تر اکنون — مرگ از فعل خود پشیمان را
بیکسی چون جنازه اش برداشت — حسرت آواز کرد حرمان را

کرد گر هجر من و تو اینجا کیست
سعد مهر شور و غوغا کیست

ای خوش آن صحبتی که باهم بود — هر چه بود آرزو فراهم بود
یاس را چون خزان نبود گذر — گلستان امید خرم بود
چشم ساقی کرم پیالی داشت — گردش ساغرش دمادم بود

هر که بود اندران دلا رازم　　گوئیا جام می بکف جم بود

سخنی کز لبش بدی بحییت　　بهر هر دل فگار مرهم بود

تا چه پیشه چو سپهر جهان انگیخت　　شغل پیشش ابن مریم بود

تا چه بحر و چه کان دم بخششش　　بیش از رتبه پیش او کم بود

می نوشت آنچه زو کسی بنخواست　　نیکنامیش نقش خاتم بود

خوشش مذاقی که بر لب و دهنش　　جز حدیث شکر لبان سم بود

گل و سنبل بباغ عاشقیش　　روی پر نور و زلف پر خم بود

سخنی از سه دکتان بنرفت　　بحثی از آفتاب و شبنم بود

چون بلبل ذکر سیر عالم داشت　　رفتن از خویشتن مقدم بود

از عرب تا عجم قلم روش　　بود جائی که او کجا غم بود

لطف میکرد و مرحمت میکرد　　مشفقم بود و مهربانم بود

سفت عهدی که گفتمی بهوس　　اینک او جان نزهت عالم بود

دلدهی شیوه رحمت آیین داشت　　مهر پرور کرم مجسم بود

خواندم اکثر قصاید شعرا　　پیش او مدحت خودش کم بود

گفتمی نیست زانچه داشت حقیر　　راز حق بود وانچه محرم بود

ذی بنای جهان نه تو بهمن　　عهد او انقدر که محکم بود

منکلش بود مشکلی که بهر　　کوی تنها جنان جهنم بود

آنچنانی که وصفش این باشد
هایی پیشم ته زمین باشد

تا کجاها مقام والا داشت / خواندمی گر شهنشهش جا داشت

شان فغفور عظمت قیصر / شوکت جم شکوه دارا داشت

هر که می‌دید آستانش را / خنده بر حال عرش اعلا داشت

باطن آئینه دار ظاهر او / خوی نیکو و روی زیبا داشت

کس چه لافد ز دستگیری حق / او درین کار ید طولا داشت

همه شی داشت لیک از دو سوال / بود آن شی که او نه اصلا داشت

هر چه گویم اجل کند تصدیق / کانچه میخواست کس مهیا داشت

تا چه وقت عطای و با جوشش / ذره خورشید و قطره دریا داشت

هر چه می‌یافت میفشاند امروز / جمع چیزی نه بهر فردا داشت

هر که در بزم دلکشش میرفت / باز میگشت و دل همانجا داشت

دیده وا چون بجاه خود میکرد / بر زبان شکر حق تعالی داشت

بود هندو وی و دل سوی اسلام / گرچه گفتی ندارم اما داشت

مرده بینم نه یک تمنا را / زنده تا بد همین تمنا داشت

بود پر هر مکان او رنگین / شوق تصویر خود سراپا داشت

یک غزل به ز صد غزل بگفت / آنکه در هر سخن تنها داشت

خوانده ام فیضی و ابوالفضلش — بسکه دستی بشعر و انشا داشت

صفتی کز لب بتان میکرد — از ثری شور تا ثریا داشت

بود مست می الست از بس — اعتقادی به پیر ترسا داشت

تا نمی بود کس ز دینداران — جام می بر کفش تماشا داشت

عالمی داشت صورتش گویی — عالمی را بجوش سودا داشت

این زمان فی خود او نه صورت اوست
بیکسی نعره زن به تربت اوست

باغبان خوش از آن که بود نماند — لاله در بوستان که بود نماند

ناگهه آمد خزان بباغ امید — رونق ارغوان که بود نماند

کو دگر آن می و کجا آن جام — حاصل آن کام جان که بود نماند

در دیار دل و قلمرو جان — حکم حفظ و امان که بود نماند

یکطرف یار یکطرف گلزار — وقت خرم چنان که بود نماند

رخ نمود او مرا بخواب امشب — آرزوی چنان که بود نماند

آنچه کردند ذکر دلبر پیش — دل به پهلو تپان که بود نماند

خون بها نا نماند در جگرم — مژه ام خون فشان که بود نماند

گرد باد هم آسمان سیدا — در دل آن گمان که بود نماند

تا ازین خاندان چه می پرسی — فخر این خاندان که بود نماند

پدر از همین پسر سید اشت ... در جهان زو نشان که بود نماند
گو جهان خود ممان که از پی ما ... راحت اندر جهان که بود نماند
های از یوسف خودم امید ... کاروان کاروان که بود نماند
وای گوشم که خوش زبان مرا ... سخنی بر زبان که بود نماند
دل بجا نیست و جان بجان اما ... خوشدلی در میان که بود نماند
خلق دانست کاین رس از کشت ... راز چشم نهان که بود نماند
پا ز هر رهگذر چه گیسم و کام ... سر بیک آستان که بود نماند
تا چه جوی کنون بسینه دلم ... مرغ در آشیان که بود نماند
راز چندین مجوز اشک روان ... طبع چندان روان که بود نماند
بدعائی کز آسمان بگذشت ... تیری اندر کمان که بود نماند
کس نگرد اشک من بدامن ما ... چشمی از دوستان که بود نماند

بعد ازین خاک خوار نیست و سرم
داغ یاس است و سینه و جگرم

کوس رحلت جوان بگرم زد ... ناله من بعرش اعظم زد
زد چه جام فنا تجبر انگه ... سر پای پدر بغم زد
چه کنند آتش فنا تیز است ... شرر آخر چه از تقادم زد
زد قدم چون بناز سوی ارم ... خود ارم بانگ خیر مقدم زد

فلک حسنت خواند از دل چاک — شانه گویی بزلف پرخم زد

نوح کو تا سفینه‌ئی سازد — فال طوفان و چشم پرنم زد

از مصیبت سخن بجایی(?) رفت — قرعه بر نام من غم و هم زد

مردن یکفرشته خود رسم(?) — همگی دودمان آدم زد

رند جام شفا نزد یکره — لاف هرچند ابن مریم زد

خیمه در کشور عدم زین رنج — من نه تنها که جمله عالم زد

دست قدرت برشته عمرش — گرهی زد ولی نه محکم زد

پیشتر زانکه چرخ تیر زند — طعنه زخم دلم بمرهم زد

بشکر این ناله بشنو این فریاد — هرچه من میزنم کسی کم زد

جستم از چرخ چاره دل و جان — تیر در دل سنان بجانم زد

نغمه خوشدلی تمنا بود — بلبل غم نوای بی هم زد

غم باو هیچ التفات نکرد — گر نشاط آمد در غم زد

درد او آتش عجیب افروخت — داغ دل خنده بر جهنم زد

بر سر نغمه خاک شیون ریخت — بر در سوز حلقه ماتم زد

آب میخواستم زنند ناگاه — فتنه آتش بباغ خرم زد

لاله داغ خون پیالی خست(?) — ارغوان جام خون بیادم زد

بست سرو این که پای در گل ماند — بد چنار آن که دست بر هم زد

العرض جان سپرد بانکی لال
انتظار رم مرغ د بانکی لال

وقت آنست کایم و گریم — چشمها برگشایم و گریم

سربسر اشک بوده ام بی او — بروانی گرایم و گریم

اینکه گویند گریه را اثریست — من نه چون آزمایم و گریم

نه یکی طفل اشک ازین دیده — صد ازین بیش زایم و گریم

نه گرستن کند هلاک آخر — دردها را دوایم و گریم

گر بپرسند کیستی گویم — همه تن مدعایم و گریم

ور بگویند هیچ روشن نیست — داغ پنهان نمایم و گریم

اوستادی که می نهاد قدم — رخ بر آن خاک سایم و گریم

روم از خود بذوق گریه و باز — گویم اینم کجایم و گریم

ناله شد گریه اندرین وادی — همه بانگ درایم و گریم

تا چه خواهم ز خسرو دو جهان — من که مسکین گدایم و گریم

بر غزالی که کاهد دل و جان — از دل و جان فدایم و گریم

نیست دیوانه چو من شیدا — منکر گریه‌هایم و گریم

جمع هر جا که اهل درد شوند — درد خود در ستایم و گریم

یافتم حاصل دعای تو دل — کشته آن دعایم و گریم

نیست یکدم سکون بزم عزا — روزم و ناله ایم و گرییم

بیکسی گر ز من جدا نشود — من ز بیکس جدا ایم و گرییم

کار از طفلیم همین زاریست — خانه زاد بکا ایم و گرییم

ناله را همنوا ایم و نالم — گریه را خاک پا ایم و گرییم

تا پس از هر ستم انجا گشت — خاک راه هوا ایم و گرییم

تا کجا بیخود افتم و گوییم — تا کجا مبتلا ایم و گرییم

لب ز یاربّ بدردم و نالم — چشم اهل عزا ایم و گرییم

گریم اما ز گریه حاصل چیست
آنکه رفت از نظر مقابل نیست

نعشش آمد که سوی صحرا رفت — خاک بر سر شتن تنها رفت

زیر حکمش هزار تن بودند — تا چه پیش آمدش که تنها رفت

رفت و گفتند جمله اهل زمین — که بجا ماندم فلک مسیحا رفت

گریه ها سر کنی اگر شنوی — ماجرای که بر دل ما رفت

رندار قصه بیخود نشناخت — زین نمط زاجل خطا ها رفت

اشکم اول گرفت جا به سری — از ثری تا ثریا رفت

نی همین حال جان خود ز جهان بر سر — گر نه امروز رفت فردا رفت

از کران تا کران نیاشنفتش — به بهشت آمده تنها رفت

طرفه بین رهبران آمدش بر سر — وانچه من داشتم بیغما رفت

از که آید دگر چنین رفتن — رفت اما ز دل نه اصلا رفت

امن زان رهبر ار چه راه عدم — پرخطر بود بی محابا رفت

ایکه از چرخ کام دل جویی — رو که کار فغان بهبالا رفت

رفت زان پیش دل ناکام — آنچه بر جان ناشکیبا رفت

صبر من می شکست جان بیهش — هوش من از پی تماشا رفت

زهر در کام شایقان سخن — زین چمن طوطی شکرخا رفت

بود دنیا زنی که شد بیشوی — طرفه مرد خوشی ز دنیا رفت

نیک آهم ازو نیافت سراغ — گرچه تا عرش برق آسا رفت

تا چه عمری که هرچه بود از وی — ماند باقی بوای ویلا رفت

تا کجا اشک از دو چشم بریخت — تا کجا آبروی دریا رفت

هیچ فکرش نبود هرجا بود — پیشش آمد نشاط هرجا رفت

فتنه از مردنش بدوران خاست — ستم از رفتنش بیجا رفت

زیستن بود کاش تا مرگ — آمدن خواست پیش اما رفت

آه از رفتن و نیامدنش
تا چه بودند وعده هامنش

ترک گردون گشاد شست اختر — دل که در بر نبود خست آخر

بهر کسب سعادتی بدرش — صد هما استخوان شکست آخر
شوکت و شان احباب سنت — گرچه بیش است غم کم است آخر
مردم دیده ام بماتم او — شست از خون خویش دست آخر
تیر ناجسته از کمان سپهر — بانگ دل زد که سینه خست آخر
چه سخن بود آنکه گفت اول — چه میان است اینکه بست آخر

آخر ای غافل این و آن همه هیچ
اول و آخر جهان همه هیچ

رفت بر من ز آسمان بیداد — میکشم ناله هر چه بادا باد
آمدش پیش تا کدام سفر — خیمه ها نیز زد خیمه باد
پیل او کوه پیکر و مردم — خاک بر سر کند که انچه فتاد
گشت آن اسپ خاصه اش گلگی — بسکه بجست بجای خویش استاد
چون صورخانه اش شکست پرید — رنگ از روی مانی و بهزاد
همگی باز و باشه اش بی او — صید آن غم که کس ندارد یاد
سخت حیرت ز بس نمود شکی — طوطی آئینه خواست از فولاد
بود آن میرزا که طوطی وار — جان بحیرت سرای طوطی داد
گل کند جای نغمه در غم او — بر لب بلبلان همین فریاد
همه هوشش کبوتران پرید — او بسوی عدم چو بال گشاد

بود شبآن سلک دُر که بی قیمت / اشک گشت و بخاک ره افتاد

دارو او را طبیب داد لیکن / در حق من مسیح شد جلاد

آرزوی وصلش همه شیرین / همت کاملش همه فرهاد

تا چه مضمون مدح افزا بست / تا چه سنت بجان شعر نهاد

غالباً بوده است از پی زند / آنکه گفت است پیش ازین استاد

نو عروش سخن جوانست هنوز / لب شکر زده پیر و داماد

خون مظلوم شیر مادر شد / فتنه های نوی نگیستی داد

تا که بس کدام ازین بیداد / دل سنگش فلک ستم ایجاد

بود دل تنگیم چنان که سحاب / گرد صد جهد هیچ از و بگشاد

بنود از ابر گرچه رعد جدا / کس دمی گریه داد ناله نداد

بود آن دل که عاشق زنجیر / گشت دیوانه رحمی ای حداد

می برندم بخلد و من نالان / داد از دست خاطر ناشاد

مژه اش کار نشتر میکرد / جوش زد خون ولی کجا فصاد

تن بهم ریخت جان کجا رسید / غم قفس ساخت من کیم آزاد

ضعف حالم تباه کرد دریغ / آه بر لب نیاید م فریاد

حالم از مردنش دگر بود است / غم به پهلو [illegible]

زند عقرلیت گزید واویلا — تا بخاک آرمید واویلا

آنکه هردم پدید بود چو چشم — شد چو جان ناپدید واویلا

آنکه با خصم نیز می‌پیوست — ناگهان از من برید واویلا

آنکه می‌گفت سنگرم زارت — اینهمه سنگر برید واویلا

نقش رحمت مراد بود و سپهر — نقش زحمت کشید واویلا

بر سرم نارسیده را دوشش — مرگ بر سر رسید واویلا

اندرین باغ تا چه باد وزید — بلبل از گل شنید واویلا

سبز بختی سیاه روی شد — طوطی از کف پرید واویلا

کاش پیشش کفن نمی‌پوشید — گل گریبان درید واویلا

کشت دل تخم آرزو داران — نخل حسرت دمید واویلا

در غمش آتش عزیزی من — آب گشت و چکید واویلا

باز ناخورده تیر ناکامی — کام در خون تپید واویلا

وای برمن که گفت نومیدی — بکدامین امید واویلا

به طبیبی که درد دل گفتم — لب بدندان گزید واویلا

رفت جانان و رفتن جان را — می‌نیاید نوید واویلا

خار گر گویم آن قره رنجد — زانچه در دل خلید واویلا

شاید اشک بر نیامده را — پرده از چشم درید واویلا

ذره‌ها کشیده کوه الم
پشت طاقت خمیده واویلا

دل ز پا افتاد وای این ضعف
دگر افغان کشیده واویلا

مرد و حرفی نگفت واشوقاه
رفت و سویم ندید واویلا

دلم از سینه رفت وا فریاد
جانم از تن رمیده واویلا

من کنون چون زیم به تنهائی
هان اجل باز کی بکار آئی

تیرباران ز چرخ فتنه‌گر است
خونچکان دل فزونتر از جگر است

خود هنر مردنی هنرمندی
گوئی امروز ماتم هنر است

صد چمن برکنی نه یک گلبن
تا بدست تو ای اجل تبر است

بعد عمری اگر بود شب وصل
تا بروی‌اش نظر کنم سحر است

تا سر انجام این ستم چه بود
چرخ بیدرد و آه بی‌اثر است

می‌شمردند ریگ صحرا را
گفتم از درد من که را خبر است

تفته قربان اشک خود یعنی
چه تماشاست این که در نظر است

بسکه بی‌سعی بخت من نه دمید
سحر من ز شام تیره‌تر است

زنده جاودان مال اندیش
خاک میشو که زندگی شرر است

دل دکوه غم دل این لحظه
قیس و فرهاد را چه دشت و در است

کشتی آنرا که سوگ ادهم گشت
از نوای پر من آسمان چند است

صبح با خود چراغ صبح منم — نفسی باش قصه مختصر است

تا بپای دل رسید غم چقدر — کانقدر خورد و دیگر اشتهاست

کاش کی این شبم لب گور بودی — حرص بر حرص و عمر در گذر است

از پدر بر پسر دمی دو سه مهر — بعد ازان کو پدر کجا پسر است

سوخت باید با نجم افلاک — ای خوشا سینه های داغ پر است

او همان یا علی بلب برخاست — گرچه گفتند راه پرخطر است

صبر دیدی چه گرم رفت ایل — فکر خود کن که عاقبت سفر است

لطف این نوحه بپرس از رگ جان — مصرعی گر وی است نیشتر است

درد و غم خون بگو چه ام گریند — یاس و حسرت چکان ز بام و در است

سر ز پاش دور سنگ طلب — دست از دوش هم جدا بسر است

لب دعاگوی ناله دیگر — دیده مشغول گریه دگر است

گفتم اینک که ناله ناله زنست — باز گویم که نوحه نوحه گر است

تا چه سالش من و پنهان زخمی
مردن رند زد بجان زخمی

تمت ۱۲۷

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دیدن آن
که فریدون فر و جمجاه و سکندر شانست

خواندش سن زهمه هر که به است از همه خلق
دانندش سن زبان هر که چو من اهل لسانست

هرچه بر هیچکسی رفت نه از روی ظلمست
هرچه با جمله جهان آید ازو احسانست

هرکرا از خشم زگردون بود او مرهم زخم
هرکرا در ذره دمان رسد او درمانست

جان عالم نکند ارچه همه او را نام
همه عالم تن بیجان بود و او جانست

در همه فضل و بلاغت ید طولی دارد
در همه علم و هنر منتخب دورانست

شب و روزش قدم پاک زمین میبوسد
صبح و شامش فلک پیر بلاگردانست

آشکار است که باید نه کسی غیر ازو
آنچه در خاطر ابنای زمان پنهانست

طوطی آسا سخنش چو شکر ذوق افزا
غنچه آسا تبسم چو سحر خندانست

نور طاعت بود آنکه نماید ز جبین
می توان دید جبینش که چه تابانست

هرچه ممکن نبود میرسد از وی بظهور
هرچه دشوار نماید بر او آسانست

داشت بو نصر کجا اینهمه دانش غلط است
بود بیچاره فلاطون نه چو او بهمانست

ای خوش آن مدح نیوشی که بدون خاقانی
از لبش آید اگر گوید که سلطان خاقانست

یا خدا از خضرش عمر فزادا تا سر بار
صفت آنکه فراوان ز حد امکانست

ور بپرسند که با این صفت آیا امروز
گفت گویم که محمد رضی الدین خانست

قطعات

درس عرفان بگیر اگر خواهی — کاگهه از حرف نانوشته شوی
ور پر و بال معرفت بودت — آدمستی ولی فرشته شوی

نی همین بر بستر ناکامی ز بیم عدو — قصه سان یکدم نخفتم تا چه پیش آید دگر
بسکه میگفتند بعد از مرگ هم آرام نیست — پیشم آمد مرگ و گفتم تا چه پیش آید دگر

گل بقا اینقدر کجا میداشت — من در رنگ اینقدر کجا کردم
مژده ام داد از بهار صبا — رفتم از خویش و سیرها کردم

بخت من است آنکه اگر روز بخشش است — ور حاصل است کام شکایت ان ز بخت
با صد هزار دلبری آمد خیال دوست — اشست بخواب قصه لیکن نهان ز بخت

هست آنچه عیان سوختن نهانی — انکار چه حاصل اینقدر رها
دی گوش تو بوده و لب غیر — منهم شنوم ز کس خبرها

دیگر

بلهوس گفته است و خوا آمد گفت — کاین جمش باندنم به ناچاریست
من نیم نا امید از در عشق — آهم آهست و زاریم زاریست
ما نه ساقی میشناسیم و نه ذوق میکشی — الفت می وحشتی دارد که ما دانیم و دل
چشم او ساغر چه میگردانید از خود رود — بیخودی کیفیتی دارد که ما دانیم و دل

هیچ نادیده زین چمن رفتم — نگاهی که گل نچیده رفتم
آمد قضا بود سپی رفتن — بخدائی که آفرید رفتم

گویم از افلاک این گرد آبرو ریز خاک
گوهری نگذاشت بر جا گردش این صدف

تا چه خواهم زد رقم از مرگ مسکین مدعا
خون ز چشمم میچکد چون خامه میگیرم بکف

خار گساران و همان خار از و
آبرو دیم زد گرس می پرس

آنچه در خاشیم حاصل گشت
من نه گویم زد گرس می پرس

گر بود صد ساله ای آخر همان وقت اخیر
آنچه پیش است دیری لقمه زودی پس پشت

چند باشی فهم سست خویش را آئینه دار
می نماند هرچه گردونت نمودی پس پشت

چند پرسی که شد کجا فرهاد
چون ز مجنون خبر نمی آید

اینقدر دان که در وجود عدم
کام عشاق بر نمی آید

مردیم من و دل بیک اندوه نهانی
از من خبر دل شنو از دل خبر من

تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل
من مرثیه خوان دل و دل نوحه گر من

تکیه بر آغاز داری تا کجا
باشی از انجام غافل تا کجی

گر کنی صد سال آخر بیوفاست
اعتبار عمر ای دل تا کجی

اینجا چه کس چه زیست که مرگ است در کمین
خوش ساده آنکس است که از زیست دم زند

دانی که چیست جسم و در و جان شعبده
بستند ان طلسم که یکرو زرش بشکند

ای بحسرت مرده آخر شد ترا
آن هوس گر بهر رسید آشتی

بود اینجا یکنفس دیگر نبود
پاره دانش اگر میداشتی

روز حشر آخر شد و نشنید داور هم دگر
تا کجا گویم که فریاد از فلان بی رحم کش

سطلبی نا آورده بر لبت خوردم آنرا حیکه گاه
من چنین بیجرم و گردون چنان بیجرم کش

چند گوئی که جز تو ای نادان
غیر حسرت سرا نبود جهان
همه اندوختند دولت ها
ما همه اندوختیم حسرت ها

گر عاقلی بیار لب نا خوشدلی
گفتم دل از چه خوش بود اینم که ناگهان
کو در دمی هزار جگر بلکه بیش خست
تیری ز غیب آمد و در سینه ام نشست

تا دم مستی چه راحت میبریم
با کجا قربان هستی میرویم
گفتگوی برنج و ماش چه است
دانش آدمی بها نا مرد
جام میگیریم و مستی میکنیم
میرویم و ترک هستی میکنیم
سخن از زن و عدس چقدر
زیست یکساعت و هوس چقدر

از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو دگر
در شعر و شاعر ایکه بپرسی همین بس است
سرو و گل است پوچ و چمن خود در اصل هیچ
از نام من جهان پر و من خود در اصل هیچ

هر نفس حال او دگر باشد
دارد اصلا نه دهر رنگ ثبات
هر دم انداز او دگر بود است
در گذر زانکه در گذر بود است

چند خوانی از خدا و حور و غلمان قصه ها
خود نه بینی ای دولت بهای دگر وقت نماز
چند پرسی چون دعا اینجا اثر نا کرده ماند
تا چه کار است آنکه کردی و دگر نا کرده ماند

خدا روشن سوادت کرد و تر
کتابی خوانده گر عمر خود را
ادیب اینجا که در مکتب کدام است
ورق گردانی او صبح و شام است

نیست از زندگانیم نفسی
نفسی درکنار من باز آ

گو آن زمان که میرم و گویم تحب بالتیم
زان شب هزار آه که تا صبح زیستیم

تجلی شده است و میدمد از مدفنم هنوز
شرمنده دعای توای دشمنم هنوز

چون نسیم آمد و دلم بشگفاند
خبر آمد که مرگ می آید

گفتم افغان بر لب آمده را
مژده ده جان بر لب آمده را

بود تنگ گفتنی امّا تو خود بیا و ببین
اگر هزار نشاط و بد فلک گویم

در انتظار تو حالی که تقتقه داشته است
دلم فدای بلائی که تقتقه داشته است

هر چه من دارم از عدو مطلب
هیچ دانی کدام جان وفاست

بچنین کس عبث گمان وفا
همه تن من وفا تو جان وفا

مردن ز زیستن چه قدرها ست خوبتر
گویند یار ست آمد و من مضطرب بمان

جلاد زنده باد مسیحا چه کاره است
جائی که حسرت است تمنّا چه کاره است

تا نمیرم بکام جان نرسم
رخ شاهد نظاره جو آمد

غافلان زین کجا خبر دارند
از میان کاش پرده بردارند

گیرم که نمانده است بسی هیچکس اینجا
ای دل قدری هوش که چندان نه زیست

ده روزه که مانده است که بیزار نماندست
وی جان نفسی صبر که بسیار نماندست

کمتر از مورم و این جرأت بین
سر بزانویم و این لطف نگر

بر سر خصم بلاها آرم
سخن از عالم بالا آرم

دید باید روز محشر چون کنم جا در بهشت
من گنهگار اینقدر یزدان گنهم بخش القدر

هیچ دگر داب تماشاها دارد
ای خجل پیش قبای تو حباب
تو ازین بحر نمی بینی
چشم بگشا که دمی بینی

هرچه میگویم بران هرگز نمی آید سخن
هرقدر زینجا بریدن مکمکت وقت است وقت
بی سخن پیوندی آنجا هرقدر زینجا بری
جان من پیوندی آنجا هرقدر زینجا بری

دل دشمن نبود هیچ است
توبه ام نیست که بی سعی بهار
چند بر شیشهٔ او سنگ زند
با قدح گوید و با گه شکند

یارب چه دید از من چه شد چون شکند کست اینقدر
آمد باندازه دگر استاد با طرز نوی
شوخی که پیش او بود صاف من گور و درد
گفتم حریفم شوخ شد گفتم شرابم خور نخورد

نی شکوه جنازه مقصود است
در تمنای قتل مردم من
نی دگر عود و مجمرم باید
بهر غسل آب خنجرم باید

منکه پند نوی از مرشد ره گیرم یاد
گویم اندوه و الم اینهمه بینم تا کی
منکه راه دگر از پیر طریقت بینم
کور شد کور مگر چشم حقیقت بینم

دمی باش تا خاک بینی همه
خود این عمر چیست جز گاهی
چه این چشم و بینی چه این پا و دست
دمی بر بیاری و آخر شده است

اگه بر سی بر فلانی جان بلب آخر شده است
هست حشر نو بنعش نقشه بر پا این زمان
دیدمش دی در رهی استاده با حال تباه
یکطرف حسرت فغان یکطرف حرمان آه

عزیزی رفت با آن تیزگامی
من و بیغم ازین پس زندگانی

که چشمم ماند حیران در قفایش
غمی دارم که گوئی نیست پایانش

حال و استقبال و ماضی آمد بسر
خواه یکجا عیش بود و خواه یکجا غم بود

تا کجا ها کس درینجا ظن گوناگون برد
هرچه آمد درگذشت و هرچه آید بگذرد

یا تو سے یا من بخیلد از رو
یا لب شیرین تر از جان همه

حرفها اینجا مرا برگو شراست
یا کلامم از لب شیرین تر است

این نگویم تو ندانی که منم مرده کفن
انکه عریان بجهان آمده بود از ازل او

چهصد ها هرزه چنین ازلی من لغی چه
بعد بر رفتن زجهان فکر کفن لغی چه

ای فلک حافظه ترا و ترا
من نخواندم ترا صحیح بگاه

هرکه چون من کسی است بیدا
هرچه خواند کسی غلط خواند

نیست وقتی که برت آمدمی پی در پی
این زمان طرفه تمنا دل شیدا دارد

رفت عهدی که بر دیت نظری داشتمی
کاشش در کوچه حسرت گزری داشتمی

غفاری اوست انکه از وی
خلد از من و پرسی از عمل گر

اگه من رند باده خوارم
اینست که پر گنا هگارم

تو و مهر و وفا آخر چه گوئی شد کجا غفلت
مگو گر سپهر دید یا رئی بخت تو می آیم

با این هر گز نمیری با ان اصلا نمیشا ئی
بود از نقشه آن تختی که در خوابش نمی آئی

کس ندانست که محشر چه بود
کس نه شد اشت که گیرد چه شود

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست — میخورد برخود و بر داشتن خود تا که حیف
الغرض با تو چرا این همه پیچ نباید گفتن — تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگه حیف

چون نفهمی ساده لوحیهای من — چند گویی بیوفاییهای عمر
عمر دیگر بایدم تا بشنوی — های عمری های عمری های عمر

رفتم و گفتم الهی یکسم کار مباد — زین پس آن به که بالین و بستر باشد
جای زر خاک و زر ارباب زر اینجا چه سخن — خاک بر سر هوسی را که پی زر باشد

کس چه داند که حیله جو خوبان — بمن خسته جان چه [illegible]
در کفم نامه نانوشته هنوز — خاک می گردد آن که بنوشتند

کو و مهر و دهر بان و کجا عیش عیشبان — این آن محل بود که در [illegible] ماند
من در غم کسی گله میکنم [illegible] — کامد نااز نصیب کنا دان [illegible] نماند

شد ز عالم کرم نمایان نیست — رفت از دهر مهر باید مرد
ای دل جان بلب سپهر و وفا — بروفای سپهر باید مرد

ایکه پرسی تو که کاینهمه بر غم کسان — نه حسد در دل پاکت نه خیال کم و بیش
سخن اینست که از سیم و زر و لعل و گهر — هرچه بود است بعالم همه دانم از خویش

ماتم اوست [illegible] میرس — چند سنجی کثیر را بقلیل
یعنی امید گفته مرد ارنه — چرخ زد جامه ازچه در نیل

تاکی من صید غم و اینحرف که زنهار — رنج قفس آخر نشد و عمر شد آخر

صد بار بمردم من و دانم که بمردم / عمر هوس آخر نشد و عمر شد آخر

چند گوئی اینکه ای نادان کجاست / اندرین میدان بجای اسپ خاک
بسکه بر خاک رهت فرسودمش / ریزد از مژگان بجای اشک خاک

ای تو عیاره و من ساده نباید پرسید / کاین دمم حال چه و در چه خیالم داری
جنبش لعل تو بوده است بقصد دشنامم / من باین خوش که بسر پرسش حالم داری

دی بود صداقت و یکی من / امروز فدای خصم خویشم
یعنی اجل این وفا کجا دست / ممنون دعای خصم خویشم

من همان گمشده از چشم نشان میجوئی / دل همان شیفته از دل چه خبر میپرسی
پرسدم مرگ تو چونی و دل آنش گوید / حالم آن بود که دیدی و دگر میپرسی

بگمان دگر مگو با من / که فلان شخص همتی دارد
همه دارد بجویش ای نادان / هر که تنها قناعتی دارد

این نمیگویم که بعد از مردنم / حسرت و حرمان علم افراشتند
مدعای مردن من کس نیافت / نعشم از کویت چرا برداشتند

خاک بر فرق چنین صاحبدلم / جام خالی بردم چرخ خون نداد
العرض کو یاری و کو داد دل / هرچه من میخواستم گردون نداد

حالتی داری گزدیم حالتی نو ناگهان / رو نموده است ای دل نادان ندانم چون سخن
گفت نتوان و دگر پوشید نتوان هرچه راز / از تو بوده است ای دل نادان ندانم چون کنم

چند گریم کاندهم دیگر نماند — چند گویم خواهش جانم مکن
ای اجل عمریست دورم از کسی — جان نمیدارم پشیمانم مکن

آن داغ کز و الحذر از آتش هجران — در دل چقدر بوده و بر سر چقدر هاست
یعنی بجهان بهر همین آمده بودم — بردم چقدر زحمت و دیگر چقدر هاست

گشت چشم تر من ابر سیاه — رفت پای شکیبائی بوحل
هیچ گویم نه ازین مان الّا — رحمتی ای خدای عزّ و جل

مشمار و قفه چندین امروز یا که فردا — جائی رویم ازینجا کز ما خبر نیاید
جسمی که خاک گردید اصلا دگر نبینی — جائی که رفت از جسم هرگز دگر نیاید

ناامیدی برو که از مرگم — در شب غم امیدها بود است
لب ها را کشادها دادند — قفل ها را کلیدها بود است

دیدی که ازین پیش چه بودم من اکنون — تنها منم و حسرت و حرمان چقدر ها
یعنی که چه مقدار ستم میرسیم ازین چرخ — گویند بلب دوست کز ما دان چقدر ها

بشمرند آنچنان که یارانم — آنچنان بشمرند من خود را
آسمان از چه تیغ و طشت آورد — من نخواندم ز اهل فن خود را

ولہ

آنکه معبود تست پنهان نیست — وانچه معلوم تو بود معلوم
باده ها میخوری ولی نیوشت — کارها میکنی ولی مذموم

ولہ

مدّعی دیگر و منم دیگر — دد دگر باشد آدمی دگر است

آنکه گوئی فلان ندارد عیب / آدمی را شناختن هنر است

وله

ایکه گوسے دگر بسی اینجا / بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان ناکام / آه از آنانکه بعد من آیند

بر من همه آنچه میرود آید کجا بشرح / بر جان همه آنچه رفت نویسد کجا قلم
تنها منم یکی و نصیبم ز آسمان / صد آفت و هزار غم و صد هزار الم

شهر در شهر و قریه در قریه / تا کجا بقرینه باید گشت
بهتر است از هزار کعبه ولی / تا توان گرد سینه باید گشت

نه آنکه در طلب صفت گرد خویشتن گردید / نه آنکه قطره نمط خواند خویشتن را کم
خوشش آنکه گفت همین یکحدیث گردوان / اگر محیط توئی موج بوده ام من هم

تا کنت گویم که با آن دوستی / دشمنی داری بمن الوای من
من ترا آئینه دار حسن تو / رو نمی آری بمن ایوای من

ناوکی بود که در شد جگری هست که آه / آفتی هست که دیدی ستمی هست که آه
دلبری بود که بگذشت دلی هست که های / فتنه بود که برگشت غمی هست که آه

صبح پیش از نماز برخیزی / نزد منعم روی سلام کنی
گفتی ایشیخ ناتمام نیم / کار دنیا مگر تمام کنی

دیگر نه روا باشد این گفتن ای یاران / گر خود روم ور نقتم زاری کنم و گردم
بس گرد سر گشتن میخواستم از یزدان / فرمان قضا آمد تا گرد سرش گردم

هرچه او بود میتوان دریافت | حال ز عشق نمیتوان پرسید
شاهدی طرفه در نظر سیداشت | کس چه داند که نقشه چون خندید

لطف ناکرده کسی را ممنون | خود بفرما که چسان باید بود
پیش از ین زلف تو کی بست دلم | گره از کار دلم شانه کشود

می پرسی آنکه از من بیمار پیش من | مرقد خوش است کاش بود جابمرقدم
نی خواب نی خورش نه نشستن نه خاستن | آن زنده ام که مرده ببر داند از خودم

بود وقتی که آه زانو قت است | خواه خندید نقشه خواه گریست
بچه امید باز چشم کشود | ننگر د آنچه پیش از ین بگریست

رفتم ز خویش و تنها گفتم همین نه بیحدم | شب با تصور او جان میرود ز جسم
حق این که دیده گریان بود دست و سینه بریان | دل می تپید به پهلو جان میرود ز جسم

زیر دار سنگ تر ها چون گل | بهجران سوز بهاران سوگند
عینت دیوانگیم سنی رنگی | به بیر چهره نگاران سوگند

هر کرا هر چه خبر نیست اینهان مسجود است | دل قیس آنکه بود صورت لیلی دردی
بر صریر قلم نقشه نهادم گوشی | تا چه آید خبر از عالم معنی دردی

چند گوئی دل آب شد ما را | چند گوئی نفس بر آید سرد
کند ایغیر مشکلت را سهل | سهل ما را هر آنکه مشکل کرد

از زندگیم گر سخنی میگذراسنی | در دلیست بیجان به دوای که بهبی باد

وز روشنی خانه اگر باز نپرسی — داغیست بدل به ز چراغی که بمیراد

می شود از ذره تا خورشید روزی ناپدید — خوب دیدم از زمین تا آسمان هیچ است و بس

یکنفس از خواب غفلت گر گشایی چشم تیز — زندگانی خواب و تعبیرش تماشای نگاه است و بس

نیست ز ما هیچ در دولت — آنچه بر رو گشاده اند مرا

رنجی از گنج میبرند کجا — گنجی از رنج داده اند مرا

رفتم و گفتم بسی گر کس امیدی نماند — تا چه بپرسی دگر از چو من ناشکیب

حسن همان چهره دست ناز همان ظلم دوست — غمزه همان جانستان عشوه همان دلفریب

هر کرا شوق راهبر باشد — از وجود است تا عدم قدمی

اینکه ترسانیم ز راه عدم — راه نادیده طی کنم بدمی

تا چه ماندست کنون در من بیمار حزین — من بیمار حزین یکدو سه دم دیگر هیچ

هیچ دانی ز چه ام خواند گلی شبنم صبح — شبنم صبح همین یکدو سه دم دیگر هیچ

۱۵

تا بود طاقت کشیدن آه — نتوان هیچ رنج یاد آورد

اینکه با آه دل برون آمد — پیش ما هست گنج باد آورد

ای عمر هوس جان تمنا دم رفتن — بر برق چها طعنه سحر میزد و میرفت

گفتم که چه خوش آنکه سر آمدنت داشت — گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت

من که بودم کم از دمی اینجا — کی ز راز تو بیخبر بودم

گفتی از دل بر آمدست گوی — دل تو سنگ و من شرر بودم

یاد موت است نکوتر ز همه — یا نکویی است بیا رو اغیار
هر چه امروز توان کرد اینجا — ای دل ساده بفردا مگذار

دارم خبر از بسکه ره شعبده انگیز — آگه بودم از بسکه ز سر خانه برانداز
وقتی که دلم گفت بمن چرخ ستم کرد — گفتم بتو این کرد بمن تا چه کند باز

۴

نکته از دیر و کعبه چیست سخن — خبر و ز نیخجله قیل قال برآ
طلبی گر در حق از ته دل — هست نزدیکتر ز دال سرا

خواه ما باشیم خواهی تو درین مهمان سرا — شامگهه آنرا که می آرند صبحش می برند
زیستی صد سال و دیدی هرچه پیش آید ترا — آدمی را گویی از بهر اجل می پرورند

او بدلبر دهم نه نسبت کمر — تهمت اینکه چون توان بستن
من همان بیدل و همان منکر — دل کجا داشتم که بردار من

روزگاریست که گویم بتو ای نقش یمن — روزگار اینهمه یکسر بنفس نتوان برد
انکه رفت از نظرت باز نیاید زنهار — انتظار اینهمه دیگر بهوس نتوان برد

اینکه پرسی ترا قضا و قدر — چه نویدی فسر اغنی دادند
دل گذشت از جهان گوید جانان — که مرا نیز طاقتی دادند

یکی چو لاله قدح کش یکی چو گل خندان — منم چو غنچه خموش و منم چو سرو آزاد
تو گفتی اینکه جهان طرفه باغ و طرفه بهار — جهان هر چه در دل ثبات و دلی نبیاد

اینکه نامد دست سنجانه چشم — طرفه شوخ است و طرفه جابانه

گوید از ناز نفته چشم مستت — تا دگر برنیایم از خانه

گفتم آمدم کو خریده آینه — کانچه پیش آمد مرا پیش آیدت
یعنی این گفتن نبایستی مرا — کای بلای جان بلا پیش آیدت

دیر انکه درو غلغلهٔ هست ز ناقوس — دیر انکه درو صوت و صدا هیچ ز دین نیست
دیر انکه کند کعبه بصد شوق طوافش — بنشین بمن ای شیخ که جای ازین نیست

بیخودی یکقلم ز عیب بریست — بیخودی صد جهان هنر دارد
بیخودی را خودی چه میداند — بیخودی عالمی دگر دارد

من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرامگاه — شعله گوید با خسی کانجا که خواهد آرمید
عالمی مصروف زیب افزای ایوان خویش — وین نمیداند کسی کانجا که خواهد آرمید

آنکه گوی کلاه از سپهر — بر زمین تاج زر همی فگند
هست طرف کلاه آنکه گهی — خُرد دل قدسیان نمی شکند

دوشش آمد و نشست برم آنکه بر لبش — جز نکتهای غیر مکرر نیامده
گفتم که بر نیامده کارم دمی ز زیست — گفتا که هست مرگ دمم بر نیامده

چند گوئی برو ز انجمنم — کاندرینجا هر آنکه آمد رفت
ای باین گفتن تو من قربان — چون روم ما توانی از حد رفت

ای بر رهی فتاده چو نقش قدم ملیل — تا چند خاک بیزی و با همگر نزاع
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود — بر پارهٔ زمین چه کنی اینقدر نزاع

چند تو از رہ بیداد انشی
خیز دگر گشته ام من بجام

لاف چنین کان منم و این منم
بین بمن ای شیخ کہ حق بین منم

من همان کاندر حرم شب بینم و خوانم درود
ایکه گفتی من نیایم هیچ راز چون توی

من همان کاندر خرابات آیم و نوشم نبید
تا چه یابی راز آنکه چون تمنی را آفرید

تا چه سخن از دگر اهل هوس
گر و فغان از پیت اما چه کرد

قصه دلداده که بود آنچه بود
سود جبین بر درت اما چه سود

نی اینکه التفات بحالم کند نکرد
بر نعشم آمد از پس قتل و نریخت اشک

نی اینکه شفقتم بدل و جان چه دلشد
بیهوده ستم زکرده پشیمان نشود نشد

ایکه گوئی منم ز هستی سیر
تا چه اندیشه است بیا که منم

از که پرسم نشان ملک عدم
یکی از رهروان ملک عدم

در لهو عمر خود گزرانی چه ساده
هر دم که میکشی تو کمندی ز سوی اوست

رو سوی اصل خویش نیاری چه میکنی
ای غافل از اجل بچه کاری چه میکنی

قصه از عقل میکشاید کار
کی کشاد است غنچه تصویر

عقل داری گره بیاد مبند
بر دلم تهمت کشاد مبند

تان پرسی دگر احوال جهان و آنچه در آن
چیست ماضی و کجا حال و کجا استقبال

تا چها بود و چها هست و چها خواهد بود
که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود

بود امیدی و آخر آن امید
کرد در یک لحظه نومیدم چها

رباعیات

هرچند برای عاشق خسته جگر
غیر از غم و مرگ نیست چیزی خوشتر
بیش از قسمت نه دهد کم گردون
پیش از وقت آیدم کجا مرگ بسر

در باغ صلا زدن پیالی چه گناه
با سرو و سمن نشستن دمی چه گناه
بشنو بشنو شنودن پند چه بد
می کش می کش کشیدن می چه گناه

ای آنکه کنم آه و فغان شبها من
با تنها بوده تو و تنها من
از وقت اخیر تا چه وقت است آب
وقت است گرای گرای یا من

کو زهد و کجا من ای خداوند کریم
شرمنده بسا من ای خداوند کریم
بینم همه عاصیان رهین کرمت
محروم چرا من ای خداوند کریم

تا چند بهره من درویش روم
نایافته مرهم دل ریش روم
بی راهنما کجاست رفتن از پیش
ساقی بنما رهی که از خویش روم

جز آنکه شنیدی آنچه شب با من گفت
دیگر چه سخن باید از آن پرفن گفت
از دشمن رنجه گشت با من آویخت
وز من سخنی شنید و با دشمن گفت

صاحب دل را ز سینه حسرت روید
بد باطن را ز دل قساوت روید
آنرا که در انتظار تو مرد هنوز
از گور بجای سبزه حسرت روید

برقی که نظر بجز خرمن نکند
در پرده بجز عتاب با من نکند
گوید که نخست دوست گشتم تو و من
آخر بمن آن کند که دشمن نکند

بیدار کسی که وعده با دل شاد
درخواب هم آمدن نمیدهد شب ردا
بیگفت کسی که آیم آیم بوداند
از بستن چشیم بر من این عقده گشاد

زینسان ای کرده جانب اعدا رو
گردد دگر دست چو بر کار اما
از دایره و نقطه سخن ها نه نکو
سر بر خط فرمان تو از زبان گو

خوانیم چه قصه ها گناه خود را
گویند که عفو حق نگر تا چه کند
پیش که بریم ما گناه خود را
عفوش نگریم یا گناه خود را

هجر تو همین نه دیده را دریا ساخت
می آمدی ایکاش چو مرگم بر سر
دل را مجنون و سینه را صحرا ساخت
نا آمدن تو شب قیامتها ساخت

هرگز نشنو حال پریشان روزی
بود است دو روز در حقیقت اینجا
کو همه کو سال کو ذرات ان روزی
عشرت روزی حسرتان روزی

رو از سر زر گذر که زر چیزی نیست
تا کی تو و این یقین که هستم چیزی
پیشم همه چیز هست اگر چیزی نیست
یک هستی و صد گمان دیگر چیزی نیست

افتادم اگر از در غمکده
از هر چه نماید ستم گشاد شو
صبحی و چه خوش گفت مرا غمزده
این شعبده باز آن بود شعبده

تا کی گویم که کارم افتاد بلهو
لهو است ابهم که گو میت ای همعمر
تا کی گریم که رفت بفتاد بلهو
آه از عمری که رفت برباد بلهو

از گل بچمن خبر که می آرد باز
از جان ببدن خبر که می آرد باز

رفتیم از جا که اینچه جای عجبی است   از من با من خبر که می آرد باز

بیچاره کسی که نفس رفته نیافت   ایام حیات خویش جز بیهده نیافت
گفته و گو یافتن معنی خویش   گفتی سخنی که مغزش نقطه نیافت

کی پیش دلم ره سلامت آمد   هر کس که آمد پی ملامت آمد
ز آن بس که بمن ز هجر فهم آید آفت   گفتم یار آید و قیامت آمد

رفت آنچه میان من و آشنائیه ناز   گفتم باری چه گویمت ای دل باز
گفتم زلف تو خضر و ناگاه گذشت   آن گفتنش از آن که عمر تو دراز

خود را زین پس بگذار گر تو کشم   جام از کف چشم پر خمار تو کشم
ای آنکه عدوی ناز خویشی تا چند   ناز تو عدو من انتظار تو کشم

دل گفت که خوش حوش نه دگر باید خفت   رفتیم که بدیده اینجا باید گفت
تو گفته چه میکنی قلم در کف تست   اندر صفت گریه گهر باید سفت

ما را نفسی که رفت کی آمد باز   از دل هوسی که رفت کی آمد باز
رفتیم که جز راه عدم راهی نیست   زین کاخ کسی که رفت کی آمد باز

تا کی ز کلام شیخ بیتاب شوی   تا چند ز پند برهمن آب شوی
ای ساده کدام کعبه باشد کو در   خود را دریاب تا خدا یاب شوی

کی زاهد لی شود مه می نشود   گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود
ای شیخ برزق هر قدر خواهی کوش   اعمال سکو بیهده نکو می نشود

گیرم سمن و سنبل و سوسن اینجاست — از لاله نو شکفته خرمن اینجاست
صبحی گل شبنم زده را بین در باغ — خندیدن با همه گریستن اینجاست

گویی که بچشم تر گریبان بدرم — کو جام که چون سحر گریبان بدرم
در دامن کوه خنده زد لاله بمن — خود گو چکنم اگر گریبان ندرم

گر پرده بپوشیم نگوییم به کسی — در باز فروشیم نگوییم به کسی
رفت آنچه بمن ز من نگفتم با خویش — گفت آنچه خموشیم نگوییم به کسی

ای روح آورده خدا اثر می — بیرون شده زین دهکده از اثر می
بنگر که چه باغ است و چه ابر و چه هوا — ای توبه زمی کرده خدا اثر می

نام خود مرد شیرافکن نکنم — خنجر نکشم تلاش جوشن نکنم
خود را دارم ز کشتن خویش معاف — کاری که کند دشمن من من نکنم

معشوق چو رخ نمودمی باید رفت — راز تن و جان گشودمی باید رفت
باید ز قفای برق از عمر آموخت — می باید رفت و زودمی باید رفت

ای خود بطمع آمده در پیش شهی — وی پیک روان کرده سوی بارگهی
فکری کن و اصل منزل خود دریاب — زان پس چه کنی که آیدت پیش رهی

زین دام دمی بهر خدا باید جست — زین دشمن دل خویش چرا باید جست
هر لحظه حریص با بلا در شست است — خود حرص بلا است از بلا باید رست

ای بهر تو اسباب فنا آماده — وی از ره فهم و درک دور افتاده

جانان نبود آنکه غافل از دشمن باشد
تو غافل و مرگ دشمنی استاده

گفتی که فلان دریچه زیبا افتاد
گفتی که فلان چه طاقچه بالا افتاد
ای بوده به تعبیر منازل معروف
دریاب که کاخ عمرت از پا افتاد

مشهود و شهود را چه می آرائی
موجود و وجود را چه می فرمائی
معدوم و عدم را ز تو پرسیم معنی
یعنی تو که و از کجا می آئی

این لحظه تو هر چه بیجا با گفتی
نی با دگری با من شیدا گفتی
گفتی که وفا کنم لیک چه سود
بسیار ازین نمط سخنها گفتی

ای داده بخود قرار مردن فردا
دانم که رهی ز غصه خوردن فردا
چون هر چه به پیش تست درمیگذرد
باید امروز را شمردن فردا

پرپیچی دل دمی امانش ندهی
آزاری و رخصت فغانش ندهی
غم میخورد آنکه کس غم او نخورد
جان میدهد آنکه کام جانش ندهی

بس گفتم و گویمت دگر پیش مرو
پیش خرد مصلحت اندیش مرو
دار و ره عشق منزل نوای دل
این ره تو اگر روی جز از خویش مرو

یک شب بریاضتی سحر کن برخیز
شمعی ز دم سوخته تر کن برخیز
راهی که روی شتابتر رو منشین
کاری که کنی شتابتر کن برخیز

آمد بعجب ادا کسی وقت سحر
پیش من شیدا یکی راهگذر
کج کج رفتار و سرخوش و نغمه بلب
گل بر سر و جام بر کف و شیشه ببر

اندیشه زر و زنگار کردم رفتم دیگر بجز این چه کار کردم رفتم

هرجا که سخن رفت ز راه بخرید تنها روی اختیار کردم رفتم

مکرش لطف و فتنش تماشا دارد شوخیها با منشش تماشا دارد

پرسید که ز رفتنم چه آید بر تو ناآمده رفتنش تماشا دارد

روی لبنم بهتر تو دیدم که مپرس جانی تن طرب دمیدم که مپرس

پیک اجل آمد و چه گویم که چه گفت من مژده از لبی شنیدم که مپرس

کردی بمن آنچه زان فزونتر چه کنی نسبت بدگر کس ای ستمگر چه کنی

این ساده دلان بمن چه کردند و کنند دل داند هرچه کردی و هرچه کنی

ای جز من هیچکس بمهر تو صبا برخوبی تقریر تو جان باید داد

گفتی که مراد تو که داند جز من زین حرف اگر گفتیم ندانم چه مراد

ای شیخ مگو هیچ و مترسان ز گناه من کاینهمه بوده ام بپیشت گمراه

وقتی که سوی حشر هم تنها در گاهی آید صنمی پیش که [illegible]

بوداست نه اندازه بیرون که چه کردی همه کرد نتوان برشمار

جائی که عدم زفرش تا عرش بود من کیستم و وجود من در چه شمار

تا کیست بر آنکه زنده خواند خود را پر عجب بر آنکه زنده خواند خود را

من زنده نیم وگرنه این میخواندم کا بوالعجب آنکه زنده خواند خود را

گفتند ز قید تن بکیا ره برا گفتند دگر ز دست کن نقد سرا

بس خود ز حیاتِ خویشتن بیزارم
یارب اثری دعای بدهای مرا

شیدا شده ام دگر ندانم چه شود
رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصه برای دل از کف شده
تنها شده ام دگر ندانم چه شود

من با تو نیم ز بین نادانیها
تا چند درین باره سخن رانیها
جمعیت خاطرم مخواه ای بدخواه
جمعیت خاطر و پریشانیها

آمد دم خرمی دمی آی بخویش
بشکفت چمن ببین چه می آید پیش
ای دل تو و توبه شرم بادت زنهار
هر کار که سر کنی تا آخر اندیش

چون صفر نه هیچی و نه شیئی آخر
در یکنفس از جهان گذشتی آخر
دریاب که آب آگهیساز جهان
بنگر که چه بودی و چه گشتی آخر

یارب سر و برگ خرمیها نبود
جز هجو زمانه بر لب ما نبود
اینست غرض که از غرض رسته باشیم
و نیست تمنا که تمنا نبود

من خسته شدم از قلق و دل شد خون
تا چون گذرانیم من و دل اکنون
من آنچه پسندم نه پسندد دوران
دل آنچه پذیرد نه پذیرد گردون

ویرانیم از چه کیستی ای ساقی
حیرت زده بهر چیستی ای ساقی
من معتقدِ کعبه نیم باده بیار
تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی

نی دنیا و نه عقبی خواهیم
نی شوکت جم نه ملک دارا خواهیم
ما خواستگیست خواهش ما اینجا
کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهیم

جان رفت و برآتش آرزو خاک بسر	دل مرد و به ترتیب تمنا گریان
گفتی که مرو یار دلارا آید امید دمی نبودم اینجا ایکاش	گفتی که بدو مرگ خود اینجا آید امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاهد عشوه گر بود خوشتر ازین یارب نبود در نظرم این خوش سرو	کی دلبر خوش شکر بود خوشتر ازین روی در خلد گر بود خوشتر ازین
گل بود و بستان سرو برگ عشرت وین طرفه نگر چو گفتم آن فن را	مل بود و ز آسمان نزول رحمت اکنون خواهی و گرچه گفتار خست
هم نام و نشان نمایشی بیش نبود گشتیم همه جهان و دیدیم بعود	هم شوکت و شان نمایشی بیش نبود اسباب جهان نمایشی بیش نبود
گوید عارف چنین جهان این همه نیست من با نگه او چو زنم حرف تیغ	گوید عاشق زمین زمان این همه نیست گوید غمزه او که سنان این همه نیست
مقصود تو بوده ایم ما با ما باش باشی تبلاش بجو دان انکه بسی	تا بیهوده میروی کجا با ما باش باشیم نه ما بجو بیا با ما باش
زین بیش در عیش نبود این همه وا ساقی قدحی که گل شگفت اندر باغ	تا چیز نگار با دگر نیست روا مطرب غزلی که بلبل آید بنوا
حرفی مزن از امید تا چیست امید دل بست گر او و در دل کیست امید	جز مایه اندوه و الم نیست امید پیشم و الله نا امیدیست امید

ای دل من فقیهم چه جان ناسورم
تغییر قضا نه از تو آید نه ز من

آگاهم از آنچه بهر تحصیل سر است
دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود
در هر چه رضای تست انکار کراست

از رفتن جان هر که خبرها دارد
داند که کلام من اثرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را محبوس
داری چه درین خانه که درها دارد

گفتی که سپهر دستگیر تو مباد
گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طره معشوق غمم
جز من یارب کسی اسیر تو مباد

دوشینه بر مردم هر شهر و دیار
من بودم و بر لبم سخنها بسیار
پرسید چو کس جهان کرا میماند
رفتم که نماند کس درینجا زنهار

نی از ستم چرخ بجان می آیم
نی از غم دوری بفغان می آیم
خوانند بلطف دشمنان روز خوشم
یکروز بکار دوستان می آیم

ای آنکه همه عربده بودی اینجا
گاهی می و گه میکده بودی اینجا
اکنون که بدینحال روی ز دنیا
دانی بچه کار آمده بودی اینجا

نی عاشق خونی کفنم ساخته اند
نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دور است هزار ساله ره از من مهر
روز سیه خویشتنم ساخته اند

نی زهد و ورع نه توبه نه استغفار
پیداست که چون رفت مرا لیل و نهار
ای آنکه ز روز حشر پرسی این بس
ره دور و کفم خالی و حاکم جبار

تتمه رباعیات

گفتم تو بیشتر که نشناختمش
گویم صد ره دگر که نشناختمش
شد صرف شناختن دو صد عمرم و باز
بشناختم اینقدر که نشناختمش

خواهی جبریل جهدها بنماند
خواهی عیسی فرو ز گردون آید
آن بستگی که دارد این دل بنعمت
زانگونه معماست که کس نگشاید

هان تفته همین موسم گل بو نسیم زیست
یکهفته چو رفت کس نپندارد کیست
ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست
مطرب غزلی سرود آهنگ تو چیست

در کنج فرار تا چه خلوت باشد
واندر خلوت چها فراغت باشد
راحت هوس است گر ترا یکهفته
در یک مردن هزار راحت باشد

ای ساده کدام جا بجای ارم است
جهد اینهمه عمرها برای ارم است
برخاسته ام من از در حرص و هوا
با من بنشین گرت هوای ارم است

دنیا چه و اعتبار دنیا چه بود
وز زیست مگو که زیستن تا چه بود
ای آنکه ز مردن بتقلید بترسی
در مذهب من دگر تماشا چه بود

تا از پی دید خلق بیای چیست
تنها بنشین و بین که تنهای چیست
ای جسته ز عقل راز پنهانی دهر
اول دریاب اینکه پیدای چیست

گو آمده تا ابد مکن تکیه بعمر
یکروزه تو ز لحد مکن تکیه بعمر

گفتی تو صد گونه آیا چه گرفت
گفتی عنقا شدی بعنقا چه گرفت
گر مکر بگوشه گیری آمد لازم
خال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت

خوردیم نهان ز غیر صهبای تو نو
خفتیم بصحن باغ شبهای تو نو
بود اینهمه عیش پیش از این و امروز
گوییم تو تا چار که فردا من و تو

وقت است که از دلی غمی برداری
قفل از در حسرتی دمی برداری
نبود چو گمان فاسدت دور در از
اینک لحدم گر قدمی برداری

تا کی از حق خبر نیابی ای دل
تا کی گویم دگر نیابی ای دل
گفتم که من و تو راز پنهان حقیم
تا کی این راز در نیابی ای دل

گفتم نه منست اینکه ز جانان پرهیز
یا از سخن سحر بیانان پرهیز
خواهی سر و پای خواه گوش و بینی
آنانکه مخالفند از آنان پرهیز

نی اینکه بصحن گلشنم خاک بسر
نی اینکه بکوی و برزنم خاک بسر
بر نعش تمنا دل من نوحه گر است
بر تربت آرزو منم خاک بسر

ای آتش خشک چه بود سقا این داد
وی طبع تو تیز تک چه بود آین داد
گیرم نه دل من آتش در دست تو هیچ
یک شیشه و صد سنگ چه بود آیین داد

دنیا و بیک دو دم دگر طور ای دل
هر دم بنمایدت نوی را ای دل
ور هر چه گذشت می گردید امروز
لختی تمیز و اندکی غور ای دل

مرد آنکه فدای گشتن خود میگشت
خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

پرسند که درد و غم بجا نقشه کجاست / گوئی که متاع ماند و تاجر بگذشت

گویم نه دگر نقشه چو بر داری‌ها / کان پای که بادیت بپیداری‌ها
من ساغر توحید کشیدم ز خم / خواهی گر سیر عالمی با من آ

ای بیهده گرد قدر مردم بشناس / سر منبر هر آنچه از تو باید بقیاس
من کان وفاق و غیر دریای نفاق / از من گهر امید از و لطمهٔ یاس

رفتم که گذر دگر بر ایشان نکنم / ایشان را مشترک بخویشان نکنم
اغیار کنند ذکر سنبل ز نسیان / من خاطر زلف تو پریشان نکنم

سرتاسر دشت پرخطر پیمودم / در ماند چو پا جاده به سر پیمودم
او از خود و من ز دار فانی رفتم / او باده و من ره دگر پیمودم

آنانکه شدند کی نمایند دگر / زنهار بچشم در نیایند دگر
غافل از مرگ خویش یک لحظه مباش / بنگر که فلان فلان کجایند دگر

من مفلس و سایل است هر جا که روم / خجلتها حاصل است هر جا که روم
رفتم که دمی ز رنج گردم غایب / اندوه مقابل است هر جا که روم

آورد بجان تب و نمی آید مرگ / بگذشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را / آمد جان برلب و نمی آید مرگ

حال این و سر چمن سوی من قدمی / تا بو که منت ... سوی من قدمی
می خورد نت از لغزش نا پیداست / ای فتنه زخویشتن سوی من قدمی

یک عاشق خوار و اندۀ بی حد پیش — نا مرده ز بیم اندهش مرقد پیش
باشد رهِ عشق آنکه در وی ناگاه — گامی نزدم که آشفته نامد پیش

ما را این نکته هست از مرشد یاد — کان دم که رسی بمنزلی گردی شاد
یا بانگ درای کاروانِ عدمیم — زان ره که رویم هر گریبیم مباد

هر چند ز جاروی بگردون نرسی — هر چند سبکروی بگردون نرسی
رو خاک شو ار رتبه عالی هوس است — تا خاک نمیشوی بگردون نرسی

دل آنکه بلا و محنتش بسیار است — جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پیشت آید چو منی — چیزیکه کم است قیمتش بسیار است

ای رفته بوعدۀ تو صد با فردا — این بار بگو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند — تو آئی و من نباشم اینجا فردا

خود را ببرم رسان و کار آسان گیر — بیمارِ خودم بخوان و کار آسان گیر
درد جان کندن و دگر رنج خمار — یکجرعه میم چشان و کار آسان گیر

باشد چقدر با طرب و سستم هم — باشد چقدر با بگل و دل هوسم
کافی نبود گل از دهی صد چمنم — وافی نبود دل از دهی صد ارسم

باشد نه چنان چمن بیا با من باش — کو سرو و کجا سمن بیا با من باش
گر مصلحت اینست که بیخود باشی — باشم با خود نه من بیا با من باش

با آنهمه داشتم شکوه و تمکین — با اینهمه در فراز خصم غمگین

ای خضر بیا و درین هوس هرزه مسوز / جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز
میرم صد بار پیش دریکدم من / این فن ز آدمی بباید از من آموز

اور اسخن از دهن بر آید باری / بوئی خوشی از چمن بر آید باری
گفتا که بر آرم از تن تو جان را / بود آنچه مراد من بر آید باری

آینده دگر عمر دلاویز که رفت / تا دان چه نشستی به پیش خیز که رفت
ای کاش دگر نیامدی این ملبت / کای کاش دگر آمدی آنچیز که رفت

گفتم که ز احباب قدیمی حذر است / تا از دگری چه آرزوئی گر است
جانی که بجسم هست از جسم بعید / عمری که یگانه هست بیگانه تر است

من خوشدلم این زمان همی شیدا ام / مقصود کنیم تا چه حاصل با هم
گفت آنکه مباش اینهمه از من نومید / دانم ستم امروز کند فردا هم

ایکاش که نطقت همه مرغوب بدی / از لب بچکیدی آنچه دلکوب بدی
من با تو چه گفتم که تو پیغمبر بائی / گر آدمی آدمی بدی خوب بدی

ای خانیم از نظر دمی در نظر آ / ور ناز بگو بمن که از غصه بر آ
زنیم چه خبر که آمدی و رفتی / صد بار اگر آمده باشی دگر آ

غیر از آوارگی و پا فرسائی / غیر از جانکاهی و ملال افزائی
مهجوری هست یا سر مهجوری / تنهائی هست یا غم تنهائی

پرسم نه من آنکه آشنا تر ز تو کیست / گویم نه من آنکه دلربا تر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از عمری — دریاب العمر بهو فیاتو زگونیست

مهلت نه باین قوم دگر باید داد — باید شد و مژده سفر باید داد

تا از پس رفتگان که ماند است بسی — رفتیم بماندگان خبر باید داد

ای رانده همی حدیثی از دام و قفس — جایی که منم کجا مجال همه کس

از شیخ مگو که او ز دین هم نگذشت — آن گز من و ما گذشت من باشم و بس

زین ظن که بری بغایتی دلگیرم — دلگیرم و غمگینم و پر تشویرم

ای مرگ تو غافلی هنوز از کار — غافل نفسی گر از تو باشم میرم

خواهم که دهم نه جان ولی قدرت کو — خواهم که شود چنان ولی قسمت کو

رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن — خواهم که کنم بیان ولی فرصت کو

آوخ که ز دست من عنان بگرفتند — بود آنچه ز من بیکبار بگرفتند

رفتم که فدا شوم ز پا افکندند — گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند

داد از صنمی که هیچ دادم ندهد — دادم ندهد دگر مرادم ندهد

گوید که بسوز ولی بمطلب نسپرد — گویم که منم خاک و بیادم ندهد

طفلی در لهو هفت ناشناخته گذشت — برنایی در خیال فاسد بگذشت

پیری کامد عصا بکف مثل خوکی — کاهل قدمی خضر ز پیش خود آید گذشت

از ناز و نعم جبا جبا یاد کنم — وز خیل و حشم جبا جبا یاد کنم

کو آرزو کجا تمنا و چه کام — یک یک بعدم جبا جبا یاد کنم

از بودن شنود گر سخن سر چه شود
یکقطرهٔ آب خوش تماشا دارد
بعد از دو سه روز زندگی هر چه شود
تا بود چه و شد چه و دگر چه شود

بودن بجهد سر کمال اولی
دنیا جز تیغ بجز دکش نبود
وانگاه تمیز حق و باطل اولی
دانی که بریدن از که ایدل اولی

جای که زبان نباشد انجا چه سخن
در میگوی که لب کشا خواه مخواه
سر تا پا لال راندا یا چه سخن
از دهر فغان ز دهر تا چه سخن

فی اینکه اجل برد و پرمی قدحی
زیست هوس که وقت برغم باشد
نی اینکه بلا بر سر و پرمی قدحی
زیبا صنمی در بر و پرمی قدحی

مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی
از مطلبم آنقدر گریزان که مپرس
مطلب همه دستمایهٔ جانسوزی
غیر انچه کند طلب مبادم روزی

نیکو سخن ای رفیق کردی سر ازد
من نیز شریک و صف شنیم یعنی
هان یکدو دم اینگونه سخن بگزارد
در دهر کسی کجاست بیدین ارزد

کین جمله عیانست توختن ها چه بود
خاکم ناکرده انکه بر باد دهد
صد چاک بسینه دوختن ها چه بود
پرسد که مال سوختن ها چه بود

تا مرتبهٔ هما کس را نرسد
نبود هر سفله در خور مژدهٔ غم
هیچکسی شعلهٔ هیچ خس را نرسد
ما را رسد انچه هیچ کس را نرسد

عارف ره عرفان همه شب بپاید
زاهد رخ تقوی همه روز آراید

دریاب بیا که عذرِ گشتن چه کنند   بعد از گشتن گذر بما فرج چه کنند
گوید کرمم نبود خاص از پی تو   یعنی بمن این کرد بدشمن چه کنند

ای آب بقا چکان ز نوکِ قلمت   خوشتر ز هزار جان بود یک رقمت
بنود بتو حاجتم ولیکن به اجل   بنویس که میدهد فلان جان ز غمت

داغ است بسینه سیرِ گلشن معلوم   درد است بجان ز زیستنِ من معلوم
پس کامدنِ او ست چو جان اندر تن   گوید نروم ولی نرفتن معلوم

هر لحظه کنم فغان و یارم نبود   هر دم روم از جهان و یارم نبود
داد است ازان روز که من گشتابم   چشم از خوابِ گران و یارم نبود

تا کی گویم دعا کسی از من برد   تا کی گویم جفا کسی از من برد
گو مرگ بیا که نیست جان از غمِ وی   برد آنچه بر و بنما کسی از من برد

شوخی که ز هر با عدو پیمان بست   بر کینِ من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم زلفِ تو یکبار شکست   گفتم که منم چشمِ تو ناگاه ببست

گو شاه جهانی از جهان بینی رنجست   هر گونه گمان و بیگمان بینی رنجست
ای آنکه کنی جمع چنین مال و متاع   یا دارد می که ناگهان بینی رنجست

آنست که جز تیغ نراند به گلو   و اندر مستی قدح نداند ز سبو
آمد بر ما و وقتِ شرحِ غمِ دل   حرفی که زد از تیر بدل رفت فرو

باشد چه قدر جانِ و اقبال نیاز   دارد چه بلا حسن طلب ناز

اینجا بتو دنیای سکون خواهی رفت
تا آمده اندرون برون خواهی رفت
ای داشته قصد آمدن نیا چیست
زنهار مبا خوار و زبون خواهی رفت

بر زندگی خود اینقدر با مخروش
در نیم نفس بر بند و گویند خموش
امروز تو آنکه زر بری بدست
فردا است که نعش تو رود بر دوش

شد قفقه سنگ زن لب بارش چه کشی
هر دم بخیال در کنارش چه کشی
ای داشته چشم شوق در راه پیش باز
رفت آنکه ز عالم انتظارش چه کشی

چندت غم آب و نان که بسیار نماند
چندت سر این و آن که بسیار نماند
ای مانده به بسیار و کم خود مشغول
کم کن هوس جهان که بسیار نماند

دریاب بجا و او خرد در ترکیست
یعنی مقصود ما و او زینها چیست
ما با فقر او بلهوس با امراست
ما را غم مرگ و بلهوس را غم زیست

رفت آنکه بر تو داشتم یا نگهی
جز من بدلت نداشت آشنا سفری
این دم ای جان کام ای عمر بهوش
من بین دم پر ز حسرت آگین نگهی

بی زهد کجا بهشت مسکن باشد
از دانه ناکشته چه خرمن باشد
آنروز که اجر هر بد و نیک دهند
ای وای بعاصی که چون من باشد

از پند رفیق رنجه در جال مشو
گر یار شدی ز خویش مسال مشو
غافل ز ستیزه کاری چرخ مباش
مغرور بکثرت زر و مال مشو

حالیست که گوی آید از مرگ پیام
گریان بسرم کنون خواهند شد تمام

گفتی که جهان جهان عار ازلیست — من میروم از جهان جهان باخته صد و در

لختی بنگر که آمد اینک دم مرگ — از خود بگذر که آمد اینک دم مرگ

ای بیخبر از آمدن نوبت خویش — داری خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخهٔ متبرکه دیوان مصنفه منشی بی بدل عدیم المثل زبدهٔ سخنوران عصر و سرحلقهٔ هنروران دهر فرخنده خصال منشی هرگوپال صاحب سکندرآبادی المتخلص به تفته بکمال صحت و خوشخطی در ۱۸۵۵ع بمطبع کوه نور لاهور صورت

اختتام و زینت ارتسام پذیرفت

قطعهٔ تاریخ طبع جلد دوم دیوان تفته

کهن و نو همه جمله ما را تفته خوانند
زهی تا بهتر زین نام آگاه

نباشد هیچکس از تازه گویان
که بنود تفته را اندر دلش راه

بسر پنجاه و هشت اندر سخن شد
کنون امید کاید مرگ ناگاه

نشد گاهی که گردیم از پی مال
نشد گاهی که سیریم از پی جاه

نه دست حاجتی در پیش دستور
نه پائی احتیاجی بر در شاه

چه پرسی باز حال آن دو دیوان
که ما گفتیم با صد ناله و آه

یکی در اسعد الاخبار شد طبع
دوم در کوه نور ای یار دلخواه

دعا اکنون همین کاین هر دو را خضر
دهد از فضل عام خویش الله

سن طبع دوم دیوان همین بس
چه عالی نسخه تا طبع شد واه

۱۲۷۲

ایضاً بصنعت صوری و معنوی بطور تخرجه

سن طبع دیوان ثانی من
دلا از تو پرسند گر اهل فن

شد آذر دو بار آر و بگو
هزار و دو صد و هفتاد و دو*

۱۲۷۲

ایضاً بصنعت اینکه در مصرع تاریخ از لفظ منقوط عدد بر آید

زهی دیوان که گلزار فصاحت خوانده ابرارا
بی چشم و دماغت رنگ دلکش دارد و بو هم

تو ای گر نقطه دار الفاظ جوئی سال هر یک را
دوم دیوان تفته طبع شد هیچ آگهی زو هم

۱۲۷۲

ایضاً

دیده باشی اولین دیوان اگر دیدی طبع	پیش ازین در اسعد الاخبار اهی صاحب بر
گویم از بهر تو سال طبع این دیوان سخن	طبع این دیوان بهر گویا شد در کوه نور

اشعار تعریف مطبع و دیوان بطور مثنوی

بده ساقی آن بادهٔ مشکبو	که حاصل کنم سرخوشی‌ها ازو
دران سرخوشی‌ها دل آید بشور	نویسد صفات تو از کوه نور
دگر هرچه زانجا برون آمدست	بدلهای عشاق ناخن زدست
برون آمدن زو مراد از کتب	که هر سو درافگنده شور و شغب
تو گوئی خود آن جوهر این عرض	بود وصف آن هر دو اینجا غرض
نخستین ز مطبع ز دیوان سپس	شنو هرچه گوید دل نکته رس
زهی مطبع دلکش کوه نور	بجان بنده اش صد تجلی طور
ز سنگش دل سنگ با رس دو نیم	صفائش سا فزوای خود مستقیم
بلاهور و هر چارسو شهرتش	چو اورنگ مهر تابان نقش
کجا همچو این مطبع نامور	دگر مطبعی پیش با این نفس
کجا رفعت کوه عالی وقار	کجا پستی کاه بی اعتبار
کجا بازیچها ظرف ما ...	کجا از ... صدف با گهر
کجا این دوات و کجا این قلم	کجا این لطافت کجا این رقم

کجا کاغذ از پردهٔ چشم حور — کجا چشم بد از نکویش دور

کجا مهره از آفتاب آورند — کجا اینچنین آب و تاب آورند

کجا اینچنین سطر بی سطر است — کجا ره چنین است بی رهبر است

کجا از شب تیره باشد مداد — کجا از اطلس خود فلک لیف داد

کجا از خط مهوشان است خط — کجا از استخوان ملایک مقط

کجا را قمش هست کشمیرئی — کجا هر رقم راست زنجیرئی

بهر لفظ او جان محزون فداست — غرض اینچنین لفظ دلکش کجاست

چو از وصف مطبع زبان بست دل — بفکر دگر باز بنشست دل

سخن را نو بدی که دیوان نو — چه دیوان نو بل گلستان نو

برنگین ادائی شد آراسته — به نیکو روش گشت پیراسته

اگر پرسی آنرا چه بودست نام — دگر غیر دیوان تفته کدام

بود گلشنی تازه اندر نظر — تماشائیان را بهار دگر

بمعنیست هر صفحه‌اش لاله‌زار — نه بیند درو هیچکس جز بهار

اگر فی المثل هست خاری درو — برو هم فدا هست چشم عدو

اگر پرسی از سطرش ای مهربان — بهر سو نگر نهر دلکش روان

بوصف رخ و زلف اگر شعرهاست — گل و سنبل اندر نظرها بجاست

ور از مصرع و نقطه رانی سخن — بیکسوست سرو و بیکسو سمن

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار — پس از معنی اینجا که گیرد شمار

به معنی اگر ذوق پنهان بود — نسیم از پی غنچه طبعان بود

پی سرخوشی ها گر آئی درو — گل آمد قدح غنچه آمد سبو

هم انداز حافظ درو سربسر — هم اطوار رندی ازو جلوه گر

ولی چشم انصاف باید ضرور — که بیند تفاوت نزدیک و دور

بهر حال چون تشنه بسیار خورد — ز دیوان ایرانیان بهره برد

چه ایرانیان نام آنها شنو — که بردند از جمله عالم گرو

ظهوری که باشد ظهورش عیان — عیان خود عیان و نهان خود نهان

نظیری که او خود نظیر خود است — ثنای خودش در ضمیر خود است

سخن سنج عرفی که چون او کسی — نسنجد سخن گو خورد خون بسی

دگر نکته ور طالب آملی — بگفتی سر طالب آملی

اسیر آنکه بود است مرزا جلال — جلال کلامش برون از خیال

عجب شوخئی دارد اندر کلام — بشوخی کلام و بمستی سلام

حزین آن مشیخت مآب جهان — که عالی دماغیش خود نهان

بجز مسلی و وحشی و محتشم — دگر چند خوش گو که دانی تو هم

چه حاجت که آرم باینجا نام شان — نویش تا حشر بر جا نشان

ازینجمله برتر یکی اهل دل — خوش آزاد مردی ز بی مستقل

اسد نام غالب تخلص همی — ز آگهی دلیها نه غافل دمی

لقب میرزا نوشه او را دگر — وزین نام در دهر مشهورتر

بود مرشدِ تفته از بست سال — نرفت از دل و دیده در هیچ حال

رقم هر چه زد اوّل او را نمود — ازان پس باہلِ جهان وا نمود

نمود این خضر گوئی از التفات — به گم کرده ره راهِ آبِ حیات

صفاتش فزون از بیان است و بس — نه من صد چو من بیزبان است و بس

سخن مختصر این که چون تفته یافت — چنین راه و دنبال ایشان شتافت

دگر کرد محنت چهل و پنج سال — به تحصیلِ این نی به تحصیلِ مال

شب و روز در کنج خلوت مقیم — نه فکر زر او را نه پروای سیم

پس اینجا دمی فکر باید نمود — که مزد چنین محنت آخر چه بود

همین نرمی لفظ و ترکیب خوش — به تنسیق و تنظیم ترتیب خوش

دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ — که خواننده را دل شود باغ باغ

پس قوت طبع هم دیدنی است — بمیزانِ انصاف سنجیدنی است

همه را بران هفت بیت است ناز — مر این را بجل نیز باشد نیاز

نه این گفتن از لاف باشد همی — توان دید دیوان او را همی

بود هر غزل سر غزل و ندران — چه باریکی نغز و رمز نهان

دگر این تلازم کجا بوده است — بهر جا بسی نسخه ها بوده است

غرض داد تنها باین هشت حال   چنین دولت تازه یزدان ایک

گر اندک بطبع شما منصفیست
قریب است دیوان او دور نیست

تمام شد

غلطنامه دیوان نغمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۵	ناگامی	ناکامی	۳۴	۳	اینکه‌هردم	انکه‌هردم
۲	۱۱	خوان	چون	۳۶	۱۳	میگفتا	میگفت
۱۳	۹	یا دیده	با دیده	۴۰	۱۶	هرسی‌اصل	هرشی با اصل
ایضاً	۱۰	بگویم	گویم	۴۱	۳	کشیده‌ستادری	کشیده‌ست آدری
۱۵	۴	ششتی	شستنی	۴۲	۱۴	کشد	کشید
ایضاً	۵	وردگاه	وردکاه	۴۳	۱۶	گیرنجود	گیرو بجود
۱۶	۸	نیند	نیند	۴۴	ایضاً	ازدستان	ای دلستان
۲۰	۱۴	وردی	وردها	۴۸	۶	حصم	خبطم
۲۳	۳	نثار آمد	بیار امد	۵۳	۱۱	گوید	گویند
۲۴	۱۰	از	آز	۵۴	۱۶	فراشش	فراقش
۲۶	۴	میشوم	میشویم	۵۹	۱۳	نه نهاد	ننهاد
۲۸	۱۰	پرسد	پرسید	۶۱	برحاشیه	آستانه	آشیانه
۲۹	۱۳	شادی	زشادی	۶۶	۱۴	واعظ	وعظ
۳۱	۱۱	من	بین	۶۰	برحاشیه	خداو	خدا
۳۳	۱۶	خواهد	خواند	۶۳	۵	توسو	توتو
۳۵	۱۰	میدمد	میدمد	۶۶	۱۵	بباد	ببادو
۳۶	۱۴	بیاای	بیااین	۸۰	۱۱	یارسید	یارشید

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۰	۱۶	از	زر	۱۱۸	۱۱	بروز	بزور
۸۱	۱۴	اغستان	دغستان	۱۱۹	برحاشیہ	مستاک	مستی کہ
۸۴	۶	زلف بہم	زلف بہم	۱۲۱	۳	پاش	باش
۸۵	۱۱	ہیچپک	ہیچپیک	ایضاً	۱۰	معشوق	معشوقہ
۸۶	۳	از شہرسی	از سپہرسی	ایضاً	۱۴	نامید	نومید
ایضاً	۵	انچہ با من کرد از قزوینتر ازان	زانچہ با من کرد از قزوینتر یا بو	۱۲۹	ایضاً	ورنجاکدان	درنجاکدان
۸۸	۴	من	بین	ایضاً	۱۶	کنند	گنند
۹۰	۱۳	جزوکل	جزو و کل	۱۳۰	۸	چہ	کہ
۹۳	برحاشیہ	گشتیم	کشتیم	۱۳۶	۲	آن	این
ایضاً	۱۶	بار	باز	۱۳۹	۳	درزاری	زاری
۹۸	۵	من	بین	ایضاً	۱۱	ترگشت	ترکشت
۱۰۱	۵	پاسپانی	پاسبانی	۱۴۰	۹	غرا	عزا
۱۰۳	۱۴	قدری	قدر	۱۴۱	۵	نشونما	نشوونما
۱۰۶	۳	این فن	آن فن	ایضاً	۱۵	قبائی	دعائی
۱۰۸	۵	آتشں	آتشی	۱۴۳	۱۲	نگاہی کہ	نگاہ کہ
۱۱۰	۱۰	ورچہ خوالی	ورچہ خوابی	۱۴۴	۱۵	گزارم	گذارم
۱۱۲	۲	بہم	بیہم	۱۵۱	ایضاً	آمدوشد	آمدو شدی
۱۱۳	۴	خواستہ است	خاستہ است	۱۵۵	۱۰	حسن امید گاہ	حسن امیدگاہ
۱۱۶	۱	گوئیا	گوبیا	۱۶۰	۵	تناسب	تناسب
ایضاً	۱۷	گوگشائی	گوگشائی	۱۶۱	۱۵	برتر	بدتر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۸	بنید	بنفید	۲۱۳	۱۳	بت الفنم	بیت الصنم
۱۶۴	۱۴	بسی است	بسی ہست	۲۱۷	۳	کاىم	کام
۱۶۶	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۶	تصیدیق	تصدیق
۱۶۹	۱۴	آلفتہ گر	آلفتہ جو	۲۲۰	۱	سرو ناز و نشت	سرو و ناز و نشت
۱۷۳	۱۰	راشود	واشود	۲۲۳	۱۳ حاشیہ	بگذورد	بگدازد
۱۷۵	۳	کہ چہ	چہ	۲۲۷	۱۷	بنو اختہ	ننو اختہ
۱۷۶	۱۲	بہ بحر	نہ بحر	۲۳۶	۴	کاشتم بین	کاشتم و بین
۱۷۷	۱۵	ذکر	دگر	۲۳۷	۱۰	تخنت	بجنت
۱۸۳	۹	دیدی	زبدی	ایضاً	۱۶	رفتم اند	رفتم اندر
۱۸۸	۸	پلوشی	بوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	میزرد
۱۹۳	۱۰	زندگی	زندہ گی	ایضاً	۱۶	آن مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شانہ	سایہ	۲۳۹	۱	نرتریہا	برتریہا
۱۹۶	۸	جُست کان	جُست گان	ایضاً	۱۲	بجنت	تخنت
۱۹۹	۶	زحمت	زحمت	۲۴۳	۹	بہمہ	ہم
۲۰۳	۳	تنگ	تنگ	۲۴۴	۱۳	روز قیامت	صبح قیامت
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۶	نیچ ہیچ من	نہ ہیچ زمن
۲۰۷	۱۴	دل فقیر	لب فقیر	۲۴۸	۱۳	غبارم	عیارم
۲۰۸	ایضاً	مست جام	مست خراب				
۲۰۹	۱۲ بر حاشیہ	کاربا	کارہا	ایضاً	۱۷	نی سود	بی سود
۲۱۰	۴	میکشد	میکشید	۲۵۱	۱۳	روز زمن	رُو زمن
۲۱۳	۱	آید از من	ناید از من	۲۵۳	۳	بکوہ نفتہ	بکوہ و لفتہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۱۳	ان	زان	۳۲۶	۹	سادہ دلی ہست	سادہ دل ہست
۳۰۹	۱	درشہروصحرا	درشہر صحرا	۳۲۹	۶	خورد	خورد
ایضاً	۶	نہ حلقہ	زحلقہ	۳۳۲	۴	قدی	قدری
ایضاً	۱۲	دجود	وجود	۳۳۳	برحاشیہ	ناآرسیدہ کی	ناآرسیدہ گی
۳۱۰	۵	نہ بیش وکم	نہ بیش کم	ایضاً	۱۱	شنید	شنیدہ
ایضاً	۹	چہ بساط جہان	چہ نشاط جہان	۳۳۴	۱۶	سرجوشی	سرخوشی
۳۱۱	۵	حدس	حدیث	۳۳۵	۶	نود	بود
۳۱۲	۶	نامدہ است	نآمدہ است	۳۳۶	۴	ایکہ	آنکہ
۳۱۴	۱۳	گذار	گذاز	۳۳۷	۱۲	سیرشتہ تو	سرشتہ تو
۳۱۵	۳	گل بہجار تر	گلی بہجار تر	۳۴۰	۶	تو درپی تو	تو در دلی تو
ایضاً	۱۴	پایم	پاہم	ایضاً	۱۷	عطار ترا	عطای ترا
۳۱۶	۲	اغیار تر	عیار تر	۳۴۲	۳	کشتی	گشتی
۳۱۹	۱۰	تنگ دول	تنگ دل	۳۴۳	۱۶	دی ہمای	روی ہمای
ایضاً	۱۱	نگزار	نگزار	۳۴۶	۱۵	نیار	بیار
۳۲۰	۳	سیہ تاب	سیاہ تاب	۳۴۷	۱۱	نہ سہا	نہ تنہا
۳۲۲	۱	دیدم	دیدیم	۳۵۲	۸	می	ـــ
ایضاً	۱۰	خوانی	خوبی	۳۵۳	۱	می شود	می شود
۳۲۳	۸	بہرم	مہرم	ایضاً	۱۳	اکہ	ایکہ
۳۲۵	۲	ای شادی	از شادی	۳۵۴	۳	انقدر تا الحفیظ	آنقدر تا الحفیظ
ایضاً	۱۰	نشنود	بشنود	۳۵۵	۹	الوقت سیف	الوقت سیف
۳۲۶	۱۷	انجہ	اینجہ				

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۵۶	۶	رر پہلو	در پہلو	۳۹۰	۱۵	اضطرابید	اضطراب
۳۵۷	۱۲	زان	نہ آن	۳۹۱	۱۲	باسد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	اینجہ	اینچہ
۳۶۳	۱۳	پیش بود	پیش از ین بود	۳۹۸	۴	کجاست خزان	کجاست خزان
۳۶۴	۱۴	آتش است	آتش است	۴۰۱	۶	مہمان	میہمان
۳۶۸	۵	سبح	سبحہ	۴۰۳	۱۳	صدربار	صدبار
۳۷۰	۲	فصال	وصال	۴۰۵	۱۴	بکشاد	بکشادند
۳۷۱	۴	دارد دوجدی	دارد دو جدای	۴۰۷	۱۰	ایم چیزین ابرو	ایم چین ابرو
۳۷۵	۸	بیان شودم	بیابان شودم	ایضاً	۱۵	نیدا انجم گذارد	نید انجم از ...
۳۷۹	۴	قدرت نگار	لذتیہ نگار	۴۰۸	۶	خویش	[illegible]
۳۸۱	۱۱	چون	خون	۴۰۹	۱۵	سسی	ششتی
ایضاً	۱۲	زکسی	از کسی	۴۱۰	۱۴	آید پرسید	آید و پرسید
۳۸۴	۱۳	بحلم	بحکم	۴۱۲	۱۰	جام ہا	جام ما
ایضاً	۱۴	یکدیگر	بہ یکدیگر	۴۱۴	۴	عجب	عجیب
۳۸۶	۱۶	کند	کنند	۴۱۶	۱۱	حسنی است	حسنی است
۳۸۷	۱	گوی	گوئی	۴۲۰	۱	آنچہ	آنچہ
۳۸۸	۱۰	عرض	ارض	۴۲۶	۶	باشس	پاس
ایضاً	۱۲	بالب زد	تا لب زد	۴۳۰	۳	پاسبان	[illegible]
۳۸۹	۴	نا امیدیم	نا امیدیم	ایضاً	۹	دشمنان [illegible]	[illegible]
ایضاً	۶	ازچہ	ازچہ	ایضاً	۱۰	ازبود	ازبود

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۱۴	۱۲	دیگر	دگر
۵۱۵	۱۷	برزق	بزرق
۵۱۷	۱۳	نرکن	برکن
۵۱۸	۴	آید	آمد
۵۲۳	۱	سوزم	سوزیم
ایضاً	۱۴	خونی	خونین
۵۲۴	۲	املاب	امتلابیت
ایضاً	۶	چنان	جنان

تمام شد